

مکتب

شش‌های زمان



سیدنی
شادون

مکتب

شهر پامپلو نا، اسپانیا

سال ۱۹۷۶

«اگر نقشه موبه‌مو اجرا نشود همگی خواهیم مرد.»
اودوباره نقشه را در ذهن خود مرور کرد و نقصی در آن نیافت.
نقشه‌ای ظریف و در عین حال دقیق. اگر موفق می‌شدند گامی بزرگ در
راه آرمانشان برداشته بودند ولی اگر نمی‌توانستند...

«نه. زمان نگرانی‌ها گذشته است، اکنون زمان عمل است.»
اینها قسمتی از افکار (جیمی میرو)^۱ در آن روز بود. جیمی قهرمان
افسانه‌ای مردم مبارز (باسک)^۲ بود. دولت اسپانیا او را خرابکار می‌خواند
و برای سرش جایزه گذاشته بودند او را می‌شد اینگونه توصیف کرد:
قد بلند، چهارشانه، باهوش و چشמהایی سیاه که انگار دائم در حال فکر

1- Pamplona 2- Jaime Miro 3- Basque

کردن بودند. کسانی که او را دیده بودند همیشه او را بلند قامت تر، رنگ مو و چشمهایش را تیره تر و شخصیتش را خشن تر و وحشتناک تر از آنچه بود بازگویی کردند. روی هم رفته جیمی دارای مغز پیچیده ای بود، یک واقع-گرا که می دانست زندگی به تار مویی بسته است و در عین حال مردی خیال پرداز و رمانتیک، آماده برای فدا کردن جان در راه هدفش.

شهر پامپلونا در آن روزها دیوانه شده بود. همه ساله از هفتم تا چهاردهم ماه جولای هزاران هزار توریست و تماشاچی از سرتاسر دنیا به این شهر هجوم می آوردند تا در جشن (سان فرمین)^۱ شرکت کنند. بعضی ها تنها به خاطر دیدن گاو بازی و مراسم تماشاچی راندن گاوها در خیابانها و برخی دیگر برای اینکه جلوی گاوها بدوند و مردانگی خود را با شرکت در این مراسم به اثبات برسانند. کلیه هتل های شهر از ماهها پیش رزرو شده بود. توریست ها و دانشجویان در راهروها، داخل اتوبیلهای پیاده روها و حتی خوابگاهها در کنار میدان های شهرداری می شدند. آن روز، یعنی چهاردهم جولای آخرین روز از هفته جشن بود. مهمترین تماشاچی-ترین روز هفته، کافه ها و پیاده روها از جمعیت مسوح می زد. همگی جمع شده بودند تا مراسم (انسیرو)^۲ را ببینند، کلیه گاوهایی را که در آن شب قرار بود در گاو بازی شرکت دهند صبح زود در خیابانها رها می کردند تا با مردم روبرو شوند، شب قبل ده دقیقه قبل از نیمه شب گاوها را از خیابان های تاریک و خلوت عبور داده و پس از رد شدن از پل رودخانه، به محوطه مخصوص نگهداری گاوها منتقل کرده بودند. طبق برنامه قرار بود صبح

1- San Fermin 2- Encierro

زود گاوها را آزاد کنند. حیوانات لجام گسیخته ناچاراً می بایستی از خیابان (سانتو دومینگو)^۱ عبور کنند. در گوشه و کنار این خیابان باریک چندین نرده چوبی با فاصله کمی از یکدیگر نصب کرده بودند و در انتهای خیابان، مسیر را طوری تغییر داده بودند که گاوها مستقیماً وارد اصطبل مخصوص شوند و تا غروب آفتاب که زمان شروع مراسم گاو بازی خواهد بود همانجا بمانند.

از نیمه شب تا ساعت ۶ بامداد، بیشتر توریست ها بیدار بودند. بعضی ها برای مراسم فردا جای خوبی برای ایستادن پیدا می کردند و برخی در کافه ها و رستوران ها شب زنده داری می کردند و همه هیجان زده تر از آن بودند که بتوانند بخوابند. عده ای نیز مردانی بودند که می بایست در مراسم فردا در جلوی گاوها می دویدند و به اصطلاح خود را با خطر مرگ روبرو می کردند. این دسته لباس مخصوص داشتند و دستمال سرخی دور گردن بسته بودند. یک ربع به ساعت شش صبح مانده دسته های ارکستر شروع به عبور از خیابان کردند. آنها در حالی که سرود مخصوص (ناوار)^۲ می خواندند با هلهله و تشویق تماشاچیان روبرو شدند. سپس سر ساعت هفت قشقه ای را به هوا فرستادند. این قشقه نشان دهنده شروع مراسم و علامتی بود که مردم فهمیدند درهای اصطبل گاوها باز شده اند. جمعیت را انگاری یکباره به جریان قوی برق متصل کرده باشند. اتفاقاتی که پس از آن افتاد صحنه هایی فراموش نشدنی برای یکایک تماشاچیان بود. کسانی که حضور داشتند. اول صدا را شنیدند. ابتدا

1- Santo Domingo 2- Navar

مانند صدای باد ازدور به گوش می‌رسید و به تدریج بلند و بلندتر می‌شد. تا آنکه تبدیل به انفجارات پی‌پسی عظیمی گشت و ناگهان آنها گاوها را دیدند. دوازده گاو بسیار بزرگ و وحشتناک، به وزن تقریبی هر يك دوتن مانند قطاری که از روی ریل در رفته باشد وارد خیابان (سانتودومینگو) شدند. پشت هر يك از نرده‌های چوبی، مردانی بودند که می‌خواستند شجاعت و قدرت خود را با این حیوانات وحشی به مصاف بگذارند. مردم سراسیمه خود را از مقابل گاوها به عقب می‌کشیدند. بعضی از مردانی که قرار بود جلوی گاوها بدونند، هنگامی که خود را با آنها روبرو می‌می‌دیدند، شجاعت را فراموش کرده و برای اینکه جان خود را از مهلکه بدر ببرند به دنبال راه‌پله یا کوچه و سرپناهی می‌گشتند. در این موقع از جمعیت که مرتباً فریاد (اولی) ^۱ سر می‌دادند کلمه (کباردن) ^۲ به گوش می‌رسید. چند تنی نیز که بر اثر برخورد با شاخ گاو زخمی شده بودند به سرعت توسط مردم به کناری برده می‌شدند.

پسر کوچکی با پدر بزرگش پشت یکی از نرده‌های چوبی به تماشا ایستاده بودند. هر دو نفس‌ها را در سینه نگاهداشته و با چشم‌های وحشت‌زده به صحنه می‌نگریستند. پدر بزرگ رو به نوه‌اش کرد و گفت:

«نگاه کن پسر.»

و «من می‌ترسم پدر بزرگ»، جوابی بود که کودک به او داد. مرد پیر دست‌هایش را به دور شانه‌های پسرک گذاشت و گفت:

«بله پسر، ترسناکه ولی بسیار باشکوه. من خودم وقتی جوان بودم همیشه در جلوی گاوها می‌دویدم، هیچ احساس دیگری مثل آن

(به معنی ترسو) 2- Cobardon 1- Ole

نیست که انسان خودش را با مرگ به آزمایش می‌گذارد و آنوقت است که احساس می‌کنی حقیقتاً مرد هستی.»

حدوداً دو دقیقه طول می‌کشید تا گاوها مسیر نهصد متری خیابان را طی کنند و به اصطبل بعدی برسند و زمانی که در اصطبل پشت سر آنها بسته می‌شد، دومین فشفشه را به نشانه پایان مراسم شلیک می‌کردند. ولی در آن چهاردهم جولای دومین فشفشه هرگز به هوا پرتاب نشد و این در تاریخ چهارصدساله دوییدن گاوها در شهر «پامپلونا» بی سابقه بود. هنگامی که گاوهای خشمگین نزدیک به رسیدن به انتهای خیابان و در نهایت به اصطبل بودند، نیم‌دوجین مرد با لباسهای رنگارنگ، مسوانع چوبی آخر خیابان را به سرعت برداشتند و به طرف دیگر خیابان منتقل کردند. در نتیجه گاوها به جای اینکه به سمت راست و به سوی اصطبل بروند به طرف چپ و رو به مرکز شهر روانه شدند. صحنه‌ای که تا دقایقی پیش جشن و سرور و شادمانی بود تبدیل به کابوسی وحشتناک شد. ناگهان مردم بی‌دفاع خود را در برابر گاوهای عصبانی و غول‌پیکر دیدند. مرد پیر و نوه‌اش جزو اولین سری زخمی‌ها بودند.

بوی مرگ از هر طرف به مشام می‌رسید. حیوانات به هر چه که سر راه خود می‌دیدند حمله می‌کردند. زنان و مردان و کودکان به سویی پرتاب می‌شدند. حتی مغازه‌ها و چرخ‌دستی‌ها نیز از برخورد با گاوها در امان نبودند. مردم وحشت‌زده شیون و زاری کنان بدون هدف به هر سوئی می‌گریختند تا شاید برای نجات جان خود سرپناهی بیابند. در همین لحظه يك کامیون قرمز رنگ جلوی گاوها پدیدار شد و گاوهای عصبانی که با

دیدن رنگ قرمز کنترل خود را از دست داده بودند، بی‌محابا سر در پی آن گذاشته و به سمت راست پیچیدند. این خیابان (استرلا)^۱ نام داشت و در انتهای آن زندان شهر به نام زندان (کارسل)^۲ قرار داشت. کارسل ساختمان دو طبقه‌ای است با چهار برج در چهار طرف محوطه‌اش. کلیه پنجره‌ها مجهز به میله آهنی و بر فراز هر یک از درهایش پرچم زرد و قرمز اسپانیا در اهتزاز است و تنها راه ورود به ساختمان، در بزرگ و اصلی آن می‌باشد که به یک حیاط نسبتاً بزرگ بازمی‌شود. در طبقه اول زندانیان عادی را نگهداری می‌کنند، اما طبقه دوم مخصوص زندانیانی است که محکوم به مرگ شده‌اند. داخل زندان یک نگهبان قوی هیکل با یونیفرم پلیس در حال عبور دادن یک کشیش با لباس ساده سیاه بود. هنگامی که وارد طبقه دوم ساختمان شدند، کشیش متوجه حمل یک مسلسل دسنی بر روی شانه‌های نگهبان شد. او که با نگاه پرسشگرانه کشیش مواجه شده بود پوزخندی زد و گفت:

«پدر روحانی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، می‌دانید که در این طبقه، ما کسانی را داریم که از هیچ کاری روگردان نیستند.»
کشیش چیزی نگفت و در همین موقع به مکانی رسیدند که می‌بایست از زیر یک طاق کوچک عبور کنند. این طاق در واقع دستگاهی بود مانند آنکه در فرودگاهها وجود دارد و در مقابل فلز حساس است. اگر شیشی فلزی یا اسلحه از زیر آن رد شود صدای آژیر از آن به گوش می‌رسد. نگهبان گفت:

«پدر، می‌بخشید اما مقررات ایجاب می‌کند که شما نیز از زیر

1- Estrella 2- Carcel

دستگاه عبور کنید.»

«البته پسر.»

اما به محض اینکه پدر روحانی پایش را زیر طاق دستگاه گذاشت صدای آژیر گوشخراشی در سکوت راهرو زندان پیچید و نگهبان به‌طور غریزی دستهایش را به‌روی اسلحه فشار داد.

کشیش به عقب بازگشت و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

«اشتباه از من بود.»

سپس دست به‌گردن برد و زنجیر ضخیمی را که در انتهای آن صلیب بزرگ فلزی آویزان بود باز کرد و به نگهبان داد. این بار بی‌آنکه صدایی از دستگاه برخیزد از زیر آن عبور کرد. در آن طرف راهرو نگهبان زنجیر و صلیب را به او پس داد. آنها همچنان در راهروی کُخمه‌مانند زندان پیش می‌رفتند. نگهبان دوباره لب به سخن گشود:

«می‌دانید پدر، شما وقت خود را بیهوده تلف می‌کنید، این

حیوانات دیگر روحی برای نجات دادن ندارند.»

کشیش با خونسردی جواب داد:

«اما، پسر ما وظیفه داریم تا آخرین لحظه سعی خود را بکنیم.»

نگهبان سرش را تکان داد و گفت:

«من به شما واقعبیت را می‌گویم و دروازه‌های جهنم برای خوش

آمدگویی به‌هردوی آنها باز شده است.»

پدر روحانی با تعجب او را بر انداز کرد و گفت:

«هردوی آنها؟ اما به‌من گفته بودند که سه نفر محکوم به مرگ

تقاضای اعتراف کرده‌اند.»

نگهبان لبخندش رو رانه‌ای زد و جواب داد:

«ما در وقت شما صرفه‌جویی کردیم. (زامورا) امروز در زندانش
دراثر سکه قلبی دارفانی را وداع گفت. خوب پدر رسیدیم.»

در این لحظه به دو در آخر در راهروی تاریک نزدیک شدند.
نگهبان در اول را باز کرد و پس از این که کشیش داخل شد در را به رویش
قفل کرده، به انتظار ایستاد، داخل زندان کشیش به اندام لاغری که به روی
تخت کوچک دراز کشیده بود نزدیک شد و گفت:

«اسمت چیست پسر؟»

«(ریکار دو ملادو).»^۲

کشیش با تأسف به او نگاه کرد. مشکل می‌توانست فرم صورت
او را تشخیص دهد کبودی و ورم صورت مانع از آن می‌شد که ریکار دو
بتواند چشم‌هایش را باز نگاه دارد. زندانی بالبهای باد کرده به زحمت گفت:

«خوشحالم از این که توانستید بیایید.»

کشیش در جواب رو به آسمان کرد و گفت:

«رستگاری روح تو وظیفه کلیساست پسر.»

ریکار دو ادامه داد:

«امروز صبح مرا دار می‌زنند.»

کشیش دستی پدران به برشانه محکوم زد و گفت:

«پسر تو باید محکومیت خود را بپذیری. می‌دانی که دستور اعدام

تو از طرف شخص نخست وزیر صادر شده.»

سپس شروع به خواندن اورادی به زبان لاتین نمود. پس از چند

1- Zamura 2- Ricardo Mellado

لحظه ریکار دو گفت:

«پدر من گناهان زیادی مرتکب شده‌ام. همراه نزد شما اعتراف
می‌کنم و طلب بخشش دارم.»

کشیش همچنان به خواندن آیات انجیل مشغول بود. نگهبان که در
بیرون صدای آنها را به وضوح می‌شنید پیش خود فکر کرد: [آنها
وقت تلف میکنند.] کشیش خواندن را به اتمام رساند و گفت:

«خدا نگاه دار پسر. امیدوارم خداوند روح تو را در پناه خود
بگیرد.»

سپس به سمت در رفت، نگهبان در را گشود و در حالی که اسلحه‌اش
را به طرف زندانی نشانه رفته بود، پدر روحانی را به بیرون راهنمایی کرد
و پس از قفل کردن در به طرف سلول مجاور رفت. در حالی که کلید را
در قفل می‌چرخاند رو به کشیش کرد و گفت:

«زندانی تماماً در اختیار شماست.»

کشیش وارد سلول دوم شد. این مرد نیز شدیداً مورد ضرب و
شتم و شکنجه قرار گرفته بود. لحظه‌ای طولانی به او خیره شد و بعد
گفت:

«اسم تو چیست پسر؟»

«فلیکس کارپیو»^۱.

او مردی قوی‌هیکل با ریشی انبوه بر روی گونه‌اش جای یک زخم
به چشم می‌خورد که ریش او با همه پریشانی‌ها نتوانسته بود به خوبی روی
آنها ببوشاند. فلیکس گفت:

1- Felix Carpio

«پدر، من از مرگ نمی ترسم.»

کشیش پاسخ داد:

«این بسیار خوب است پسر، در نهایت هیچ کدام از ما را از

مرگ رهایی نیست.»

درحین که کشیش به اعترافات فلیکس گوش سپرده بود ناگهان

صداهایی از دور به گوش رسید که به تدریج نزدیک تر می شدند صداها هر آن

شدیدتر و نزدیک تر می شد. صداهایی مانند کوبیدن هزاران پتک بر زمین

همراه با جیغ و دادهای وحشتناک مردم. نگهبان گوش فراداد. یک لحظه

برجای خود میخکوب شد. قسار به تصمیم گیری نبود. سپس فریاد زد:

«پدر هر چه سریعتر کار خود را تمام کنید. اتفاقی دارد می افتد که

من سرد نمی آورم.»

پدر روحانی پاسخ داد:

«در را باز کن کارم تمام شد.»

نگهبان به سرعت در را گشود و کشیش پا به درون راهرو گذاشت.

به محض اینکه نگهبان در را قفل کرد صدای مهیبی از بیرون محوطه

زندان به گوش رسید. نگهبان سراسیمه به سمت پنجره کوچکی که در

راهرو بود دوید و بیرون را نگاه کرد و گفت:

«خدای من چه خبر شده؟»

کشیش در جواب با خونسردی گفت:

«به نظر می رسیده ای برای تماشای ما به اینجا آمده اند. ببخشید

می توانم چند لحظه اسلحه شما را قرض بگیرم؟»

و در حالی که این را می گفت قدمی به سوی نگهبان برداشت

و به سرعت دستش را به طرف صلیب بزرگی که بر گردنش آویزان بود

برد و با یک فشار، بر قسمت بالای صلیب، چاقویی ضامن داری پدیدار

شد. تمام این اتفاقات بیش از یک ثانیه طول نکشید و قبل از اینکه نگهبان

بتواند کوچکترین حرکتی کند چاقو را تا دسته در سینه او فرو کرد.

کشیش در حالی که مسلسل دستی را از زیر بغل او بیرون می آورد زمزمه

کرد:

«پسر مبدانی؟ خداوند و من تصمیم گرفتیم که تو دیگر نیازی به این

وسيله نداشته باشی.»

سپس (جیمی میرو) کلید زندان را از دست دیگر او بیرون آورد.

صداهای بیرون هر لحظه شدیدتر می شد. جیمی به سرعت در هر دو سلول

را باز کرد.

(ریکاردو) در حالی که مسلسل دستی را از دست جیمی می گرفت

گفت:

«خیلی خوب می توانی رل بسک کشیش را بازی کنی. تقریباً مرا

فریب دادی.»

و با صورت پف کرده اش لبخندی به جیمی زد.

جیمی هر دو دستش را برای در آغوش گرفتن دوستانش از هم باز

کرد و همینطور که به آنها در راه رفتن کمک می کرد گفت:

«چه بلایی بر سر شما آورده اند؟ قول می دهم که تلافی اش را به

سرشان درمی آوریم، برای (زامورا) چه اتفاقی افتاد؟»

فلیکس صورتش از شدت تأثر و خشم درهم شد و گفت:

«جیمی، آنها او را تا سرحد مرگ کتک زدند، ما صدای فریادش

را می‌شنیدیم و بعد از اینکه زیر شکنجه مرد، شایع کردند که در اثر سگته قلبی در گذشته است.»

در همین لحظه به یک در آهنی رسیدند. جیمی آنها را به کنار راهرو هدایت کرد و آهسته پشت در بسته رفت، ضربه‌ای به در زد و گفت:

«نگهبان، من کارم در این قسمت تمام شده است.»

نگهبان در حالی که کلید را سوی سوراخ قفل فرو می‌کرد گفت:

«پدر باید عجله کنید یک اتفاقاتی در بیرون افتاده که...»

اما نتوانست جمله‌اش را به پایان ببرد، چون چاقوی جیمی در گلوی او فرو رفت و او را برای همیشه ساکت کرد. بعد به دوستانش اشاره کرد که به دنبال او بروند. این بار فلیکس اسلحه نگهبان را برداشت و آنها شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردند. هنگامی که به محلی رسیدند که از آنجا به خوابی بیرون محوطه را می‌توانستند ببینند. لحظه مکث کردند. منظره عجیبی در حیات زندان به چشم می‌خورد. پلیسها در همه جهات مشغول دویدن و فریاد زدن بودند و سهیل در آرام کردن عده بی‌شماری از مردم را داشتند که از دست گار... گرفته بودند و می‌خواستند به زندان پناه بیاورند غافل از اینکه مسیر حرکت گاوها نیز حیات زندان بوده و حالا سر در پی مردم گذارده بودند. کامیون قرمز رنگ نیز نزدیک در ورودی زندان پارك کرده بود. در این هرج و مرج و شلوغی دو مرد و یک کشیش بدون اینکه حتی یک نفر متوجه‌شان شود خود را به کامیون رسانده و به سرعت در پشت آن جای گرفتند. کامیون بدون برخورد با هیچ مانعی از خیابان عبور کرده و خود را به مرکز شهر رساند.

جیمی از پشت کامیون منظره جدال مردم و پلیس با گاوها را نگاه می‌کرد. انگار چیزی به قلبش چنگ می‌زد. او از کشتار مردم بی‌دفاع متفر بود اما حالا دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. آهی کشید و چشم‌هایش را بست. کامیون تقریباً از شهر خارج می‌شد. (ریکار دو) رویش را به طرف جیمی کرد و پرسید:

«کجا می‌رویم؟»

جیمی جواب داد:

«به یک خانه امن بیرون شهر (تور) ۱. تا غروب آفتاب آنجا می‌مانیم و بعد حرکت می‌کنیم.»

فلیکس دردی کشید. جیمی نگاه متأثرش را به او دوخت و گفت:

«تحمل کن دوست من به زودی می‌رسیم.» جیمی نمی‌توانست به

سادگی منظره کشتار مردم توسط گاوها را از ذهنش بیرون کند. سی دقیقه بعد

آنها به شهر کوچک تور رسیدند. اما شهر را دور زده و به یک خانه کوچک و

مخفی در دام کوه نزدیک شدند. جیمی به دوستانش در پیاده شدن از

کامیون کمال گره. راننده کامیون در حالی که دور میزد گفت:

«نصف شب به دنبال شما می‌آیند.»

جیمی رو به او کرد و گفت:

«بگو یک دکتر هم همراه خود بیاورند و در ضمن فراموش نکن که

کامیون را هر چه زودتر ازین ببرند.»

سهیل سه نفری وارد خانه شدند. خانه راحت و کوچکی بود.

یک شومینه گازی روشن و مقداری مواد خوراکی اشتها آور به آنها

خوش آمد می گفت. ریکاردو درحالی که خود را بر روی يك صندلی
راحتی پرت می کرد گفت:

«دوست من هیچ لغتی برای تشکر از تو پیدا نمی کنم.»

جیمی لبخندی زد و گفت:

«به امید روز آزادی.»

صدایی شنیدند. صدای حرکت يك فناری کوچک در قفسی کنار
اتاق بود. جیمی به آن طرف رفت. دستش را داخل قفس کرد و پرنده را
گرفت. به طرف پنجره باز اتاق رفت، پرنده را آزاد کرد. و با صدای
بلند گفت:

«پرواز کن پرنده کوچک چرا که همه مخلوقات خدا بسایند آزاد

زندگی کنند.»

۲

شهر مادرید

نخست وزیر اسپانیا آقای (لئوپولدو مارتینز)^۱ از شدت عصبانیت
می لرزید. او مرد کوچک و ریزنقشی بود و عینک ذره بینی بر روی چشم.
هائش داشت و درحالی که حرف می زد تمام اندام کوچکش تکان می-
خورد:

«باید جلوی جیمی میرو گرفته شود. آیا متوجه می شوید؟»

روی سخن او با شش مرد دیگر بود که در اتاقش دور هم جمع شده
بودند. او ادامه داد:

«ما فقط به دنبال يك نفر هستیم و متأسفانه تمام نیروی ارتش و
پلیس در این کار درمانده اند.»

جلسه در کاخ نخست وزیری که محل زندگی و همچنین محل کار

1- Leopoldo Martinez

او بود، تشکیل شده بود. فاصله این کاخ با شهر مادرید پنج کیلومتر بود. مجدداً (مارتینز) شروع به صحبت کرد:

«دیروز میرو شهر پامپلونا را تبدیل به جبهه جنگ کرده بود، خبردار شده‌ایم که او دو نگهبان زندان را کشته و با استفاده از شلوغی توانسته دو نفر از دوستانش را که محکوم به اعدام بودند با خود فراری دهد و در این جریان بسیاری مردم بی دفاع جان خود را از دست داده‌اند.»

از زمانی که نخست‌وزیر مارتینز روی کار آمده بود اولین و مهمترین تصمیم او مبارزه با آزادیخواهان تا نابودی کامل آنها بود. اما مبارزان باسک عقاید دیگری داشتند. تظاهرات، بمب‌گذاریها و دستبرد به بانکها در کنار دیگر اعتراضات باسک‌ها، عرصه را بردولت تنگ کرده بود. در این لحظه مردی که در سمت راست مارتینز نشسته بود گفت: «من او را پیدا خواهم کرد.»

او کلنل (رامون آکوکا)¹ رئیس اداره مبارزه با خرابکاران بود. (آکوکا) حدود شصت سال سن داشت با یک هیکل بسیار بزرگ و تنومند که بسیاری به او لقب غول داده بودند. علاوه بر جای زخمهای قدیمی صورتش، چشمهای سرد و بی احساس او انسان را در برخورد با او بی اختیار متوحش می ساخت. در جوانی زیر دست (فرانسیسکو فرانکو)² خدمت کرده بود و هنوز هم تا پای جان طرفدار فرانکو و عقایدش بود، بخصوص این جمله فرانکو را همیشه به خاطر داشت که می گفت: [مادر مقابل خدا و تاریخ مسئولیم.] او افسری باهوش بود و به همین خاطر فرانکو، اعتمادی خاص به او داشت. کلنل در بسیاری از

1- Ramon Acoca 2- Francisco Franco

جنگهای خارجی و داخلی با کمونیست‌ها و با آزادیخواهان شرکت کرده بود او این صحنه‌های فجیع کشتار را همیشه بخاطر داشت. حالا دوباره باسک‌ها شروع کرده بودند. مردان آکوکا با لباسها و تغییر قیافه‌های مختلف همه جا بودند. او در واقع یک انجمن ضد تروریستی زیرزمینی را اداره می کرد چون هیچ کس نمی دانست کارمندان او چه کسانی هستند.

نخست‌وزیر با خود فکر می کرد: [اگر یک نفر وجود داشته باشد که بتواند جلوی جیمی میرو را بگیرد کلنل آکوکا است. اما خدا به ما رحم کند، بعد از آن چه کسی می خواهد جلوی آکوکا را بگیرد؟] البته برگزیدن کلنل به تصمیم او نبود، بلکه نخست‌وزیر فقط دستورات تلفنی را که در نیمه شب به او می شد اجرا می کرد. زمانی که تلفن را برداشت بلافاصله صدا را شناخت که می گفت:

« صبر و تحمل ما در رابطه با میرو به پایان رسیده. پیشنهاد می کنیم که کلنل آکوکا را به ریاست این اداره بگمارد.»
نخست‌وزیر مارتینز فقط گفت: «بله» و بعد تلفن قطع شد. صدامتعلق به یکی از اعضاء سازمان (اوپوس موندو)¹ بود. بانکدارها، وکلا، رؤسای ادارات مهم و تعدادی از وزراء کابینه همگی عضو این تشکیلات سری بودند. همه می دانستند که این سازمان دارای قدرت مالی نامحدودی است اما این پول از کجا آمده و یا در چه رابطه‌ای خرج می شده هیچکس خبر نداشت. البته باز هم همه می دانستند که پرسیدن اینگونه سؤالات برای سلامتی شان خطر دارد.

1- Opus Mondo

نخست وزیر طبق دستور، آکوکا را به ریاست انجمن انتخاب کرده بود اما او تبدیل به یک غول واقعی و غیر قابل کنترل شده بود.

انجمن زیرزمینی آکوکا نیز به نوبه خود یک جور وحشت و ترسور ایجاد کرده بود. نخست وزیر به خاطر آورد که چندی پیش دو تن از مبارزان دستگیر و محکوم به اعدام شده بودند، اما آکوکا پیشنهاد کرده بود که به جای اعدام از (گروت) که وسیله ای قدیمی بود استفاده شود. در این شیوه گردن محکوم را در قلابه ای فلزی قرار می دادند که به تدریج تنگ و تنگ تر می شد و کلیه استخوانهای ستون فقرات را خورد می کرد. و حالا هدف منحصر به فرد آکوکا جیمی میرو بود.

صدای کلنل در اتاق پیچید:

«من سر میرو را می خواهم. اگر او را از بین ببریم تا مدتهای طولانی باسک ها نمی توانند سر بلند کنند.»

نخست وزیر با خود گفت: [البته او غلغلو می کند ولی تا حدی هم حق با اوست چرا که (میرو) قهرمان و رهبر مردم باسک محسوب می شود و بنابراین زنده بودنش بسیار خطرناک است. اما از طرف دیگر (آکوکا) هم به همان اندازه خطرناک می باشد.]

(کاسادو) رئیس سازمان امنیت کشور در این لحظه وارد بحث شد:

«عالیجناب هیچ کس نمی توانست حوادثی را که در پامپلونا به

وقوع پیوست پیش بینی کند جیمی میرو یک...»

نخست وزیر حرف او را قطع کرد و گفت:

«من میدانم که او کیست و چیست، چیزی که می خواهم بدانم این

1 - Garotte

است که او کجاست؟ آیا با تمام اقداماتی که تا کنون انجام داده اید می توانید این را به من بگوئید؟» در این موقع او به آکوکا نگاه می کرد. کلنل گفت:

«من رد پای او را تقریباً پیدا کرده ام. البته یسار آوری می کنم که ما تنها در مقابل یک مرد قرار نگرفته ایم بلکه ما با تمام مردم باسک در حال جنگیم، چرا که آنها با پناه دادن به افسراد جیمی میرو و همینطور فراهم کردن غذا، پول و اسلحه برای آنها کار ما را دشوارتر می کنند. به زودی او یک قهرمان آویزان از حلقه دار خواهد بود البته بعد از این که من یک دادگاه منصفانه هم برایش تشکیل دادم!» و سپس وحشیانه شروع به خندیدن کرد.

نخست وزیر باز با خود فکر کرد: [می گوید من ونمی گوید ما. بله به زودی باید فکری هم برای دست به سر کردن کلنل بکنم.] سپس بلند گفت:

«بسیار خوب آقایان، جلسه را در همین جا به پایان می بریم.»

همه به غیر از کلنل آکوکا اتاق را ترک کردند. نخست وزیر سکوت را شکست:

«لغت به باسک ها. چرا آنها نمی توانند به اسپانیایی بودن قانع باشند؟ چه چیز بیشتری می خواهند؟»

آکوکا در جواب گفت:

«آنها قدرت می خواهند و استقلال. می خواهند پرچم خودشان را داشته باشند و...»

نخست‌وزیر با حالت عصبانی حرف او را قطع کرد:
 «نه، نه تا وقتی که من در قدرت هستم، نمی‌گذارم اسپانیا را تکه‌تکه
 کنند. آنها باید تابع دستورات دولت اسپانیا باشند»
 در این موقع پیشکار او وارد اتاق شد و گفت:
 «معذرت می‌خواهم عالیجناب، اسقف (ابانز)^۱ اجازه شرفیابی
 می‌خواهند».

سپس با اشاره نخست‌وزیر بیرون رفت تا اسقف را به درون
 راهنمایی کند.

کلنل گفت:

«من مطمئن هستم که کلیسا از تروریست‌ها حمایت می‌کند.
 موقع آن رسیده که ما درسی به این مردان خدا بدهیم.» در آغاز
 جنگ‌های داخلی، کلیسا از نیروهای ملی‌حمایت می‌کرد و شخص پاپ از
 ژنرال فرانکو، و با این پشتیبانی، فرانکو توانست ادعا کند که برای خدا
 می‌جنگد. ولی هنگامی که با نام خدا به کلیساهای باسک و کشیش‌های
 باسکی حمله کردند، کلیسای کاتولیک دست از حمایت خود برداشت و
 اعلام کرد که دولت باید مقداری آزادی به کاتولیک‌ها و باسک‌ها بدهد و
 دست از اعدام و ضرب و شتم کشیش‌های اهل این شهرها بردارد. با اعتراض
 کلیسا، ژنرال فرانکو خشمگین شد و گفت:

«به چه جرأتی کلیسا برای دولت تکلیف تعیین می‌کند؟»

به این ترتیب جنگ فرسایشی بین دولت و کلیسا آغاز شد. کلیساهای
 بیشتری مورد حمله قرار گرفتند، کشیش‌ها و راهبه‌ها را می‌کشتند.

1- Ebanez

اسقف‌ها را در خانه‌های خود زندانی می‌کردند و به کشیش‌ها در
 مراسم اسپانیا اجازه فعالیت و موعظه نمی‌دادند. کلیسا بیش از این تاب
 تحمل نیاورد و تنها هنگامی که پاپ، دولت را تهدید به تکفیر کرد، فرانکو
 اقدامات خود را علیه کلیسا متوقف ساخت.

(آکوکا) با خود فکر کرد: [حالا که فرانکو مرده است باز کلیسا
 شروع به مداخله کرده است.] بعد رویش را به نخست‌وزیر کرد و افزود:
 «موقع آن رسیده که به اسقف بادآوری کنید چه کسی کشور اسپانیا
 را اداره می‌کند.»

در این موقع در باز شد و اسقف لاگراندام با موهای سپید و عینک
 ته‌استکانی وارد شد. روزبخیری گفت ولی به غیر از تکان سری از جانب
 نخست‌وزیر جواب دیگری دریافت نکرد. کلنل احساس خشم بسیار کرد.
 او حتی نمی‌توانست دبدن يك کشیش را تحمل کند. اسقف همچنان در
 انتظار تعارف برای نشستن بود اما هیچ کس چیزی نگفت حتی نخست -
 وزیر او را به کلنل معرفی هم نکرد و این نهایت بی‌احترامی به يك اسقف
 محسوب می‌شد.

(آکوکا) شروع به صحبت کرد:

«خبرهای بدی به ما رسیده است. گزارش داده‌اند که آزادیخواهان
 و دشمنان دولت جلسات خود را در کلیساهای و صومعه‌ها تشکیل
 می‌دهند. همچنین ما با خبر شده‌ایم که آنها از کلیساهای به‌عنوان انبار
 برای پنهان کردن اسلحه و مهمات خود استفاده می‌کنند. جناب اسقف
 حتماً مطلع هستید که اگر شما به دشمنان اسپانیا کمک کنید، خود از
 دشمنان، محسوب می‌شوید!»

اسقف لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد رویش را به سمت نخست وزیر کرد و گفت:

«عالیجناب، احتراماً به عرض می‌رسانم که ما همگی فرزندان اسپانیا هستیم. باسک‌ها هم دشمنان شما نیستند. تنها می‌خواهند از خود استقلال داشته باشند و...»

آکوکا با خشم حرف او را قطع کرد:

«آنها نمی‌خواهند بلکه به زور متوسل می‌شوند. آنها هرگز درخواست نکرده‌اند، بلکه می‌کشند، به بانکها دستبرد می‌زنند و ایجاد هرج و مرج می‌کنند و آنوقت شما می‌گوئید که دشمن نیستند؟»

اسقف سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

«بله من اعتراف می‌کنم که موارد غیرقابل بخششی هم بوده ولی زمانی که کسانی برای هدف والاتری می‌جنگند و آرمان بزرگی دارند...»

باز هم کلنل صبر نکرد او حرفش را به پایان ببرد:

«آنها هیچ آرمانی ندارند و هیچ اهمیتی هم به سر نوشت کشورشان نمی‌دهند و تنها برای نفع خودشان این کارها را می‌کنند.»

اسقف این بار با درماندگی رو به نخست‌وزیر کرد و گفت:

«عالیجناب، کلیسای کاتولیک...»

اما برای بار سوم و این بار از طرف خود نخست‌وزیر مجبور به سکوت شد. نخست‌وزیر که احساس کرده بود (آکوکا) کمی زیاده روی کرده است، گفت:

«اسقف عزیز، خواهش می‌کنم دچار سوء تفاهم نشوید. شما می‌دانید

که دولت صد در صد طرفدار کلیسا است.»

در اینجا کلنل مجدداً وارد بحث شد:

«اما باید متوجه باشید که ما نمی‌توانیم اجازه دهیم صومعه‌ها و کلیساهای شما بر ضد دولت فعال شوند. اگر شما به تروریست‌ها اجازه استفاده از این محلها به عنوان انبار یا محل تجمع را بدهید ما هم مسئولیت هواقب آنرا بر عهده نمی‌گیریم.»

اسقف پاسخ داد:

«من اطمینان دارم که گزارشهایی که به شما رسیده دروغ محض می‌باشند، با این حال من شخصاً تحقیقاتی نیز صورت خواهم داد.»

سپس اجازه مرخصی خواست و نخست‌وزیر او را تا در اتاق مشایعت کرد. پس از رفتن اسقف، نخست‌وزیر پرسید:

«چه فکر می‌کنی؟»

کلنل در جواب با اطمینان گفت:

«او دقیقاً در جریان تمام کارهای آزادی‌طلبان قرار دارد.»

نخست‌وزیر فکر کرد: [مشکلات زیادی در حال حاضر بردوش من سنگینی می‌کنند، نمی‌خواهم درد سر نازده‌ای نیز با کلیسا داشته باشم.]

کلنل در حالی که از جا بر می‌خواست گفت:

«من اجازه رسمی شما را برای دادن درس کوچکی به کلیسا می‌خواهم.»

نخست‌وزیر پرسید:

«آیا شما به راستی گزارشاتی مبنی بر کمک کلیسا به تروریست‌ها دریافت داشته‌اید؟»

«البته عالیجناب!»

نخست وزیر از هیچ راهی نمی توانست بفهمد که کلنل حقیقت را می گوید. او به خوبی می دانست چقدر (آکوکا) از کلیسا متنفر است. البته او نمی خواست با کلیسا در بیفتد اما بدنبود گوشمالی کوچکی به اسقف داده شود، به این شرط که کلنل خشونت زیاد به خرج ندهد. او همچنان در فکر بود که (آکوکا) سکوت را شکست:

«عالیجناب اگر حقیقتاً کلیسا به تروریست ها پناه داده باشد باید با آنها برخورد جدی شود.»

نخست وزیر تسلیم شد:

«بسیار خوب از کجا شروع به اقدام می کنید؟»

کلنل با شادی جواب داد:

«طبق گزارش رسیده، (میرو) و مردانش دیروز در حوالی شهر (آویلا)^۱ دیده شده اند. ما حدس می زنیم در صومعه ای که در آنجاست پنهان شده اند.»

نخست وزیر آنگاه دستور تفتیش صومعه آویلا را امضا کرد. این تصمیم آغاز اتفاقات زنجیره واری شد که نه تنها اسپانیا بلکه دنیا را تکان داد.

1- Avila

۳

شهر آویلا - اسپانیا

شهر آویلا مرتفع ترین نقطه اسپانیا به شمار می رود و درصد و دوازده کیلومتری شمال غربی مادرید قرار دارد. صومعه مسیحی آویلا که در حاشیه شهر واقع است قوانین خاص و بسیار سختی دارد. این صومعه برای سکوت ساخته شد و از سال ۱۶۰۱ یعنی تقریباً چهارصد سال به این طرف قوانین آن کوچکترین تغییری نکرده اند. در حال حاضر تنها هفت صومعه در جهان وجود دارد که با این قوانین اداره می شوند. تزکیه و پزورش روح، هرگز ترك نکردن صومعه، ریاضت جسمی برای بخشیده شدن گناه و سکوت و همیشه سکوت از مقررات این صومعه ها هستند.

در زمان وقوع این داستان چهل راهبه در صومعه آویلا زندگی می کردند. در این مکان، زمان یا فصل معنایی ندارند و کلیه خواهرها مثل هم لباس می پوشند، لباسی سیاه با سر بنندی سفید و سیاه که زیر چانه آنها را هم

به‌طور کامل در بر می‌گیرد. داخل صومعه را دالانها، راهروها، راه‌پله‌ها، اتاقها و سالن غذاخوری تشکیل می‌دهد. اما همه‌جا خالی از هر گونه وسیلهٔ تجملی است. حتی پنجره‌ها بالاتر از حد معمول و همگی دارای میله آهنی و بدون پرده هستند. تنها در سالن غذاخوری بر روی پنجره‌ها پرده آویزان کرده بودند و نور آنجا از طریق شمع‌های روی میز تأمین می‌شد.

در طول چهار صد سال تنها چیزی که در صومعه تغییر می‌کرد، انسانها بودند. خواهرها هیچ‌گونه وسیله شخصی نداشتند چرا که می‌بایست مانند عیسی مسیح در فقر زندگی می‌کردند. تنها شبی با ارزشی که در صومعه وجود داشت صلیبی از طلا بود که سالها قبل از طرف شخصی نیکوکار به صومعه اهدا شده بود ولی بنا به تناقضی که این صلیب بزرگ با گوشه و کنار و در و دیوار فقیرانهٔ آنجا داشت، آنرا در کمندی کنار سالن غذاخوری گذارده و به‌جای آن يك صلیب چوبی بسالای محراب نصب کرده بودند. خواهرها با هم غذا می‌خوردند، با هم کار می‌کردند و در کنار هم مراسم مذهبی را به‌جای می‌آوردند، اما هرگز نه با هم صحبت می‌کردند و نه کوچکترین تماسی با هم داشتند. غیر از موارد استثناء یکی در زمان خواندن انجیل به‌صورت دسته‌جمعی در کلیسا و دیگری در زمانی بود که مادر روحانی (بتینا)^۱ رئیس صومعه به‌دلایلی یکی از آنها را به‌حضور می‌طلبید، حتی در این موقع نیز نوعی زبان اشارهٔ مخصوص در بین آنها رد و بدل می‌شد. مادر روحانی زنی هفتاد ساله ولی بسیار فعال و سر حال بود. او تمام زندگیش را وقف کلیسا کرده و در آنجا به آرامش کامل رسیده بود. هنگامی که خواهرها در راهروها و دالانهای صومعه راه

1- Betina

می‌رفتند هرگز به‌غیر از پایین جایی را نگاه نمی‌کردند. و در این حال دستهایشان را نیز روی هم بر روی سینه قرا می‌دادند و اگر از کنار هم رد می‌شدند، نه‌نگاهی به یکدیگر می‌انداختند و نه اشاره‌ای می‌کردند. خواهرها هر کدام از يك گوشه‌ای از دنیا به آنجا آمده بودند. از خانواده‌های ثروتمند یا فقیر، کشاورز یا صنعتگر، تحصیل کرده یا بی‌سواد. اما در اینجا هیچ يك از این مسائل دنیوی مطرح نبود و در نگاه خداوند و با وصلت بسا عیسی مسیح همگی روحی واحد را تشکیل می‌دادند: شرایط زندگی در صومعه بسیار طاقت‌فرسا بود. در زمستان کوچکترین وسیلهٔ گرمایی وجود نداشت و سرما مانند شلاق بر بدن تازیانه می‌زد. نور صومعه نیز فقط با شمع تأمین می‌شد. هنگام شب خواهرها همگی با لباس کامل و بر روی بستری از گاه که بر روی آن پارچه‌ای پشمی کشیده شده بود می‌خوابیدند. هر يك از خواهرها اتاق و یا بهتر گفته شود دخمه‌ای برای خود داشت و تنها وسایل موجود در اتاقها تشك گاه و بسك صندلی چوبی بود. به‌جای دستشویی نیز هر يك از خواهرها ظرف آبی در گوشه اتاق داشتند و هرگز یکی از خواهرها وارد اتاق دیگری نمی‌شد، تنها کسی که اجازهٔ ورود داشت، مادر روحانی (بتینا) بود. کارهای روزانه عبارت بود از بافتن، کتاب خواندن، سبزی‌کاری، پختن نان و شستشو و در کنار آنها مجموعه‌ای از هشت ساعت دعای روزانه و شبانه.

هر يك از خواهرها چوبی به‌طول سی سانتیمتر در اختیار داشت و این وسیله در مواقع تنبیه بکار برده می‌شد. به این ترتیب که اگر خواهری نداشتن چشمش به‌صورت خواهر دیگری می‌افتاد و یا در راهرو غلغلهٔ تنه‌اش به دیگری می‌خورد یا حتی اگر چند دقیقه بعد از شنیدن صدای زنگ

می گفت: [بدون این چیزها دلیلی برای زندگی وجود ندارد. امان از این قوانین وحشتناک.]

زمانی که برای اولین بار (لوسیا) وارد صومعه شده بود، مادر روحانی (بتینا) به او گفته بود: [باید هنگام راه رفتن سرت رو به پایین خم شود، دستها را روی سینه قرار بده و قدمهای کوتاه و آرام بردار. هرگز نباید چشمهایت با هیچیک از خواهرها تلافی کند و یا حتی يك نگاه کوتاه به آنها بیندازی. هرگز نباید صحبت کنی و گوشهایت را نیز تعلیم بده که تنها صدای خداوند را بشنوند.] و او موافقت کرده بود.

برای مدت یکماه (لوسیا) تحت تعلیم بود. پس از آن موهایش را کوتاه کردند. البته (لوسیا) فکر کرد این کار برای اینکه قیافه او را بهتر تغییر دهد، بسیار خوب است و با خود می گفت: [اینطور بهتر است، بعدها می توانم هر وقت بخواهم موهایم را مجدداً بلند کنم.] همه چیز خارج از تحمل او بود، از غذای آنجا بدش می آمد، دلش برای روزنامه و رادیو و تلویزیون تنگ شده بود اما چون می دانست به طور موقت در آنجا خواهد ماند، هر طور بود تحمل می کرد. تنها چیزی که به شدت او را رنج می داد این سکوت ترسناکی بود که بر همه جا و همه کس مستولی بود. هر وقت مجبور به گفتن چیزی می شدند تنها با حرکات دست و اشاره مفهوم آن را بیان می کردند. هر شیبی و هر کلمه ای اشاره ای مخصوص به خود داشت و در حدود چهار صد علامت و اشاره را می بایست فرا می گرفتند. زمانی که تمامی آنها را به خوبی به خاطر می سپردند دیگر نیازی به کوچکترین گفتگو احساس نمی شد.

از خواب بیدار می شد، می بایست خود را تنبیه کند و با این چوب خود را چندین بار مورد ضرب قرار دهد، اما حتی اجازه فریاد کشیدن یا احساس درد کردن را نداشت. بطور کلی زندگی در این صومعه سخت تر از زندگی هر زندانی به نظر می رسید ولی کسانی که در آن زندگی می کردند خود را خوشبخت احساس می کردند چرا که از تمام مسائل دنیا دور بودند. درست است که عشق، آرزوها و خیلی چیزهای دیگر را پشت سر گذاشته بودند ولی در عوض از بسیاری از صفات بد انسانها نیز دور بودند و تنها به آرامش ابدی می اندیشیدند. همه به غیر از خواهر (لوسیا) ^۱.

خواهر (لوسیا) با صدای زنگ کلیسا بیدار شد، چشمهایش را باز کرد و برای يك لحظه نمی دانست کجاست اتاقی که در آن خوابیده بود تاریخ بود و صدای زنگ به او می فهماند که زمان اولین دعای صبحگاهی ساعت ۲ بامداد است. با خود گفت: [این قوانین مسخره مرا خواهند کشت]. و به زحمت از جایش برخاست پارچه ضخیم لباس، پوستش را آزار می داد، به یاد لباسهای زیبایی که در آپارتمانش دررم داشت افتاد. دلش يك سیگار می خواست. از بیرون صدای جمع شدن بقیه خواهرها که یکی یکی به راهرو می آمدند شنیده می شد. او نیز به آرامی به آنها پیوست و در يك صف همگی به سوی محراب کلیسا روانه شدند.

(لوسیا) همچنان فکر می کرد: [به نظرم همه آنها شبیه پنگوئنهای قطبی می آیند]. او نمی توانست تصور کند که چطور این زنها زندگی را با تمام زیباییها و خوشیهایش به دور انداخته و به اینجا آمده اند. با خود

همگی به محراب رسیدند، زانوزده و مشغول خواندن دعا گشتند، اما (لوسیا) فکرش جای دیگری بود: [تنها دو ماه، بیشتر از آن دیگر لزومی ندارد. بعد از دو ماه فکرمی کنم دیگر پلیس مرا فراموش کرده باشد].

پس از دعای صبحگاهی همگی به سالن غذاخوری رفتند. در اینجا خواهر (لوسیا) هر روز قانون را زیر پا می گذاشت. چرا که فرصتی داشت تا بدون اینکه کسی متوجه او شود، همراه با دقت زیر نظر بگیرد و در واقع این تنها سرگرمی او محسوب می شد. بعضی از راهبه ها پیر بودند، بعضی جوان، برخی زشت، برخی زیبا، اما (لوسیا) نمی توانست درک کند که چرا و چگونه آنها این چنین راضی و خوشحال به نظر می رسند. در بین آنها سه نفر بودند که (لوسیا) بیشتر از همه آنها را نگاه می کرد. آنها درست رو بروی او می نشستند و (لوسیا) در موردشان کنجکاو بود. دلش می خواست با آنها سر صحبت را باز کند و دوست شود. یکی از آنها حدوداً شصت سال داشت و بی نهایت زشت بود. البته (لوسیا) اسم های آنها را نمی دانست ولی نام او خواهر (تِرسا)¹ بود. همیشه انگار در دلش لبخند می زد و فکرمی کرد يك راز مهم را که هیچ کس از آن آگاه نیست با خود حمل می کند. دومی نامش خواهر (گراسیلا)² بود. زنی بسیار زیبا. حدوداً سی ساله بود، پوستی زیتونی رنگت، چشمهای درشت مشکی و اندامی بسیار متناسب داشت. (لوسیا) همیشه فکرمی کرد: [این دختر اگر می خواست می توانست هنرپیشه یا مانکن شود. راستی چرا او می بایست خود را زنده زنده در این گور مدفون سازد.] سومین راهبه ای که توجه

1- Teresa 2- Gracila

(لوسیا) را به خود جلب کرده بود، خواهر (مگان)¹ بود، با چشمهای آبی، پوستی صورتی و تقریباً بیست و پنج ساله. [او اینجا چه می کرد؟ او می توانست الان در دانشگاه مشغول درس خواندن باشد.] (لوسیا) بسیار کنجکاو بود ولی با خود فکرمی کرد: [اینجا بهترین محل برای پنهان شدن است. زمانی که پس از چند ماه به سوئیس رسیدم و پولم را از بانک گرفتم شاید کتابی راجع به این زنان بنویسم.]

پس از خوردن قدری نان و نوشیدن يك فنجان چای خواهرها به اتاقهایشان بازمی گشتند و فرصت داشتند تا ساعت پنج بامداد مجدداً استراحت کنند. در حالی که یکی یکی از جا بر می خواستند تا به راهرو بروند، کلنل (آکوکا) و بیست و پنج نفر از افرادش در فاصله يك مایلی صومعه آماده می شدند تا ساعتی دیگر به آنجا حمله کنند.

1- Megan

شکارچی انسان

کلنل «رامسون آکوگا» غریزه‌ای مثل يك شکارچی داشت. او عاشق تعقیب و گریز بود و در انتها کشتن از کشتن لذت می‌برد. یکبار به دوستی گفته بود:

[زمانی که می‌کشم احساس خدایی می‌کنم چون جانی را از کسی می‌گیرم. فرقی هم نمی‌کند که این جان حیوان باشد و یا انسان]. او شجاع و باهوش بود و در خشانترین سابقه شغلی را داشت. به همین علت او اخیر جنگ، سازمان سری (اوپوس موندو) او را به عضویت افتخاری انتخاب کرد. مصاحبه آنروز را هرگز فراموش نمی‌کرد:

«می‌خواهم به شما کلنل یادآور شوم که از طرف و با اجازه ژنرال فرانکو با شما صحبت می‌شود.»

— بله آقا.

– ما دقیقاً شما را زیر نظر داشته‌ایم و از نتایج کار شما بسیار رضایت داریم.

– متشکرم آقا.

– باید بدانید که هر از گاهی ما مأموریت‌های کوچکی برای شما داریم. البته اینها بسیار محرمانه و در بعضی مواقع خطرناک نیز هستند.

– درک می‌کنم آقا.

– ما دشمنان بسیاری داریم، مردمی که نمی‌توانند عمق و اهمیت کار ما را بفهمند.

– بله آقا! متوجه هستم.

– بعضی مواقع این دشمنان موانعی بر سر راه ما ایجاد می‌کنند و ما نمی‌توانیم اینطور دخالتها را تحمل کنیم.

– بله آقا.

– من اطمینان دارم که مردی مانند شما برای ما مفید خواهد بود کلنل و فکر می‌کنم من و شما منظور یکدیگر را خوب درک می‌کنیم.

– بله آقا، افتخار می‌کنم که بتوانم قدمی در جهت اهداف شما

بردارم.

– شما هرگز راجع به این ملاقات با کسی صحبت نخواهید کرد.

– خیر آقا.

هر چند گاه یکبار (آکوکا) از طرف سازمان (اوپوس موندو) به مأموریت‌هایی فرستاده می‌شد که همگی خطرناک و سری بودند. در یکی از مأموریت‌ها، کلنل با خانواده محترمی آشنا شد که دختر زیبایی داشتند.

تا به آنروز (آکوکا) توجه خاصی به هیچ زنی نشان نداده بود با اینکه منش بالا می‌رفت حتی فکر زن گرفتن را نیز نکرده بود. ولی (سوزانا) با همه فرق داشت. انگار متعلق به دنیای دیگری بود. پدرش استاد دانشگاه مادرید و مادرش يك وکیل برجسته بود. (سوزانا) دختر بسیار زیبایی بود که هنوز بیست سالگی را پشت سر نگذاشته بود. کلنل (آکوکا) دیوانه وار در دام عشق او گرفتار شد و به دللی که هیچکس نتوانست بفهمد (سوزانا) نیز عاشق او شد. مراسم ازدواج به سرعت انجام شد و آنها به ماه عسل رفتند.

دنيا برای (آکوکا) زیبا شده بود و او، هیچ کس و هیچ چیز را به غیر از (سوزانا) نمی‌دید. سه ماه پس از ازدواج همسرش به او اطلاع داد که باردار است. (آکوکا) نمی‌دانست از خوشحالی چکار کند. همزمان محل مأموریت او را به منطقه زیبا و خوش آب و هوای (کاستل بلانکو)^۲ در ناحیه باسک تغییر دادند و به دلیل اینکه در آن سال یعنی پاییز ۱۹۳۶ بین دو جناح جمهوری خواه و ناسیونالیست‌ها اعلام آتش بس شده بود، او همسر زیبایی را نیز همراه برد. در يك روز زیبای یکشنبه (آکوکا) و همسرش مشغول صرف قهوه در يك کافه کوچک بودند. ناگهان میدان جلوی کافه از تظاهر کنندگان باسکی پر شد. (آکوکا) به همسرش گفت:

«تو به خانه برو، اینجا ممکن است شلوغ شود.»

(سوزانا) نیز از جا بلند شد و به علامت مثبت سرش را تکان داد. سروصدای تظاهر کنندگان هر لحظه بیشتر می‌شد. در همان حال (آکوکا) همسرش را می‌نگریست که بدون هیچ مشکلی از میدان عبور کرد. در

1- Suzana 2- Castle Blanco

آنطرف میدان کلیسایی قرارداداشت که درش بسته بود. همین که (سوزانا) به نزدیکی در کلیسا رسید، در به شدت باز شد و عده‌ای مسلح که در آنجا پنهان شده بودند بر روی تظاهر کنندگان آتش گشودند.

(آکوکا) همسرش را دید که با اصابت دهها گلوله به خاک و خون غلطید. همان روز قسم یاد کرد تا روزی که زنده است از تروریستهای باسک و همینطور از کلیسا متنفر باشد و انتقام همسرش را بگیرد. حالا او در شهر (آویلا) جلوی در بیک صومعه ایستاده بود و بسا خود فکرمی کرد: [این بار آنها می‌میرند.]

در داخل صومعه خواهر (ترزا) مشغول تنبیه خود با چوب مخصوص بود و به سختی ضربه‌هایی بر بدن خود وارد می‌آورد. می‌خواست از درد فریاد بکشد ولی هر گونه صدایی ممنوع بود. سه مرتبه دیگر خود را زد و بعد خسته و با تنی خرد روی تشک خود افتاد.

او امروز گناهی بزرگ مرتکب شده بود. هنگامی که از راهرو عبور می‌کرد و چشم‌هایش را به زمین دوخته بود، ناگهان تنه‌ای به خواهر (گراسیلا)^۱ زده بود و بی اختیار سرش را بلند کرده و چشم‌هایش به صورت خواهر (گراسیلا) افتاده بود. البته بلافاصله این گناه را به مادر روحانی گزارش داده و او هم استفاده از چوبی برای تنبیه را تأیید کرده بود. و حالا که روی تشک خود سعی می‌کرد بخوابد نمی‌توانست از فکر صورت بسیار زیبای خواهر (گراسیلا) بیرون بیاید.

در اتاق مجاور، خواهر (گراسیلا) خوابیده بود و امشب بعد از مدت‌ها دوباره آن رویای قدیمی به سراغش آمده بود. به آرامی از خواب

1- Gracilla

بیدار شد. در کنار تشک زانو زد و شروع به دعا خواندن کرد:

«یا عیسی مسیح از تو متشکرم که مرا از گذشته‌ام جدا کردی. متشکرم به خاطر شادی که در اینجا به من عطا کردی. کمک کن تا حقیقتاً به ندای تو پاسخ دهم.»

در این هنگام صدای زنگ دعا صبحگاهی برخاست، دیگر مجالتی برای خواب نبود، خواهر (گراسیلا) برخاست. تشک خود را مرتب کرد و وارد راهرو شد تا همراه دیگران به محراب کلیسا روانه شود. هنگامی که او برای اولین بار وارد صومعه شده بود مادر روحانی به او گفته بود: [بیک راهبه کسی است که همه چیز را از دست می‌دهد تا به همه چیز دست پیدا کند.] در آن موقع خواهر (گراسیلا) چهارده سال داشت و معنای حرف مادر (بتینا) را نفهمیده بود و حالا شانزده سال بعد او به خوبی درک می‌کرد چرا که روزهای او پراز صلح و آرامش بود. او دوباره با خود گفت: [یا عیسی مسیح متشکرم که به من کمک کردی تا فراموش کنم متشکرم که همیشه کنار من بودی. من بدون تو نمی‌توانستم گذشته سیاهم را از یاد ببرم. متشکرم.]

پس از پایان اولین دعا صبحگاهی خواهرها هر یک به اتاق خود باز گشتند و می‌توانستند تا زمان مراسم دعا سپیده‌دم که در ساعت پنج صبح بود بخوابند. بیرون از دیوارهای صومعه مردان (آکوکا) به آرامی به سوی درب صومعه در حرکت بودند. هنگامی که به چند قدمی در رسیدند (آکوکا) به آنها گفت:

«اگر تروریستها در اینجا باشند، حتماً مسلح هستند. آماده برای شلیک باشید. در ضمن در مورد شخص (میرو) به خودتان زحمت زنده

خواهرها یکی یکی از اتاقها بیرون می آمدند. همگی ناباورانه و وحشزده به مردان نگاه می کردند، کلنل مادر روحانی را به کناری راند و سپس رو به یکی از مردان فریاد زد:

«صومعه را بگردید.»

مردان پخش شدند و هر يك به گوشه‌ای رفتند. آنها با گستاخی وارد هراتاقی می شدند و بدون ملاحظه همه چیز را زیر و رو می کردند. اینها مردانی بودند که کلنل شخصاً انتخاب کرده بود و همگی از طرفداران ژنرال فرانکو بودند. جملگی آنان به باد داشتند که چگونه کلیسای کاتولیک در بحرانی ترین لحظات جنگ پشش را به فرانکو کرد و او را تنها گذارد. حالا زمان انتقام بود. سکوت راهبه‌ها، آنها را اعصابانی تر می کرد و فکرمی کردند این زنان آنها را به هیچ می انگارند. بنابراین خشم خود را بر سر هر چیزی که سر راهشان قرار می گرفت خالی می کردند. زمانی که خواهر (لوسیا) در اتاق خود از این سروصداها بیدار شد بلافاصله فکر کرد: [پلیس مرا پیدا کرده است. باید از اینجا فرار کنم.] و راهی به غیر از در اصلی ورودی به ذهنش نرسید. او بسرعت خود را به راهرو رساند و این زمانی بود که مردان یونیفرم پوش مشغول زیر و رو کردن همه چیز بودند.

مادر (بتینا) وسط خواهرها مشغول دعا خواندن بود و با چشمهای خویش نابودی صومعه‌ای را که آنقدر دوست داشت مشاهده می کرد. خواهر (مگان) به کنار او آمد. بعد هم خواهر (لوسیا) رسید و بی اختیار گفت:

«چه اتفاقی افتاده این مردان چه کسانی هستند؟»

خواهر (مگان) در سکوتی وهم آور از خواب برخاست! این يك نوع سکوت متفاوت بود، يك سکوت اما منحرك، يك جابجایی هوا و يك نوع نجوای بدنهای در حال حرکت. صداهایی به گوش می رسید که او هرگز در طول سیزده سال اقامت خود در صومعه نشنیده بود. راست نشست و گوش فراداد. سکوت بود و سکوت اما اتفاقی در حال رخ دادن بود. به آهستگی به طرف دراتاقش رفت و آنرا باز کرد. با چشمهای از حدقه در آمده به منظره بیرون نگاه کرد اما نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند. راهرو پر از مردان مسلح بود. در این لحظه او يك مرد غول آسا را دید که بازوی مادر روحانی را گسرفته و او را با خود می کشد. (مگان) شوکه شده بود با خود گفت: [من خواب می بینم، اینها نمی توانند واقعیت داشته باشند.] صدای مرد تنومند به گوش رسید که بر سر مادر (بتینا) فریاد می زد:

«او را کجا پنهان کرده اید.»

مادر روحانی در حالی که هم ترسیده و هم خشمگین بود رو به کلنل کرده و گفت:

«خواهش می کنم ساکت باشید. اینجا خانه خداست و شما باید هر چه زودتر اینجا را ترك کنید.»

کلنل دست مادر روحانی را محکمتر فشرد و گفت:

«من (جیمی میرو) را می خواهم.»

پس حقیقت داشت و رویا نبود.

مادر روحانی با زبان اشاره به او فرمان سکوت داد. اما خواهر (لوسیا) این بار بلندتر از دفعه پیش گفت:

«مادر روحانی به خاطر خدا بس کنید. حالا زمان سکوت نیست صحبت کنید و وقتی می‌گویم به خاطر خدا منظورم واقعاً این است که به خاطر خدا بیایید از اینجا فرار کنیم.»

«یکی از مردان به طرف (آکوکا) آمد و گفت:

«قربان ما همه‌جا را گشتیم، اثری از آنها بدست نیاوردیم.»

کلنل با عصبانیت فریاد زد:

«دوباره بگردید.»

در این لحظه مسادر روحانی موضوعی را به خاطر آورد. به طرف

خواهر (ترززا) رفت و خیلی آهسته به او گفت:

«خواهر مأموریتی برای نودارم. صلیب‌طلارا بردار، پنهان کن و از اینجا فرار کن. مقصد تو صومعه (منداویا) خواهد بود. تو باید عجله کنی.»

خواهر (ترززا) برجایش می‌خکوب شده بود. خیره خیره به مادر روحانی نگاه می‌کرد. اوسه سال گذشته زندگیش را در اینجا گذرانده بود و حالا چگونه می‌توانست به بیرون از صومعه برود. او با زبان اشاره به مادر روحانی گفت:

«من از عهدۀ این کار بر نمی‌آیم.»

مادر روحانی بر آشفته دستور داد:

«صلیب نباید بدست این مردان بیفتد. تو باید این کار را برای

عیسی مسیح انجام دهی.»

خواهر (ترززا) انگار جانی تازه یافت. با دستهایش علامت داد:

[به خاطر عیسی مسیح.] و بعد به سمت سالن غذاخوری رفت. خواهر (گراسیلا) هم مبهوت به منظره پیش رویش می‌نگریست ولی قدرت تفکر و تحرک نداشت. در این لحظه (لوسیا) که در کنار خواهر (گراسیلا) و خواهر (مگان) ایستاده بود. روبه آنها کرد و آهسته گفت:

«من دیگر در اینجا نمی‌مانم. می‌خواهم فرار کنم. آیا شما بامن می‌آئید یا ترجیح می‌دهید اینجا بمانید.»

آنها اول به همدیگر و سپس به (لوسیا) نگاه کردند. نمی‌دانستند چه کنند. خواهر (ترززا) به آنها پیوست، در حالی که سعی در پنهان کردن بسته‌ای که لای پارچه پیچیده بود. می‌کرد. (لوسیا) دوباره گفت:

«معلوم نیست این مردان بعد از تفتیش صومعه خیال نداشته باشند شما را نیز تفتیش بدنی بکنند. من که يك لحظه دیگر در اینجا نمی‌مانم.» سپس شروع به رفتن به سمت حیاط صومعه کرد. خواهر (ترززا)، خواهر (گراسیلا) و خواهر (مگان) بدون آنکه فکری کرده باشند به دنبال او حرکت کردند. هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودند که مردی از روبرو پدیدار شد و بانگ بر آورد:

«خانم‌ها برگردید، دوستان من می‌خواهند در اینجا يك میهمانی برگزار کنند و سپس لبخند موزیانه‌ای زد.» (لوسیا) به او گفت:

«ما برای شما يك هدیه داریم.» و در حالی که این را می‌گفت به سرعت شمعدان بزرگی را که در کنار دیوار تعبیه شده بود برداشت و محکم بر سر او کوبید. مرد بی‌درنگ بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. سه

خواهر روحانی نمی توانستند باور کنند که چیزهایی را که می بیند حقیقت دارد. (لوسیا) فریاد زد:

«عجله کنید فعلاً هنوز مردان دیگر نیامده اند.»

دو دقیقه بعد، (لوسیا)، (مگان) (گراسیلا) و (ترزا) به شتاب خود را از در اصلی صومعه به بیرون انداختند و دوان دوآن به سوی تاریکی پیش رفتند. پس از طی مسافتی (لوسیا) ایستاد. روبه سه نفر دیگر کرد و گفت: من در اینجا از شما جدا می شوم. آنها حتماً به دنبال ما خواهند گشت، بنابراین بهتر است هر چه می توانید از اینجا دور شوید. سپس او به طرف چپ و به سوی کوههایی که در آن سمت بود رفت. با خود فکر می کرد: من مدتی در این کوهها خواهم ماند. همین که سربازها این قسمت از شهر را تخلیه کردند به سوی سوئیس حرکت می کنم. [قدری که دور شد و به عقب برگشت ولی با کمال تعجب دید که خواهرها هنوز در همانجا که آنها را رها کرده بود ایستاده اند. آنها نمی توانستند حرکت کنند. انگار حواس خود را از دست داده و قدرت حرکت نداشتند و مانند مجسمه بی حرکت مانده بودند، وحشتزده و گیج فکر می کردند: [که به کجا بروند؟ تقدیر از آنها چه می خواست و چه دامی بر سر راهشان گسترده بود؟] آنها حتی می ترسیدند به یکدیگر نگاه کنند. بالاخره خواهر (ترزا) روبه سوی چراغهای شهر آویلا اشاره کرد و به دیگران فهماند که از آن طرف بروند. به آرامی هر سه نفر شروع به حرکت کردند. (لوسیا) از آنجا که ایستاده بود گفت:

«نه نه از آن طرف نروید. آنجا در عرض چند دقیقه دستگیر می شوید.

اصلاً به من چه مربوط است. من مشکلات خودم را دارم.»

چند لحظه ایستاد و آنها را که انگار به سوی محل شکنجه می رفتند نگاه کرد. ناگهان به طرف آنها شروع به دویدن کرد، نمی توانست بگذارد آنها به آویلا بروند. باید به آنها می گفت. فریاد زد:

«صبر کنید، بایستید.»

خواهرها ایستادند و برگشتند. (لوسیا) در حالی که نفسش به شماره افتاده بود به آنها رسید:

«شما راه را اشتباه می روید. اولین جایی که به دنبال شما بگردند در شهر است. باید بیرون شهر جایی را برای پنهان شدن پیدا کنید.»
اما خواهرها همچنان در سکوت اورا می نگرستند. (لوسیا) از روی ناچاری گفت:

«کوهها، شما باید به کوه بروید. بیائید. دنبال من بیایید.»

بعد برگشت و مجدداً از راهی که آمده بود بازگشت. هر سه خواهر نیز بدون اراده به دنبالش روانه شدند. هر چند گاه یکبار (لوسیا) به عقب برمی گشت تا مطمئن شود آنها را تعقیب نمی کنند. با خود می گفت:
«چرا من نمی توانم کاری به کار دیگران نداشته باشم. آنها اگر با من باشند، شانس مرا نیز برای فرار کم می کنند، اما با این حال نمی توانم بگذارم آنها را دستگیر کنند. ولی خوب عیبی ندارد تا صبح با آنها خواهم بود و بعد به راه خودم می روم.»

در همان موقع مردان، کارجسنجوی خود را در داخل صومعه به پایان برده بودند. تمام راهبه ها را سوار کامیونی رو باز کردند و در حالی که صومعه را تخلیه می کردند کلنل فریاد زد:
«آنها را به مادرید برده و همه را زندانی کنید.»

مردی که مسئولیت راهبه‌ها به او سپرده شد بود، پرسید:

«کلنل، ببخشید، در گزارش چه اتهامی برای آنان بنویسم؟»

(آکوکا) پاسخ داد:

«همکاری با تروریستها.»

«در مورد چهار راهبه‌ای که فرار کرده‌اند چه کنیم؟»

کلنل با بی‌صبری گفت:

«دستور دهید عده‌ای به دنبال آنها رفته و هر چه زودتر پیدایشان کنند.»

پنج ساعت بعد یعنی در ساعت ۸ صبح، (آکوکا) که بسا هواپیما

خود را به مادرید رسانده بود، در دفتر نخست وزیر گزارش خود را تقدیم

می‌کرد:

«قربان (جیمی میرو) و مردانش قبل از رسیدن ما فرار کرده بودند.»

نخست وزیر سری تکان داد و در حالی که گزارش را مطالعه می‌کرد،

فکر کرد: [آیا اصلاً (جیمی میرو) در آن صومعه بوده یا نه؟] از ساعتی پیش

او اعتراضات شدیدی مبنی بر این حمله شبانه دریافت کرده بود و خدا

می‌دانست روزنامه‌ها چه بنویسند. نخست وزیر گفت:

«شما نمی‌بایستی زیاده‌روی می‌کردید و نباید راهبه‌ها را به اینجا

می‌آوردید، همین که به آرامی صومعه را تفتیش می‌کردید، باز می‌گشتید.

اما حالا تبلیغات زیادی علیه شما خواهد شد و آیا هیچ فکر کرده‌اید اگر

آن چهار راهبه صحبت کنند چه خواهد شد؟»

کلنل پاسخ داد:

«به هیچ وجه جای نگرانی نیست. دستور داده‌ام چند گروه مردان

مسلح به دنبال آنها بروند. نمی‌توانند زیاد دور شوند، چه بسا تاکنون

آنها را دستگیر کرده باشند.»

نخست وزیر که در دسر بیشتری در این رابطه رانمی توانست تحمل

کند گفت:

«می‌خواهم به من اطمینان دهید که با راهبه‌ها به خوبی رفتار شود

و نیز محلی که آنها را نگهداری می‌کنید از هر نظر آبرو مند باشد. در ضمن

من به ارتش نیز اختیاراتی داده‌ام تا با شما در جستجو و پیدا کردن (میرو)

همکاری کنند. همکار شما کلنل (ستلو)^۱ خواهد بود.»

سکوتی نسبتاً طولانی در اتاق حکمفرما شد. سپس کلنل پرسید:

«کدامیک از ما رهبر عملیات خواهیم بود.»

«البته شما.»

(لوسیا) و دیگران همچنان پیش می‌رفتند، کم‌کم هوا روشن می‌شد

آنها در جهت مخالف شهر آویلا و به سوی شمال شرقی می‌رفتند. خواهرها

که به سکوت عادت داشتند کمتر صدایی ایجاد می‌کردند و تنها صدایی

که شنیده می‌شد، صدای گامهای آنها بر روی سنگ‌های راه ناهموار

کوهستانی بود. از کوره راههای مالرو عبور کردند و مراعی را پشت سر

گذاشتند که از گاو و گوسفند پر بودند ولی با هیچکس روبرو نشدند.

هنگامی که خورشید از مشرق سر بیرون می‌آورد، به قدر کافی از صومعه

دور شده بودند و به محلی رسیدند که به نظر می‌رسید شروع يك جنگل

می‌باشد. خسته‌تر از آن بودند که بتوانند جلوتر روند. همگی بر روی

زمین نشستند ولی هیچ يك چیزی نمی‌گفت. (لوسیا) باز پیش خود گفت:

1- Sestello

[پس از اینکه قدری خستگی در کردیم، آنها را همین جا می گذارم و می -
روم. خدا خودش آنها را حفظ می کند. سوئیس به نظرم در آن طرف دنیا
واقع شده، پول و گذرنامه ندارم و لباسهایم را نیز باید هرچه زودتر عوض
کنم. تا حالا حتماً به دنبال ما می گردند و من باید از این سه نفر جدا شوم]
اما در این لحظه اتفاقی افتاد که نظر او را عوض کرد. خواهر (ترززا) از
جایش بلند شد و به سوی درختان رفت. پس از چند لحظه که دوباره نمایان
شد در حالی که لباسش را مرتب می کرد چیزی بسا صدای شدید از زیر
لباسش بر زمین افتاد. (لوسیا) ناگهان چشمش به يك صلیب بزرگ طلا
که در زیر نور خورشید می درخشید افتاد.
خواهر (ترززا) به سرعت صلیب را برداشت، مجدداً آن را لای
پارچه پیچید و زیر لباسش پنهان کرد. اما (لوسیا) دوباره غرق در تفکر
شد: [این صلیب بلیط و گذرنامه من برای رفتن به سوئیس خواهد بود.
باید آنها را به دست آورم.]

در شهر آیولا غوغایی برپا شده بود. اخبار مربوط به حمله شبانه
به صومعه به همه جا رسیده بود. مردم شهر عصبانی بودند و پدر پروحانی
برناردو^۱ از طرف انجمن این شهر کوچک برگزیده شد تا با کلنل
(آکوکا) روبرو شده و اعتراضات مردم را به او ابلاغ کند. این کشیش
سالخورده را در شهر آیولا همه دوست داشتند. او همیشه در فکر مردم بود
و سالها به آرامی و با احترام زندگی کرده بود. اما حالا بسیار خشمگین
بود. هنگامی که برای ملاقات با کلنل به مسادرید رفت، پس از دو ساعت

1- Bernardo

نشستن در اتاق انتظار بالاخره توانست او را ببیند. پدر (برناردو) بدون
هیچ مقدمه ای شروع به صحبت کرد:

«شما و مردان شما بدون هیچ دلیلی به يك صومعه حمله، در نهایت
بی رحمی آنجا را زیر و رو کرده اید و راهبه هایش را به زندان برده اید، چه
توضیحی دارید؟»

کلنل با خونسردی جواب داد:

«ما وظیفه خود را انجام داده ایم. به ما خبر داده بودند که (جیمی
میرو) و افرادی در آنجا پنهان شده اند. چه کار دیگری از دستمان برمی آمد
خواهران روحانی را هم برای قدری بازجویی و سؤال نگه داشته ایم.»
کشیش با عصبانیت پرسید:

«شما (میرو) را در صومعه یافتید؟»

(آکوکا) همچنان با خونسردی پاسخ داد:

«خیر آنها قبل از رسیدن ما فرار کرده بودند ولی نگران نباشید آنها
را پیدا خواهیم کرد و عدالت اجرا خواهد شد.»
بعد دردش گفت: [البته عدالت من!]



فرار راهبه‌ها

راهبه‌ها به آهستگی طی طریق می‌کردند. لباسهایشان دست و پا گیر بود و کفشهای آنها نمی‌توانست محافظ خوبی در برابر سنگ و کلوخ راههای کوهستانی باشد، هنگام تاریکی احساس امنیت بیشتری می‌کردند. حالا آنها در دامن طبیعت و در روشنایی روز دنیای آزاد را مخوف‌تر و ترسناک‌تر از همیشه می‌دیدند. نهجاده‌ای بود و نه نقشه‌ای داشتند. با کوچکترین صدایی وحشتزده از جا می‌پریدند.

وقتی از صومعه دور می‌شدند. (ترز)، (گراسیلا) و (مگان) هنوز تابع قوانین کلیسا بودند. به یکدیگر نگاه نمی‌کردند و سکوت راهمچنان رعایت می‌نمودند. اما حالا هر يك نگاههای زیرچشمی و دزدانه‌ای به دیگری می‌انداخت. حتی هر چندگاه يك بار قدری صحبت کوتاه بین آنها ردوبدل می‌شد. صدای خود را نا آشنا و ناآشنا می‌شنیدند. انگار

شخص غریبه‌ای با آنها حرف می‌زد. تنها (لوسیا) بود که به نظر می‌رسید به خود تسلط دارد و هم او بود که گفت:

«فکر می‌کنم بهتر است خود را به یکدیگر معرفی می‌کنیم، من (لوسیا) هستم.» بعد از قدری سکوت (گراسیلا) نیز خود را معرفی کرد و پس از او به ترتیب (مگان) و (ترزا) چنین کردند. آنها بر روی تپه‌ای مشرف بريك دهکده کوچک نشسته بودند و می‌توانستند از دور مردم را در خیابانها ببینند.

(لوسیا) به دیگران رو کرد و گفت:

«من به دهکده می‌روم و سعی می‌کنم مقداری غذا تهیه کنم. شما همینجا بمانید فقط خواهر (ترزا) با من می‌آید.»

(ترزا) نمی‌دانست چه کند. سی سال بود که عادت داشت فقط دستورات مادر روحانی را اجرا کند و حالا این خواهر جوان ریاست آنها را به عهده گرفته بود. اما با خود فکر کرد: [این اتفاقات خواست خداوند است و او خواهر (لوسیا) را برای راهنمایی ما انتخاب کرده است.] خود را اینطور قانع ساخت و پاسخ داد:

«من باید هر چه سریعتر این صلیب را به صومعه مند او یا برسانم.» (لوسیا) گفت:

«بسیار خوب خواهر، زمانی که در دهکده هستیم در مورد راه رسیدن به آنجا پرس و جو خواهیم کرد.»

پس از آن (لوسیا) و (ترزا) به سمت دهکده حرکت کردند. بعد از آنکه اندکی راه رفتند، چشم آنها به يك تابلو افتاد که رویش نام

(ویلا کاستین)^۱ نوشته شده بود و پس از گذشت ده دقیقه دیگر به خیابان اصلی دهکده رسیدند (لوسیا) به سمت چپ پیچید و وارد کوچه خلوتی شد. در این حال گفت:

«بهتر است از این راه برویم، چون امکان این که ما را ببینند کمتر است.»

خواهر (ترزا) اعتراضی نکرد و در پی او روان شد. کمی جلوتر تکه چوب نسبتاً قطوری بر زمین افتاده بود (لوسیا) خم شد، آنرا برداشت و نیم‌نگاهی به (ترزا) کرد. خواهر (ترزا) با کمی فاصله در حالی که سرش را به زیر انداخته بود و طبق عادت زمین را نگاه می‌کرد به او نزدیک می‌شد. (لوسیا) چوب را قدری بالا برد ولی همین که (ترزا) به او رسید صدایی از پشت سرش برخاست:

«خداوند با شما باشد خواهران روحانی.»

(لوسیا) به سرعت برگشت. سردی قدبلند و لاغر اندام با ردای کشیشی در آنجا ایستاده بود. او مجدداً لب به سخن گشود:

«من برادر (میگوئل کاریلو)^۲ هستم.»

(لوسیا) فوراً او را شناخت و بالحنی بسیار شیرین و آرام گفت:

«خدا را شکر که ما شما را یافتیم. ما از صومعه آویلا می‌آیم.»

شب پیش مردانی به آنجا حمله کردند و همه را بردند. ما چهار نفر هستیم و موفق به فرار شدیم.»

کشیش با لحنی عصبانی پاسخ داد:

1- Villa Castien 2- Miguel Carillo

«بله من هم از کلیسایی در (سان ژنرو) می آیم. به ما نیز سه شب پیش حمله کردند. من پس از بیست سال از کلیسای بیرون آمدم و فرار اختیار کردم. می دانم که خداوند برای ما که فرزندانش هستیم نقشه هایی دارد اما در حال حاضر از درك آن عاجزم.»
لوسیا گفت:

«این مردان به دنبال ما هستند و دیریا زود ما را پیدا می کنند، ما باید هر چه زودتر از اسپانیا خارج شویم. آیا شما راهی به نظرتان می رسد؟»
برادر (میگوئل) سری تکان داد و گفت:
«شاید بتوانم کمکی به شما بکنم. خداوند خواسته است که ما یکدیگر را پیدا کنیم. مرا به نزد بقیه ببر.»
پس از چند دقیقه کشیش در کنار چهار خواهر نشسته بود.

(لوسیا) او را به بقیه معرفی کرد:
«ایشان برادر (میگوئل کاریلو) هستند و بیست سال در يك کلیسا زندگی کرده اما حالا اونیز مثل ما در حال فرار است.»
هر يك از آنها در مقابل این مورد عکس العمل متفاوتی داشتند. (گراسیلا) با خجالت سر را به زیر انداخت و برای نگریستن به او کوششی نکرد. (مگان) به سرعت نگاهی به او کرد و سپس صورتش را به سوی دیگر چرخاند. اما خواهر (ترزا) پیش خود او را فرستاده خدا می دانست فرستاده ای که جهت رسانیدن او به صومعه مندوایا آمده است. در این موقع برادر کاریلو سکوت را شکست و گفت:

«همانطور که خودتان هم می دانید مردان حکومتی به دنبال شما

خواهند گشت ولی آنها در حال جستجوی چهار راهبه هستند. بنا بر این شما باید سریعاً لباسهای خود را تعویض کنید.»
خواهر (مگان) گفت:
«اما ما لباس دیگری همراه نداریم.»
کشیش لبخندی زد و جواب داد:

«نگران نباش فرزندم خدا با ما است. حالا همگی به دهکده می رویم.» ساعت ۲ بعد از ظهر بود و اکثر مغازه های شهر تعطیل بودند. کشیش و چهار خواهر روحانی از خیابان اصلی شهر عبور می کردند. در هر چند قدم رستوران یا کافه ای به چشم می خورد. خواهرها گرسنه بودند اما حرفی نزدند. صدای موزیک های عجیب و نامأنوسی از این مکان ها به گوش می رسید. برادر کاریلو که نگاههای کنجکاو آنها را دید توضیح داد:
«به این موزیک (رالاند رول) می گویند و این روزها جوانان فقط به این نوع موسیقی گوش می دهند.»

لباس های زنانه ای که در این رستورانها دیده می شد، برای سه خواهر به قدری عجیب بود که نمی توانستند از خیره شدن به آنها خودداری کنند. خواهر (مگان) ناگهان به چیزی در آنطرف خیابان اشاره کرد و بی اختیار ایستاد. برادر (کاریلو) پرسید:
«چه اتفاقی افتاده؟»

مگان به زنی نگاه می کرد که بچه کوچکی در بغل داشت. چهارده سال بود که هیچ بچه ای را ندیده بود. یعنی دقیقاً از وقتی که به صومعه رفته بود. این اتفاق کوچک باعث شد (مگان) دریابد چه فاصله ای بین خود و دنیای اطرافش وجود دارد. خواهر (ترزا) هم به بچه نگاه می کرد

اما افکارش در جای دیگری بود: [حتماً بچه (مونیک) است و به این خاطر گریه می کند که من نخواستم از او نگهداری کنم. اما حتماً دارم دیوانه می شوم. این موضوع مربوط به سی سال پیش است] چند قدم دورتر هنگام عبور از جلوی يك سينما، توجه شان به عكسهای فیلمی جلب شد. يك فيلم عشقی بود و عكسهای آن به نظر خواهرها بسیار عجیب می آمد. خواهر (ترزا) صلیبی بر روی سینه کشید و گفت:

«پناه بر خدا، خداوند خودش این جوانان را به راه راست هدایت کند.»

برادر (کاریلو) نیز گفته های او را تأیید کرد:

«بله واقعاً تأسف بار است که اجازه می دهند، این نوع فیلمها رابه نمایش بگذارند.»

آنها از جلوی مغازه های بسیاری رد شدند و خواهرها به هر کدام نظری انداختند. مغازه ها همه بسته بودند و تا دو ساعت دیگر هم باز نمی کردند. در این وقت به يك فروشگاه کوچک لباس زنانه رسیدند و برادر (کاریلو) ایستاد. مشخص بود که در مغازه قفل است. کشیش به آنها گفت که منتظر بمانند. خواهرها او را دیدند که به داخل کوچه کنار مغازه پیچید. چند دقیقه بعد آنها صدای باز شدن قفل مغازه را از داخل شنیدند و وقتی در باز شد برادر (کاریلو) میان آن ایستاده بود و به آنها گفت:

«عجله کنید و سروصدا نیز ایجاد نکنید.»

و وقتی همگی وارد شدند او دوباره در را قفل کرد.

لوسیا پرسید:

«شما چطور اینکار را کردید برادر.»

(کاریلو) لیخندزان جواب داد:

«خداوند برای هر مغازه به غیر از در جلو يك در عقب نیز آفریده است!»

سپس رو به بقیه کرد و گفت:

«باید قبل از اینکه مغازه ها را باز کنند از اینجا رفته باشیم. حالا هر

کدام لباسهایی انتخاب کنید و بپوشید.»

(لوسیا) اول از همه شروع کرد. او يك دامن شیرین رنگ با بلوز

هم رنگش انتخاب کرد سپس به سراغ قسمت کفش و جوراب رفت و

مشغول یافتن کفشی به اندازه پایش شد. دیگران آهسته شروع کردند.

انتخاب لباس برای خواهر (ترزا) بسیار مشکل بود و پس از مدتی بالاخره

بلندترین دامنی را که می توانست پیدا کند همراه با يك بلوز گشاد و

آستین بلند انتخاب کرد. برادر (کاریلو) پاراوانی را که در انتهای فروشگاه

بود نشان داد و گفت:

«عجله کنید وقت زیادی نداریم.»

خواهرها به آن سمت رفتند (کاریلو) نیز اتاق را ترک کرد و به دفتر،

که اتاق کوچکی در پشت مغازه بود رفت. بر روی يك صندلی نشست و

به فکر فرو رفت.

(میگوئل کاریلو) اولین سرقتش را در سن ده سالگی انجام داده

بود. از آنجایی که صورتی معصوم مانند فرشتگان داشت به سرعت در

حرفه ای که انتخاب کرده بود پیشرفت کرد. حرفه دزدی! در آغاز کیف

های زنان و اجناس فروشگاهها را به سرقت می برد اما هر چه سنش بالاتر

می رفت دزدی‌های او نیز بزرگتر می شد. آخرین سرقت او چند روز پیش با عدم موفقیت روبرو شده بود.

قضیه از این قرار بود که او لباس کشیشی بسترن کرده و هر شب در شهری وازیک کلیسا تقاضای غذا و جایی برای خواب می کرد. همین که شب می شد او کلیه اجناس باارزش کلیسا را برداشته و فرار می کرد. هنگام صبح متوجه می شدند که شمعدانهای نقره و ظروف و تابلوهای باارزش مفقود شده اند و همینطور هم کشیشی که میهمان آنها بود. تا اینکه دو شب پیش در شهر (بجار)^۱ نزدیک شهر آویلا، به همین منظور وارد کلیسایی شده بود ولی درست در حالی که نیمه‌های شب مشغول جمع‌آوری اجناس بود، کشیش کلیسا بالای سرش ظاهر شده بود. او کشیش جوان و قوی‌هیکل بود. به راحتی و بایک ضربه (کاریلو) را به گوشه‌ای پرتاب کرده بود و سعی داشت با تلفن پلیس را خبر کند که «کاریلو» شمعدانی را از روی میز برداشته و با آن برفرق سرکشیش کوبیده بود. (کاریلو) فقط قصد بیهوش کردن او را داشت و لسی کشیش بیچاره دردم جان سپرده بود. (کاریلو) با دستپاچگی بدون اینکه چیزی همراه ببرد فرار اختیار کرده بود و زمانی که وارد شهر آویلا شد، خبر حمله به صومعه و فرار خواهرهای روحانی به گوشش رسیده بود.

اکنون وضع فرق می کرد شانس به او رو آورده بود، از آنجایی که کلنل (آکوکا) به دنبال این خواهرها بود، چه بسا جایزه خوبی برای پیدا کردن آنها تعیین کرده باشند. اما اول اومی بایست از آنها به خوبی استفاده کند و بعد تحویلشان دهد. در این لحظه (لوسیا) که پیشاپیش همه

1- Bejar

حاضر شده بود در آستانه در ظاهر شد و اعلام کرد که آنها همگی حاضر هستند. (کاریلو) از جا برخاست و وارد فروشگاه شد. نگاهی به سراپای آنها انداخت و تصمیم خود را گرفت. با خود اندیشید: [خواهر (گراسیلا) از همه زیباتر است. او را برای خود نگه می دارم]. و سپس با صدای بلند گفت:

«بسیار خوب حالا هیچکس نمی تواند فکر کند که شما راهبه هستید. و من فکر می کنم همگی شما باید گرسنه باشید. من پیشنهاد می کنم شما به همان رستورانی که پایین این خیابان از جلوی رد شدیم بروید و دستور غذا بدهید. در این فاصله من به کلیسای شهر می روم و از کشیش اینجا تقاضای کمی اعانه می کنم. خواهر (گراسیلا) شما با من بیایید و داستان حمله به صومعه و فرارتان را برای مقامات کلیسای اینجا تشریح کنید.»

(گراسیلا) سری به نشان موافقت تکان داد. (کاریلو) دوباره گفت:

«ما همگی از در عقب خارج می شویم. اول شما بروید.»

(لوسیا)، (ترزا) و (مگان) فروشگاه را ترک کردند. هنگامی که

(کاریلو) صدای بسته شدن در را شنید رو به (گراسیلا) کرد و گفت:

«خواهر، لباسی که شما انتخاب کرده اید کاملاً اشتباه است و در

چشم کشیش شهر برازنده شخصیت یک راهبه نیست. یکی دیگر بردارید و این را عوض کنید.»

خواهر (گراسیلا) کمی مردد شد ولی بدون هیچ اعتراضی یک

لباس دیگر برداشت و به پشت پاراوان رفت و در لحظه‌ای که لباس‌ها را

برای عوض کردن آن از تن در آورده بود، ناگهان (کاریلو) پاراوان را

به کناری زد و مشغول تماشای او شد. (گراسیلا) جیغی زد و گفت:

«چکار می کنید؟ من...»

اما (کاریلو) به او فرصت اعتراض نداد و به سویش خیز برداشت...

(گراسیلا) گیج شده بود... برای لحظه ای صحنه های از زندگی گذشته اش

از جلوی چشمهایش رژه رفتند...

۶

دهکده (ناو امارکی) اسپانیا

سال ۱۹۵۰

(گراسیلا) پنج ساله بود، پدر نداشت ولی هر روز مرد تازه ای به

خانه آنها می آمد. یکی دو روزی می ماند و می رفت. مادرش می گفت:

«اینها عموهای تو هستند و تو باید به آنها احترام بگذاری.»

نام مادرش (دولورس) بود و در جوانی از زیبایی بی همتایی

برخوردار بود. (گراسیلا) شبیه مادرش بود و معلوم بود که وقتی بزرگ

شود او نیز مانند مادرش زیبا خواهد شد. حتی حالا که فقط یک بچه بود

همه دوست داشتند او را نگاه کنند. در کوچه و خیابان همیشه می شنید

که مردم او را به هم نشان می دهند و می گویند:

«چه دختر کوچولوی قشنگی.»

1- Nava Markie 2- Dolores

«من و مادرم قرار است امشب به سینما برویم.»

معلمش که گاهی این حرفها را می شنید دلش برای او می سوخت. دهکده آنها يك ساعت با شهر آویلا فاصله داشت ولی مانند همه روستاهای کوچک، همه یکدیگر را می شناختند. نوع زندگی (دولورس) به گونه ای بود که همه می دانستند او از چه راهی امرار معاش می کند و این موضوع بر زندگی (گراسیلا) بی تأثیر نبود. مادرها به دخترهایشان اجازه بازی کردن و حرف زدن با او را نمی دادند. او در مدرسه دوستی نداشت و با حتی يك همبازی در همسایگی شان نبود که وقتش را با او بگذارند. (گراسیلا) دختر بسیار باهوشی بود اما به دلیل کار زیاد در خانه همیشه سر کلاس خسته بود، بنابراین نمی توانست نمرات خوبی بیاورد، معلمش به او می گفت:

«عزیزم تو باید شبها زودتر به بستر بروی تا صبحها سر حال تر

باشی.»

اما مگر می شد. آنها تنها يك اتاق بزرگ داشتند که با پرده ای در وسط تبدیل به دو اتاق شده بود. مادرش تا دمدمای صبح در طرف دیگر پرده با میهمانش حرف می زد. صدای خنده و موسیقی و رفتارهای زشت مادرش نمی گذاشت (گراسیلا) خسته از کارهای روزانه به خواب رود. هنگامی که کارنامه اش را به خانه می آورد، مادر بر سرش فریاد می زد و می گفت:

«می دانم چرا درس نمی خوانی. چون احمقی و نمی توانی چیزی

توی سرت فرو کنی.»

یکشنبه - (گراسیلا) زود از خواب بیدار می شد و بدون اینکه صدایی

اما (دولورس) کم کم پا به سن می گذاشت کمی چاق شده بود در صورتش چروکهای ریزی به چشم می خورد با اینکه دیگر جوان نبود ولی هنوز به کار خود ادامه می داد و هر چند وقت يك بار مردی را به دام می انداخت تا معاش زندگی خود و دخترش را تأمین کند. (دولورس) از دخترش متنفر بود. البته این احساس را همیشه پنهان می کرد. اما دلیلش این بود که (گراسیلا) دختر تنها مردی بود که (دولورس) در تمام زندگیش دوستش داشت. این مرد به او قول ازدواج داده بود ولی همین که به او خبر داده بود که باردار است، ترکش کرده بود. دیگر هیچ کسی حتی در شهر هم آن مرد را ندید. (دولورس) همه تقصیرات را به گردن این نوزاد ناخواسته انداخت و به طور ناخود آگاه انتقامش را از او می گرفت. هر گاه (گراسیلا) کار ناشایستی می کرد، او را تا سرحد مرگ کتک می زد.

(گراسیلا) هر روز صبح که از خواب برمی خواست با خدای خود

دعا می کرد:

«خواهش می کنم خدا با امروز کاری کن که مادرم را نزند. کاری

کن که امروز خوشحال باشد و مرا دوست داشته باشد.»

مادرش حتی هنگامی که او را نمی زد باز هم نسبت به او بی اعتنا بود. (گراسیلا) تمام کارهای شخصی اش را خود انجام می داد. غذایش را خودش می پخت. لباسهایش را نیز خودش می شست. هر روز با خود غذایی به مدرسه می برد و به دوستانش می گفت:

«امروز مادرم برای من خوراک گوشت پخته است. او می داند که

من چقدر این غذا را دوست دارم.» یا می گفت: «لباسم را که دیروز پاره شده بود مادرم برایم دوخت، مادرم مرا خیلی دوست دارد.» یا اینکه

کند که مادرش بیدار شود تنها لباس خوبش را می پوشید و به کلیسا می رفت. کشیش دهکده نامش پدر (پرز) بود. او همیشه از زیباییها و خوبیهای زندگی پس از مرگ صحبت می کرد و وعده زندگی جاوید و ملاقات با مسیح را می داد. (گراسیلا) از این حرفها لذتی وصف ناشدنی می برد و بی صبرانه منتظر روزی بود که بمیرد و بتواند مسیح را ببیند. پدر (پرز) مرد آرام و خوبی بود، چهل سال داشت و از روزی که به این دهکده آمده بود، تمام سعی خود را بکار برد تا به درد مردم رسیدگی کند. همه اهالی را می شناخت و چیزی از او پنهان نبود و او به تمام مسایل دهکده آگاهی داشت پدر (پرز)، (گراسیلا) را دوست داشت و می دانست با تمام مشکلات و مسائلی که در زندگی دارد هرگز یکشنبه ای نیست که او به کلیسا نرود. همچنین می دانست محیطی که (دولورس) در خانه برای او به وجود آورده، مناسب حال یک دختر جوان نیست ولی کاری از دستش بر نمی آمد. پدر (پرز) دلش برای این دختر مهربان و زیبا می سوخت و به همین دلیل سعی می کرد هر یکشنبه پس از اتمام مراسم، دقایقی را با او بگذراند. وقتی (گراسیلا) به سن چهارده سالگی رسید، مانند دختری بیست ساله به نظر می رسید و از همه دخترهای دهکده زیباتر شده بود. در این هنگام مادرش با مردی عظیم الجثه و بسیار زشت دوست شده بود. (گراسیلا) در تمام عمرش مردی به این بزرگی و تنومندی ندیده بود و از او می ترسید. وقتی برای اولین بار (گراسیلا) او را دید، مرد گفت:

«به به، چه دختر قسنگی، این دیگر کیست؟»

(دولورس) بازوی او را گرفت و به طرف دیگر کشید و در همان

حال با بی تفاوتی گفت:

«او دختر من است.»

مرد دوباره ایستاد و گفت:

«اسمت چیست؟»

(گراسیلا) خجالتی تر از آن بود که بتواند بلافاصله جواب دهد.

مادرش به جای او گفت:

«اسمش (گراسیلا) است.» سپس رو به او کرد و ادامه داد: «زود

باش حاضر شو مدرسه ات دیر می شود.»

(گراسیلا) در مدتی که وسایل مدرسه اش را جمع می کرد متوجه

بود که لحظه ای مرد چشم از او بر نمی دارد. ولی امیدوار بود که پس از

چند روز او نیز مانند مردان دیگر خدا حافظی کند و برود. امید او تبدیل به

یأس شد. یک ماهی بود که آن مرد در خانه آنها زندگی می کرد و نشانه ای

از رفتنش به چشم نمی خورد.

یک روز یکشنبه صبح زود (گراسیلا) از خواب برخاست تا به

کلیسا برود. مادرش دقایقی زودتر از او برای انجام کاری از خانه بیرون

رفته بود. در حالی که (گراسیلا) موهایش را نشانه می زد، مرد تنومند از

خواب بیدار شد. پرده را به کناری زد و به (گراسیلا) گفت:

«مادرت کجاست؟»

«زود برمی گردد جایی کار داشت.»

«تو واقعاً زیبا هستی چند سال داری؟»

(گراسیلا) قدرت حرکت و پاسخ دادن نداشت. در مقابل نگاههای

خیره مرد برجایش میخکوب شده بود. مرد به طرفش رفت و دستش را

گرفت. او همچنان ایستاده بود و سرش را به زیر انداخته بود. حتی وقتی که مرد او را در بر گرفت حرکتی از او سر نزد. بعد دیگر نفهمید که چه اتفاقی افتاد. تنها صدای جیغ مادرش او را به خود آورد که فریاد می زد:

«چه می کنید؟ پست فطرت ها. از خانه من بروید بیرون.»

در این لحظه مادرش يك زیر سیگاری فلزی سنگین را که روی میز بود برداشت و محکم برفق سردخترش کوبید. (گراسیلا) برای آخرین بار مادرش را دید و چشمهایش بسته شد. هنگامی که به هوش آمد خود را در يك سالن بزرگ سفید، خوابیده بر روی يك تخت دید. دوروبرش را نگاه کرد. آنجا بیمارستان بود. اتاقی بزرگ بادوازه تخت که همگی اشغال شده بودند. پرستارها از هر طرف در حرکت بودند.

سرش درد می کرد و هر بار که حرکت می کرد، انگار دست و پاهایش را با طناب می کشیدند. همان طور دراز کشید و به صداهای اطراف گوش سپرد. بعد از ظهر همان روز يك دکتر جوان به بالینش آمد و گفت:

«خوب بالاخره به هوش آمدی؟»

(گراسیلا) پرسید:

«من کجا هستم؟»

دکتر پاسخ داد:

«تو در بیمارستان خیریه شهر آویلا هستی. تو را دیروز آوردند و در وضع بسیار بدی بودی. سرت را بخیه زدیم. چند جای دیگر بدنت نیز به سختی آسیب دیده بود. فعلاً جای نگرانی نیست و به زودی حالت خوب می شود.»

فردای آنروز پدر (پرز) به دیدنش آمد، پرستاریک صندلی برای او آورد. پدر به دختر جوان و زیبایی که با رنگ پریده و سرپانسمان شده بر روی تخت نشسته بود نگاه کرد و دلش به درد آمد. اتفاقی که برای او افتاده بود بر سر زبان تمام مردم دهکده بود و همه (دولورس) را مسبب این رسوایی می دانستند اما مادرش به پلیس گفته بود که دخترش از پله ها پرتاب شده و سرش شکاف برداشته، پدر (پرز) پرسید:

«حالت بهتر است دخترم؟»

(گراسیلا) به سختی توان صحبت داشت و درد شدیدی در پیشانی حس می کرد. سری تکان داد ولی چیزی نگفت. مجدداً پدر (پرز) شروع به صحبت کرد:

«مادرت به پلیس گفته که تو از پله ها افتاده ای آیا تو توضیحی نداری که به پلیس بدهی.»

مدتی نسبتاً طولانی سکوت برقرار شد. عاقبت (گراسیلا) گفت:

«نه پدر همان طور که مادرم گفته این يك حادثه بوده.»

ولی پدر پرز نمی توانست تاب تحمل نگاه او را بیاورد. سرش را

پایین انداخت و گفت:

«که اینطور.»

حالا باید ضربه را می زد. کار مشکلی بود ولی او وظیفه داشت و

باید به او می گفت بنابراین ادامه داد:

«دخترم من با مادرت صحبت کردم و او...»

نتوانست جمله اش را تمام کند.

(گراسیلا) فهمید. در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:

«اجازه نمی‌دهد که من دوباره به‌خانه برگردم. همین را می -
خواستید بگویند؟»

پدر سرش را فرود آورد. دست (گراسیلا) را گرفت و در حالی که
از صندلی برمی‌خاست گفت:

«من فردا هم به دیدنت می‌آیم فرزند.»

وقتی اورفت (گراسیلا) مدتی طولانی دراز کشید و با خدای خود
حرف می‌زد: [خدا یا نمی‌خواهم زنده بمانم. نمی‌توانم ادامه دهم.
خواهش می‌کنم مرا زودتر خلاص کن. می‌دانم که خودکشی گناهی
غیر قابل بخشایش است. ولی خودت کاری کن که من به‌میرم.] هیچ جایی
برای رفتن نداشت. کسی را هم نمی‌شناخت. حتی اگر مادرش هم اجازه
می‌داد، او هرگز به آن خانه بر نمی‌گشت. اصلاً دلش نمی‌خواست به -
روستایشان باز گردد. چه می‌توانست بکند؟

فردای آنروز دکتر دوباره به دیدنش آمد و در حالی که لبخند
می‌زد گفت:

«خبرهای خوشی برایت دارم می‌توانی فردا مرخص شوی.»

او می‌توانست برود ولی به کجا! وقتی ساعتی بعد پدر (پرز) به -
دیدنش آمد، (گراسیلا) دید که او تنها نیست و کشیش دیگری نیز او را
همراهی می‌کند. پدر (پرز) گفت:

«دخترم این پدر (برناردو) است. از دوستان من و رئیس کلیسای

شهر آویلاست.»

(گراسیلا) فقط نگاه کرد. پدر (پرز) برای او قدری از زندگی

(گراسیلا) را تعریف کرده بود و پدر (برناردو) فکرمی‌کرد با دختری

سرسخت، کج خلق و لجباز روبرو خواهد شد ولی در عوض موجودی
بیچاره، بسیار زیبا و با چشمهای مهربان و غمگین به روی او لبخند می‌زد.

این بار پدر (برناردو) آغاز سخن کرد:

«دخترم متأسفم که به این جوانی هستی ولی زندگی سخت و طاقت‌

فرسایی را پشت سر گذاشته‌ای. پدر (پرز) باید به‌دهکده برگردد ولی
مسئولیت ترا به‌عهده من گذاشته است.»

(گراسیلا) ناگهان ترسید. پدر (پرز) دستهای او را گرفت و گفت:

«دخترم هرگز فکر نکن تنها هستی. تو خدای بزرگ را داری.»

پرستاری بسته لباسهای او را آورد و گفت:

«شما می‌توانید به‌جای فردا امروز مرخص شوید، چون به تخت

شما نیاز داریم.»

حتی از بیمارستان هم بیرونش می‌کردند.

پدر (برناردو) به او گفت:

«من بیرون منتظر می‌شوم. لباسهایت را بپوش و با من بیا.»

نیم ساعت بعد، پس از خدا جافظی با پدر (پرز)، (گراسیلا) و پدر

(برناردو) بیمارستان را ترک کردند و به دفتر پدر (برناردو) رفتند. او

(گراسیلا) را دعوت به نشستن کرد و گفت:

«پدر (پرز) به من گفت که توهیج جایی برای رفتن نداری. آیا هیچ

فامیلی هم نداری»

(گراسیلا) پاسخ داد:

«خیر، بجز مادرم هیچکس را ندارم.»

پدر (برناردو) ادامه داد:

مادر روحانی (بتینا) به دقت به صورت زیبایی که رو برویش
نشسته بود نگاه کرد و پرسید:
«دخترم چند سال داری؟»
«چهارده سال» و بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: «مادر روحانی
من می ترسم.»
و حالا شانزده سال از آن روز گذشته بود...

«همچنین به من گفت که تو از سن خردسالی مرتب به کلیسامی رفتی.»
(گراسیلا) با سر تأیید کرد. پدر (برناردو) قدری مکث کرد و
سپس افزود:
«(گراسیلا) می خواهم موضوعی را با تو مطرح کنم ولی قبل از
اینکه به من جواب دهی خوب فکر کن. نظرت درباره رفتن به يك صومعه
و تارك دنیا شدن چیست؟»

(گراسیلا) بعد از قدری سکوت جواب داد:

«نمی دانم اما کمی می ترسم.»

پدر (برناردو) برای او توضیح داد:

«صومعه آویلا سختترین قوانین را داراست و اگر تو به آنجا
بروی، روابطت با دنیای خارج به کلی قطع خواهد شد. مهمترین قانون
آنجا سکوت است و هیچکس نمی تواند حرف بزند و یا تولید صدایی
کند.»

(گراسیلا) در این حال با خود اندیشید: [درست مثل اینکه به -
زندانبوم ولی در مقابل، دنیای بیرون چه چیزی به من داده است؟ درد
و ناراحتی و دیگر هیچ! مگر نه اینکه من از خدا تقاضای مرگ کردم؟ آیا
از مردن هم سخت تر است؟] پدر (برناردو) همچنان صحبت می کرد:

«در هر حال فرزندم، تصمیم با خودت است. اگر موافق هستی من
می توانم ترتیب ملاقات تو با مادر روحانی (بتینا) را بدهم، اگر نه که...»

(گراسیلا) نگذاشت حرفش تمام شود و به سرعت گفت:

«چرا پدر، موافقم.»



دستبرد به فر و شگاه

خواهر (ترزا)، (مگان) و (لوسیا) در طول خیابان راه می‌رفتند، لوسیا از اینکه دوباره لباس زنانه پوشیده بود بسیار لذت می‌برد. اما خواهر (ترزا) و خواهر (مگان) احساس ناراحتی می‌کردند. خواهر (ترزا) سی سال گذشته را در صومعه گذرانده بود و این دنیای عجیب برایش کاملاً غریبه بود. بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا به صومعه‌مند او یا برسد و دوباره خود را در خانه احساس کند.

خواهر (مگان) متوجه نگاه‌های مردان به خود می‌شد و از خودش خجالت می‌کشید. احساساتی را در خود می‌دید که برای اولین بار تجربه می‌کرد. انگار اولین بار است که فهمیده یک زن است. (مگان) احساس نزاراحتی می‌کرد. در حالی که از جلسوی کافه‌ای رد می‌شدند مجدداً موزیک تندی به گوشش خورد. برادر (کاریلو) به آنها گفته بود این روزها

جوانان این نوع موزیک را دوست دارند. ناگهان (مگان) فهمید چه چیزی فکرش را ناراحت کرده بود. قلبش شروع به تپیدن شدید کرد. با خود فکر کرد: [اگر برادر (کاریلو) نیز مانند آنان بیست سال را در کلیسا گذرانده بود چطور این چیزها را می‌دانست؟] ایستاد. رو به (لوسیا) و (ترززا) کرد و گفت:

«موضوعی است که باید الان روشن شود، باید به سرعت به فروشگاه

برگردیم.»

(لوسیا) گفت:

«چه اتفاقی افتاده؟»

(مگان) درحالی که از راهی که آمده بودند دوان دوان برمی‌گشت

گفت:

«بیائید، خیلی نگرانم.»

همین که وارد مغازه شدند با منظره‌ای عجیبی روبه‌رو گشتند. برادر (کاریلو) و خواهر (گراسیلا) درحالی که نیمی از لباسهایش پاره شده بود در حال نزاع بودند، (کاریلو) صدایی شنید ولی فرصت این که سرش را برگرداند پیدا نکرد. ضربه‌ای محکم به سرش خورد و بیهوش نقش زمین شد. (مگان)، (گراسیلا) را بغل کرد و سعی کرد او را که به شدت گریه می‌کرد دلداری دهد. پس از مدتی (گراسیلا) آرام شد. (لوسیا) زیر لب فحش می‌داد و در همان حال چند کمر بند از یکی از قفسه‌های فروشگاه برداشت و دستها و پاها را با آنها بست. سپس گفت: «دلَم می‌خواست هنگامی که فروشگاه را باز می‌کنند و او را می‌یابند اینجا باشم تا ببینم چه توضیحی می‌دهد.» لبخندی زد و ادامه داد:

«زود، عجله کنید. دیگر وقت نداریم.»

(گراسیلا) سریعاً لباسش را عوض کرد و همگی به طرف در عقب

مغازه حرکت کردند. ناگهان (لوسیا) گفت:

«صبر کنید.»

بعد به سوی صندوق مغازه رفت. آنرا باز کرد، مقداری پول

برداشت و داخل کیفی ریخت. خواهر (ترززا) با چشمهای متعجب او را

نگاه می‌کرد. (لوسیا) به او گفت:

«خواهر، قضیه را از این بُعد نگاه کن. اگر خداوند نمی‌خواست

که ما این پول را برداریم، آنرا آنجا نمی‌گذاشت.»

داخل رستوران دوریک میز نشستند و وقتی گارسون برای آنها

صورت غذا را آورد، همه به غیر از (لوسیا) دستپاچه شدند. (لوسیا)

برای آنها نیز سفارش غذا داد. درحین که غذا می‌خورند، خواهر

(ترززا) گفت:

«ما باید هرچه زودتر خودمان را به صومعه مندایا برسانیم. در

آنجا در امان خواهیم بود. (لوسیا) به خود گفت: [من زمانی امنیت

واقعی خواهم داشت که خودم را به سوئیس برسانم، اما اول باید آن

صلیب را به دست بیاورم]. بعد با صدای بلند افزود:

«(کاریلو) می‌گفت مندایا در شمال این ناحیه قرار دارد. ما

نمی‌توانیم از داخل شهرها عبور کنیم چون در آن صورت به زودی

دستگیر می‌شویم. بهتر است راهمان را از کوهستان و تپه‌ها ادامه دهیم.»

دیگران نیز موافقت کردند.

پس از صرف غذا (لوسیا) مقداری از پولها را بابت صورتحساب

پرداخت و از رستوران خارج شدند. خیابان شلوغ تر از ساعتی پیش به نظر می‌رسید. مغازه‌ها کم‌کم بازمی‌کردند و شهر منظره‌ای تازه به خود گرفته بود. (لوسیا) به دیگران رو کرد و گفت:

«ما باید عجله کنیم و قبل از اینکه (کاریلو) را پیدا کنند از شهر خارج شویم.»

وقتی زمانی (لوسیا) نفس راحتی کشید که مجدداً به تپه‌ها بازگشتند و از دور شهر را نظاره کردند.

آنها راه خود را به سمت شمال پیش گرفتند و چون مسیر آنها سر-بالایی بود به سختی و کندی راه می‌پیمودند. چندبار (لوسیا) تصمیم گرفت بدون بدست آوردن صلیب طلا، راه خود را از آنها جدا کند، اما به سرعت پشیمان می‌شد. بدون پول امکان رسیدن به سوئیس نبود. قدری که پیش رفتند به یک منطقه با صفا و پوشیده از درخت رسیدند، (لوسیا) پیشنهاد کرد که شب را همانجا سپری کنند. کم‌کم هوا تاریک می‌شد. خواهرها بدون هیچ زیراندازی بر روی زمین پوشیده از علف دراز کشیدند. (لوسیا) انتظار می‌کشید تا دیگران به خواب روند. برای خواهر (ترز) خوابیدن بروی زمین و زیر آسمان بسیار سخت بود. او حتی تنها هم نبود و همراه خواهرهای دیگر که صدای تنفسشان را می‌شنید، خوابیده بود. پس از سی سال سکوت حالا می‌تربید خداوند او را تنبیه کند. مگر نه اینکه آنان قوانین را زیر پا گذاشته بودند؟ خواهر (مگان) نیز به سختی می‌توانست بخوابد. فکر اتفاقاتی که در آن روز افتاده بود مغزش را پر کرده بود. با این که می‌دانست غرور، گناهی بزرگ محسوب می‌شود، اما نمی‌توانست از این که خواهر (گراسیلا) را نجات داده بود از

خودش، خشنود و راضی نشود. اما خواهر (گراسیلا) که روزی پرهیجان و خسته کننده را پشت سر گذاشته بود خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت. (لوسیا) همچنان بی‌حرکت دراز کشیده بود. پس از گذشت نزدیک به یک ساعت آهسته از جایش بلند شد تا به سمت جایی که خواهر (ترز) خوابیده بود برود، اما همین که به آن طرف نگاه کرد، (ترز) را دید که در جایش نشسته و دعا می‌خواند، (لوسیا) به آرامی به جایش بازگشت و تصمیم گرفت مدت بیشتری انتظار بکشد. اما خسته تر از آن بود که خودش فکری کرد. چشمهایش سنگین می‌شدند و فکسرش به گذشته برمی‌گشت. گذشته‌هایی که به نظر خیلی دور می‌رسیدند.



شهر سیسیل، ایتالیا

سال ۱۹۶۸

(لوسیا کارمین)^۱ هر روز صبح با صدای زنگ کلبسا که از دور شنیده می‌شد، چشمهایش را می‌گشود. او هر روز پس از بیدار شدن، ساعتی در جایش دراز می‌کشد، مثل يك گربه دست و پایش را دراز می‌کرد و می‌غلغلتید. در دلش احساس خوبی داشت. خود را خوشبخت می‌دید و يك فکر همیشه او را سرمست می‌کرد. او (لوسیا کارمین) بود. دختر (آنجلو کارمین)^۲ و همین کافی بود که هر کسی را خوشبخت‌ترین انسان روی زمین کند، آنها در يك قصر که انگار از کتاب پریان بیرون آمده بود زندگی می‌کردند و (لوسیا) در سن پانزده سالگی هنوز نتوانسته بود تعداد دقیق مستخدمین خانه را به خاطر بسپارد. او يك محافظ شخصی داشت که

1- Carmin 2- Angelo Carmin

با يك ماشين ليموزين هر روز او را به مدرسه مي برد. از كوچكي بهترين و گرانترين اسباب بازيها و زيباترين لباسهاي موجود در ایتالیا را برايش تهيه مي كردند. تمام دخترهايي كه (لوسيا) را مي شناختند به او حسادت مي ورزیدند. امادنيای اصلی او خانه اش و مرکز شادی او پدرش بود. او را به حد پرستش دوست داشت. با اینکه پدرش قد کوتاه و کمی چاق بود، (لوسيا) او را زيباترين مرد روی زمین مي دید، (آنجلو كارمين) دو پسر نیز به نامهای (آرنالدو)^۱ و (ويكتور)^۲ داشت، اما عشق زندگی او (لوسيا) بود و دخترش هم این را خوب مي دانست. همیشه هنگامی كه توصيفی از خداوند در كليسا مي شنید پدرش را مجسم مي كرد. بعضی روزها، پدرش به بالين او مي آمد، بانوازشی از خواب بيدارش مي كرد و مي گفت:

«فرشته كوچك من. بلند شو، مدرسه ات دير مي شود.»

پدرش همیشه او را با القاب زيبايی از این قبيل خطاب مي كرد. ولی (لوسيا) مي دانست كه دختر خيلي زيبايی نيست. البته او جذاب بود و هنگامی كه خود را در آينه مي نگريست درمي يافت كه بسياری از مردان از او خوششان مي آيد. از همه مهمتر اينكه اگر خداوند صورت زيبايی به او نداده بود، در عوض اندامی بسيار زيبا و هوس انگيز داشت و این را همه از مرد و زن تأييد مي كردند. پدرش گاهی اوقات سر به سرش مي - گذاشت و مي گفت:

« (لوسيا) فكر مي كنم ما مجبور شويم تورا زود شوهر دهيم و گرنه چندين نفر خود را خواهند كشت.»

(لوسيا) همیشه در جواب مي گفت:

1- Arnaldo 2- Victor

«پدر، من فقط با کسی ازدواج مي كنم كه درست مانند تو باشد چون هيچكس به خوبی تو پيدا نمي شود، بنا بر این فكر نمي كنم اصلاً شوهر كنم.»

بعد همگی مي خندیدند.

پدرش جواب مي داد:

«نه دخترم نگران نباش من خودم براي يك شاهزاده پيدا مي كنم كه از خودم هم بهتر باشد.» و باز صدای خنده هاي شان بلند مي شد. هنگامی كه (لوسيا) به شانزده سالگی رسيد، پدرش تصميم گرفت او را همراه با عمه اش به مسافرت بفرستد. به او گفت:

«تو بايد همه جا را ببيني و به دانسته هاي ت ييفزايی. مسافرت تجربه بسيار خوبی براي زندگی آینده ات خواهد بود. بايد همه جای كشورت را ببيني و بفهمی كه ایتالیا زيباترين و قديمی ترين كشور دنياست.»

(لوسيا) و عمه اش به شهرهای ونيز، رم و ميلان سفر كردند و هر شهر تجاربی جديد بران دوخته های (لوسيا) افزود. اما او شهر خود سيسيل را از همه جا بيشتر دوست داشت و با ماشيني كه در شانزدهمين سالگرد تولدش، از پدر هديه گرفته بود، به همه جا سر مي كشيد. در هيچ خيابانی قوانين رانندگی را رعایت نمي كرد و هرگز در مقابل چراغ قرمز نمي ايستاد. اما كدام پليسی جرأت داشت دختر (آنجلو كارمين) را جریمه كند؟ در ظاهر پدر (لوسيا) در كار معاملات املاك بود. البته این نیز خود حقيقتی محسوب مي شد چرا كه او علاوه بر قصر خانوادگی اش، خانه ای در كنار درياچه كومو، و يلايي در گشتاد كشور آلمان، آپارتمانی در رم، مزرعه و خانه بزرگی خارج شهر رم و چندين خانه كوچك و بزرگ ديگر را نیز

دارا بود و هر چند گاه یکبار ملک دیگری می خرید و به دارایی اش اضافه می کرد. اما واقعیت چیز دیگری بود. (آنجلو کارمین) در کنار زندگی ظاهریش، یکی از بزرگترین قمارخانه داران کشور ایتالیا بود. همچنین چندین عشرتکده را اداره می کرد و صاحب شش کشتی بزرگ مخصوص حمل کسوکائین از کشور کلمبیا به سراسر دنیا بود. البته هیچکس اینقدر شهامت نداشت که سؤال کند و یا حتی این موضوع را بر زبان آورد، ولی همه می دانستند که (کارمین) یکی از سران بزرگ مافیا در سیسیل به شمار می رود.

پس از فوت همسرش دیگر ازدواج نکرد و اوقات خسود را تماماً صرف کار و فرزندانش می کرد. دو پسرش مانند او و کنار او نیمی از فعالیت پدرشان را اداره می کردند. (لوسیا) از زمانی که بسیار کوچک بود به خاطر می آورد که صحبت های پدر و برادرانش فقط به دور مسائل قاجاق، از بین بردن دشمنان و پول و معامله دور می زد. اما (لوسیا) که در آن زمان چیزی از این حرفها نمی فهمید فکرمی کرد پدرش يك قهرمان است. حتی هنگامی که بزرگتر شد نیز باز با خود می گفت: [پدر و برادران من واقماً اشخاص خوبی هستند و به مردم کمک می کنند. اگر کسی پول بخواهد در اختیارش می گذارند.] البته نمی دانست با چه بهره ای پس می گیرند. اگر مردم بخواهند ساعتی خوش بگذرانند و تفریح کنند به قمارخانه یا عشرتکده های پدرش می روند و دیگر نمی دانست در آنجا به چه اعمالی دست می زنند. خلاصه اینکه (لوسیا) زیاد به این مسایل اهمیت نمی داد و فکرش را فقط روی میهمانیها، لباسهای زیبا، جواهرات و خوش گذرانی با دوستانش متمرکز می کرد.

در يك روز زیبا و در بیست و سومین سالگرد تولدش زندگی او زبر و رو شد. دقایقی قبل از شروع میهمانی تولد (لوسیا)، دو پلیس به خانه آنها آمدند. یکی از آنها رئیس پلیس آن محل بود و بسا پدرش آشنایی دیرینه ای داشت. او صحبت های آنها را شنید. رئیس پلیس به (آنجلو کارمین) گفت:

«خیلی می بخشید که بی موقع مزاحم شما شدیم ولی مسائلی پیش آمده و کمی سر جدید که چندی پیش ازرم به اینجا آمده برای تکمیل يك پرونده از ما خواسته که شما و پسرانتان را به اداره پلیس ببریم. البته من می دانم که این يك تشریفات اداری است و حتماً قبل از شروع میهمانی دخترتان برمی گردید.»

(کارمین) با خون سردی و خوشرویی پاسخ داد:

«البته، شما وظیفهتان را انجام می دهید. هیچ مشکلی نیست و ما همراه شما می آئیم.»

پدر (لوسیا) آنشب باز نگشت. در واقع او هرگز به خانه اش برنگشت برای او پرونده ای تشکیل داده بودند که محتویات آن اینها بود: قتل، قاجاق مواد مخدر، دادن رشوه به مقامات دولتی، تأسیس عشرتکده و چندین فقره اتهام دیگر. باز پرس حتی اجازه نداد بسا گذاشتن وثیقه یا ضمانت نیز آنها آزاد شوند. (کارمین) فکرمی کرد در شهر سیسیل بسا آشنایانی که داشت به راحتی می تواند خود را تبرئه کند ولی او را در نیمه شب بدون خبر قبلی به شهر رم منتقل کردند و در يك سلول کوچک جا دادند. سلولی که تنها يك تخت و يك دستشویی کثیف داشت. (آنجلو کارمین) در ابتدا روی و کیلش حساب می کرد و مطمئن بود که در عرض

بیست و چهار ساعت او را آزاد می‌کند. ولی وقتی آقای (کنترنو)^۱ و کیل او به دیدنش آمد، گفت:

«يك نفر تو را لوداده است. (آنجلو) این کسی است که از تمام کارهای تو آگاه است. عشر تکده‌هايت را تعطیل و کشتی‌ها را هم ضبط کرده‌اند. فعلاً چون مدارك زيادی عليه توجع آوری شده کاری از دست من بر نمی‌آید.»

(کارمین) تنها گفت:

«می‌خواهم بدانم او کیست؟»

و کیل سری تکان داد و گفت:

«سعی می‌کنم بفهمم.»

اما (کنترنو) در این مورد هم نتوانست موفق شود. به خاطر امنیت جان شاهد، نام او را تا روز دادگاه فاش نکردند. در رابطه با پرونده (کارمین) و پسرانش، صد و شصت نفر دیگر دستگیر شده بودند و در روز دادگاه، این افراد را درسی محفظه شیشه‌ای ضد گلوله قرار داده و به محل آوردند. در هر يك متر مربع از فضای دادگاه يك پلیس مسلح ایستاده بود و کلیه تماشاچیان را تفتیش بدنی می‌کردند.

(آنجلو کارمین) را به تنهایی وارد دادگاه کردند. وقتی او چشمش به قاضی افتاد در قلبش خوشحالی عظیمی احساس کرد. چرا که قاضی دادگاه یعنی (جیوانی بوسیتا)^۱ کسی بود که از سالها پیش ماهیانه قابل توجهی به عنوان رشوه از (کارمین) دریافت کرده بود. محاکمه شروع شد. مردی که تمام تشکیلات او را به باد داده بود، کسی نبود جز

1- Contorno 2- Giovanni Bucetta

(بنیتو پاتاس)^۱ محافظ شخصی دخترش (لوسیا). سر (آنجلو کارمین) به دوران افتاده بود. سالها بود که پاتاس در خانواده آنها بود. جزوی از فامیل شده بود. حتی در خصوصی ترین صحبت‌های خانوادگی و شفلی، اگر پاتاس در اتاق حضور داشت، آنها احساس نمی‌کردند که شخص غریبه‌ای به حرفهایشان گوش می‌دهد. او را در حال انجام يك مأموریت در رابطه با معامله مواد مخدر دستگیر کرده بودند و (پاتاس) که می‌دانست بی‌برو برگرد، با توجه به میزان محموله کو کائین که در دست داشت، اعدام خواهد شد، در مقابل وعده يك محکومیت خفیف تر حاضر به همکاری با پلیس شده بود. (لوسیا) در تمام جلسات دادگاه حاضر می‌شد و نابودی خانواده‌اش را به چشم می‌دید. زمانی که دستگیری و دادگاه (کارمین) علنی شده صدها نفر از کسانی که تا به آن روز جرأت اعتراض نداشتند به دادگاه می‌آمدند و شکایات خود را علیه (کارمین) و افرادش بیان می‌کردند. پرونده او هر روز سیاه‌تر و قطورتر از روز پیش می‌شد به - (لوسیا) اجازه دادند که پدرش را در زندان ملاقات کند. وقتی (لوسیا) را دید با خوشحالی و به‌طور آهسته گفت:

«دخترم اصلاً نگران نباش. قاضی دادگاه از دوستان ماست.

مطمئن باش او من و برادرانت را نجات خواهد داد.»

مردم از مافیا عصبانی بودند و قاضی جیوانی که تصمیم داشت در انتخابات آینده خود را کاندیدای سنا کند، برای به دست آوردن آراء بیشتر، تقاضای اشد مجازات را برای (کارمین) و افرادش کرد. و بالاخره نظر دادگاه به این ترتیب اعلام شد:

1- Benito Patas

« (آنجلو کارمین) محکوم به اعدام. پسرانش به همراه عده‌ای دیگر که (پاتاس) نیز جزو آنان بود، حبس ابد با اعمال شاقه و دیگران به ترتیب از پنج تا بیست سال زندان.»

مردم در سرتاسر کشور ایتالیا خوشحال شدند. عدالت پیروز شده بود. اما برای (لوسیا) هر روز کابوسی بود و حشتناک‌تر از روز پیش. تنها مردانی را که در تمام زندگی دوست داشت از دست داده بود. پدر و برادرانش برای او همه چیز بودند. يك بار دیگر به او اجازه ملاقات با پدرش را دادند. از دیدن قیافه او وحشت زده شده، يك شبه انگارسی سال پیر شده بود. به محض دیدن (لوسیا) گفت:

«به من خیانت کردند. قاضی جیوانی را من به اینجا رساندم. تمام ثروتش را از من دارد و (پاتاس) را من از کنار خیا بانها نجات دادم. مانند يك پدر برایش همه کار کردم، خوشحالم از این که او را اعدام نمی کنند. او باید زنده بماند و تا آخر عمر زجر بکشد. بله اینطور بهتر است. حبس ابد با اعمال شاقه. ولی قاضی (جیوانی) را هرگز نمی توانم ببخشم.»

(لوسیا) دست پدرش را در دستش گرفت و به سختی توانست او را آرام کند. عاقبت گفت:

«پدر، من يك سیسبیلی هستم، مثل تو، قسم می خورم که انتقام تو را بگیرم.»

پدرش آهسته جواب داد:

«نه دخترم. به من گوش بده. زندگی من به آخر رسیده. اما تو هنوز جوانی. من يك حساب بانکی در سوئیس دارم. در آنجا اینقدر پول وجود دارد که تو اگر ده بار هم به دنیا بیایی و عمری طولانی کنی باز تمام

نخواهد شد. باید خودت را به سوئیس برسانی. اینجا دیگر جای تو نیست.» سپس نام بانك و شماره حساب را به او گفت و اضافه کرد:

«این شماره را به خاطر بسیار دیگر نیازی به چیزی نیست مگر اینکه این کشور نفرین شده را ترك نکنی.»

(لوسیا) خواست چیزی بگوید اما پدرش ادامه داد:

«اگر نیاز به کمک کسی داشتی می توانی روی دوستی که در فرانسه دارم حساب کنی. نامش (دومینیک دورل)^۱ است. آدرس و شماره تلفن او را می توانی در منزل پیدا کنی. حرفهای من تمام شد. فقط قبول بده که هر چه زودتر از این کشور می روی.»

(لوسیا) در حالی که اشک می ریخت پدرش را در آغوش گرفت و گفت:

«قول می دهم پدر.» در دلش گفت: [اما اول باید کاری را به اتمام برسانم.]

سه هفته بعد لوسیا به درخانه قاضی (جیوانی) رفت. قاضی شخصاً در را به روی او باز کرد. با تعجب به او خیره شد. بارها او را درخانه (کارمین) دیده بود ولی هرگز صحبت زیادی بین آنها رد و بدل نشده بود. باید چیزی می گفت پس متعجبانه پرسید:

« (لوسیا) شما اینجا چکار می کنید؟»

(لوسیا) سرش را به زیر انداخت و با حالت شرمزده‌ای جواب داد:

«من آمده‌ام قبل از ترك ایتالیا از شما تشکر و خدا حافظی کنم.»

1- Dominic Durell

قاضی که هنوز قانع نشده بود گفت:
«برای چه از من تشکر کنی؟»

بغض (لوسیا) ترکیب و شروع به گریه کرد. در همان حال گفت:
«برای اینکه پدر و برادرانم را مجازات کردید. من با آنها در یک خانه زندگی می کردم ولی قسم می خورم که بی گناه بودم و هرگز نمی دانستم به چه کارهای زشتی مشغول هستند. آنها مرا در جریان کارهایشان نمی گذاشتند و من همیشه فکر می کردم پدرم مرد شرافتمندی است.»

(لوسیا) همچنان گریه می کرد. قاضی دستی به پشت او زد و گفت:
«عیبی ندارد، تو هنوز در شوک هستی. بهتر است به داخل بیایی و من برایت یک فنجان چای می آورم.» در حالی که همچنان کلمات محبت آمیز و دلجویانه ای بر زبان می آورد. (لوسیا) را که شانه هایش از گریه می لرزید به داخل خانه برد.

وقتی به داخل اتاق پذیرایی رفتند، قاضی او را بر روی مبلی نشانند و خودش از اتاق بیرون رفت. بلافاصله بازگشت و گفت:

«دستور چای دادم» و سپس در حالی که می نشست اضافه کرد:
«(لوسیا) من هرگز فکر نمی کردم که تو اطلاعی از فعالیت پدرت نداری.»

(لوسیا) که قدری آرام شده بود پاسخ داد:

«بله ولی وقتی فهمیدم که آنها به چه کارهایی مشغول هستند، منتظر فرصتی بودم که از آن خانه فرار کنم. نمی دانستم چه کنم و به کجا بروم.» قاضی گفت:

«متأسفم من واقعا در مورد تو قضاوت اشتباه کردم و حالا از تو

معذرت می خواهم.»

در این هنگام يك مستخدم با سینی چای و ظرفی پسر از شیرینی به داخل اتاق پذیرایی شد و آنرا بر روی میز گذاشت. (لوسیا قبل از اینکه مستخدم شروع به ریختن چای کند گفت:

«اجازه بدهید من چای برایتان بریزم.»

قاضی لبخندی زد و گفت:

«حتماً عزیزم.»

سپس به مستخدم اشاره کرد که اتاق را ترك کند. (لوسیا) از جایش بلند شد و به سستی که میز چای بود رفت. در همین حال قاضی به او نگاه می کرد و افکار عجیبی به ذهنش می رسید. (لوسیا) بازگشت و فنجان چای در جلوی قاضی گذاشت. قاضی حیوانی از او تشکر کرد و گفت:

(لوسیا) احساس می کنم که من و تو می توانیم دوستان بسیار خوبی برای هم باشیم.»

(لوسیا) در حالی که سعی می کرد خود را خوشحال و در عین حال خجالتی نشان دهد جواب داد:

«منهم همین احساس را دارم جناب قاضی.»

قاضی که نمی توانست چشم از اندام زیبا و دلگریب لوسیا بردارد گفت:

«خواهش می کنم مرا حیوانی صدا کن.»

(لوسیا) فنجان چای او را برداشت و به دستش داد و گفت:

«بله حیوانی.» سپس شروع به نوشیدن چای کردند. قاضی حیوانی هرگز نتوانست این فنجان چای را تمام کند. دقیقه ای بعد در حالی که

فنجان را رها می کرد دستش را روی سینه اش گذاشت و صدای عجیبی از گلویش شنیده شد و بر زمین افتاد. (لوسیا) از جاییش برخاست و در حالی که پیروزمندانه از اتاق بیرون می رفت گفت:

«پدر انتقامت را گرفتم.»

خبر قتل فاضی حیوانی طوفانی در ایتالیا به پا کرد. دختر (آنجلو کارمین)، سر کرده مافیا، انتقام پدرش را گرفته است.

پلیس رم پس از ماجرای دستگیری (کارمین) و افشادش، تازه داشت نفسی تازه می کرد که با قتل يك قاضی محترم دادگاه توسط دختر رئیس مافیا غافلگیر شد. از نظر آنها، (لوسیا)، پلیس ها را مسخره کرده بود و روزنامه ها نیز در این زمینه جنجالی به پا کردند. رئیس پلیس فریاد می زد:

«من (لوسیا کارمین) را مرده یا زنده می خواهم. نباید بگذارد از

دستتان فرار کند.»
در حالی که (لوسیا) در خانه (سالواتور زیوزپ)^۱ یکی از دوستان هنوز وفادار پدرش پنهان شده بود، مأموران پلیس و جب به وجب خاک ایتالیا را به دنبال او جستجو می کردند. سالواتور و همسرش آنچه که از دستشان بر می آمد برای تغییر قیافه (لوسیا) انجام دادند. تغییر رنگ موها، عینک، لباسهای مندرس و تغییر آرایش، از لوسیا چهره تازه ای ساخت. (سالواتور) نگاهی به سر تاپای او انداخت و گفت:

«خیلی بد نیست ولی کافی هم نیست. تو باید از ایتالیا خارج شوی و به کشوری بروی که عکست روی صفحه اول روزنامه هایش نباشد. باید چند ماهی در خفا زندگی کنی تا شاید بعدها بتوان کاری کرد.»

1- Salvatore Giuseppe

(لوسیا) به یاد حرف پدرش افتاد بنا بر این گفت:

«من به فرانسه می روم اما به يك پاسپورت احتیاج دارم. (سالواتور) قول داد که به هر ترتیبی هست برایش يك گذرنامه تهیه کند. بیست و چهار ساعت بعد پاسپورت (لوسیا) همراه با عکسی از چهره جدیدش به نام (لوسیا روما)^۱ آماده بود. همسر (سالواتور) از او پرسید:

«حالا کجا می روی؟»

لوسیا پاسخ داد:

«پدرم دوستی در فرانسه دارد. آخرین باری که او را در زندان دیدم به من گفت که (دومینیک دورل) از هیچ کمکی نسبت به من مضایقه نخواهد کرد.»

(سالواتور) پیشنهاد کرد:

«اگر ترجیح می دهی تنها نروی من می توانم همراهت بیایم.»

ولی (لوسیا) به شدت مخالفت کرد و گفت:

«نه (سالواتور)، تو و همسرت به اندازه کافی به خاطر من خودتان

را به خطر انداخته اید. از اینجا به بعد را به تنهایی می روم.»

فردای آن روز (سالواتور) ماشین فیاتی به نام (لوسیا روما) کرایه کرد و هنگام حرکت (لوسیا) را بوسید و برایش آرزوی موفقیت کرد. تا مرز ایتالیا و فرانسه اتفاقی نیفتاد. هنگامی که (لوسیا) به نزدیکی مرز رسید صف طولانی اتومبیل ها را دید که به کندی حرکت می کردند؛ هر چه به پست بازرسی نزدیک تر می شد، نگرانی اش افزون تر می گشت. می دانست که به دنبالش می گردند و اگر او را می گرفتند، حداقل مجازاتش حبس

1- Roma

ابد بود. با خود گفت: [اگر اینطور شود، خودم را می کشم.] نوبت او بود که در جلوی پست بازرسی بایستد، پاسپورتش را به دست مأمور مرزی داد و منتظر شد. سعی می کرد به او نگاه نکند. مأمور چند بار به عکس و سپس به او نگاه کرد. بدن (لوسیا) به لرزه افتاده بود. صدای مأمور را شنید که گفت:

«شما (لوسیا کارمین) هستید.»

۹

لوسیا، پناهنده کلیسا

(لوسیا) فقط توانست يك صدای آه از دهانش خارج سازد و احساس کرد تمام خون بدنش به صورتش سرزیر شده است. نمی دانست چه کند. به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و جوابی نداشت که بدهد. ناگهان مأمور به سمت شیشه ماشین خم شد و چیزی در گوش (لوسیا) نجوا کرد:

«خانم، پدر شما با پولی که سال پیش در اختیار من گذاشت، خانواده ام را از بدبختی نجات داد. می توانید بروید ولی چیزی به کسی نگوئید و موفق باشید.»

(لوسیا) نمی توانست به گوشه هایش اطمینان کند. زبانش بند آمده بود. در حالی که پایش را روی گاز ماشین فشار می داد، تنها با چشمهای

پراز اشك خود از او تشكر كرد. شش ساعت بعد به شهر (بیاریتس)^۱ جایی که (دومینیک) دوست پدرش زندگی می کرد رسید. به محض استقرار در هتل تلفن را برداشت و شماره او را گرفت. با اولین زنگ تلفن صدای مردی به گوشش خورد. (لوسیا) گفت:

«با آقای (دومینیک دورل) کارداشتم.»

مرد جواب داد:

«خودم هستم، شما؟»

(لوسیا) کمی تردید کرد و بعد گفت:

«(لوسیا کارمین) هستم، پدرم...»

مجالی نیافت تا حرفش را تمام کند. مرد از پشت تلفن با خوشحالی

گفت:

«اوه (لوسیا)، منتظرت بودم.»

قلب (لوسیا) لبریز از شادی شد. پس از مدتها اولین جمله محبت -

آمیزی بود که می شنید. بنابراین بدون پرده پوشی گفت:

«احتیاج به محلی دارم که تا مدتی پنهان شوم.»

(دومینیک) پاسخ داد:

«هیچ مشکلی نیست. من فکرش را کرده ام. خانه ای در خارج از

شهر برایت در نظر گرفته ام که می توانی تا هروقت بخواهی در آنجا بمانی.

بگو کجا هستی من فوراً به دنبالت می آیم.»

ولی قبل از اینکه (لوسیا) بتواند پاسخی دهد، صدای رادیو ماندی

را تنها برای يك لحظه از داخل تلفن شنید. (دومینیک) دوباره گفت:

1- Biarritz

«(لوسیا) پرسیدم کجا هستی؟»

(لوسیا) ساکت ماند و فکر کرد: [چرا او با اولین زنگ گوشی را

برداشت و چرا اصلاً از شنیدن صدای من تعجبی نکرد.] او فهمید که

پلیس قبل از او با (دومینیک) تماس گرفته و او را مجبور به همکاری

کرده اند. [اصلاً از کجا معلوم شخصی که با او صحبت می کردم (دومینیک)

باشد؟] دیگر امیدی نبود. درحالی که صدای مرد مجدداً از او می خواست

که آدرسش را بدهد، گوشی را گذاشت و فکر کرد: [باید هرچه زودتر از

فرانسه خارج شوم.] از هتل بیرون آمد و سوار ماشین فیات شد. نقشه ای از

داشبورد ماشین خارج کرد و پس از قدری مطالعه تصمیم گرفت به سوی

مرز اسپانیا که چند ساعتی بیشتر با آنجا فاصله نداشت رهسپار شود.

درپست بازرسی مرز اسپانیا و فرانسه (لوسیا) گذرنامه اش را به -

دست مأمور مرزی داد و منتظر شد. مأمور چند لحظه به او خیره شد و گفت:

«اجازه بدهید من باید این گذرنامه را مهر بزنم.»

سپس به داخل اتاقی که پشت سرش بود رفت. (لوسیا) از پشت

پنجره دفتر او را می دید که پاسپورت را به مأمور دیگری نشان می دهد و

چیزی می گوید. ترمش برش داشت. حتماً فهمیده بودند. مگر نه اینکه

(سالواتور) درم به او گفته بود که عکسش را از طریق پلیس بین الملل

به تمامی مرزها از رپایی مخابره کرده اند؟ پس باید فرامی کرد. به دور

و برش نگاه کرد. يك اتوبوس در کنار ماشین او ایستاده بود و گروهی

توریست آلمانی مشغول سوار شدن به آن بودند. (لوسیا) به آرامی از

ماشین خارج شد و به صف آنها پیوست. سرگروه توریستها با صدای

بلندی می گفت:

«عجله کنید، سوار شوید باید زودتر حرکت کنیم.»

(لوسیا) درحالی که سوار اتوبوس می شد نگاهی به اتاق بازرسی کرد. مأمور را دید که پاسپورت او را همچنان در دست دارد و با تلفن صحبت می کند. جای درنگ نبود. به انتهای اتوبوس رفت و بروی يك صندلی نشست. لحظه ای بعد اتوبوس به راه افتاد و هرچه فاصله اش با پست مرزی بیشتر می شد، تنفس (لوسیا) نیز آرام تر می گشت. ساعتی بعد به شهر آویلا رسیدند و در نزدیکی يك هتل ایستادند. سرگروه در بلندگو گفت:

«اینجا يك ساعت برای نهار توقف می کنیم.»

مسافران از جا برخاستند و يك به يك از اتوبوس خارج شدند. (لوسیا) نمی توانست داخل اتوبوس بماند چون بیشتر جلب نظر می کرد. بنابراین او نیز بلند شد و به سمت در رفت. زمانی که از پله های اتوبوس پائین می رفت سرگروه او را نگاه کرد و گفت:

«خانم شما با گروه ما نیستید.»

(لوسیا) دست و پای خود را گم نکرد و به آرامی جواب داد:

«بله می دانم ولی من در مرز از اتوبوس خودمان که به مادرید می-

رفت جا ماندم و مجبور شدم سوار اتوبوس شما شوم.»

اما سرگروه که کمی عصبانی به نظر می رسید گفت:

«ما اجازه نداریم مسافری به غیر از اعضای تور را سوار کنیم و شما باید از اینجا به بعد وسیله دیگری پیدا کنید. اصرار (لوسیا) نتوانست آن مرد را متقاعد کند. بنابراین زمانی که اتوبوس حرکت کرد (لوسیا) بدون پاسپورت در جایی که هیچکس را نمی شناخت ایستاده بود. نگاهی

به اطرافش کرد. آن طرف خیابان چشمش به يك آژانس اتوبوسرانی افتاد همین طور يك دکه ساندویچ فروشی. به آن طرف رفت و با اینکه بسیار گرسنه بود اما با خود فکر کرد: [بهتر است پولی خرج نکنم و اول به فکر خرید بلیط اتوبوس برای مادرید باشم.] اما همینکه وارد آژانس شد، دو مأمور یونیفرم پوش را دید که در حال صحبت با فروشنده بلیط های اتوبوس بودند. آنها عکسی را به او نشان می دادند. (لوسیا) جلوتر نرفت به آرامی از آنجا خارج شد و در طول خیابان شروع به قدم زدن کرد. نفهمید چند ساعت راه رفت تنها زمانی که آفتاب در حال غروب بود بروی نیمکتی که کنار يك خیابان خلوت بسود نشست. نمی دانست چه کند و به کجا برود. صدای زنگ يك کلیسا را شنید. سرش را بلند کرد و در انتهای خیابان چشمش به يك کلیسا افتاد. فکر کرد: [شاید بهتر باشد که به خدا پناه ببرم.] برخاست و به آن طرف حرکت کرد. اما زمانی که جلوی در رسید و تابلوی روی آنرا خواند متوجه شد که آنجا يك صومعه از نوع قوانین سخت است. ناگهان فکری به خاطرش رسید.

مادر روحانی بتینا از او پرسید:

«چرا به ما پناه آورده ای دخترم.»

(لوسیا) سرش را به زیر انداخت و گفت:

«مادر روحانی همیشه می خواستم که وارد يك صومعه شوم ولی خانواده م مخالف بودند. حالا دیگر نمی توانم تحمل کنم، همه را ترك کردم حتی کشورم را و به اینجا آمدم تا خودم را وقف خداوند و عیسی مسیح کنم.»

مادر روحانی سری تکان داد و گفت:

«اما دخترم اینجا با هر صومعه دیگری فرق دارد. ما هرگز برای کاری از اینجا بیرون نمی‌رویم و یکی از سخت‌ترین قوانین ما سکوت است.»

(لوسیا) با خوشحالی جواب داد:

«اینجا برای من مانند بهشت است و من نه تنها نمی‌خواهم از اینجا خارج شوم بلکه سکوت را نیز خوش آمد می‌گویم.»
مراحل پذیرفته شدن او از طرف صومعه بسیار آسانتر از آن بود که می‌پنداشت. در کمتر از یکماه، آموزش او به پایان رسید و به جمع خواهران روحانی پیوست. تصمیم داشت حداقل شش ماه در آنجا بماند ولی با حمله پلیسها به صومعه، مجبور به فرار شد و حالا با سه خواهر دیگر در کوهستان خوابیده بود.

با صدای يك مرد که می‌گفت:

«اینها دیگر کیستند؟»

از خواب بیدار شد. نور شدیدی چشم (لوسیا) را می‌زد. کسی چراغ قوه‌ای را به سویش گرفته بود. چندین نفر بودند، اما او با وجود تاریکی و نور چراغ قوه نمی‌توانست صورت آنها را تشخیص دهد. مجدداً صدا را شنید که می‌گفت:

«شما کی هستید؟»

(لوسیا) به سرعت فکر کرد: [اگر این مردان پلیس بودند به‌طور حتم می‌دانستند که ما چه کسانی هستیم.] بنابراین خیالش راحت شد

و گفت:

«ما خواهران روحانی صومعه آویلا هستیم شما کی هستید؟»

مرد جواب داد:

«بله درباره صومعه و فرار شما چیزهایی شنیده‌ایم. اسم من

(جیمی میرو) است.»

آنها شش نفر بودند. همگی بلوزهای یقه اسکی و کاپشن‌های کلفت و بلند، همراه با کفش‌های مخصوص کوهنوردی بر تن داشتند. اما چیزی که بیش از همه توجه خواهرها را جلب کرد این بود که این مردان از نوك پا تا فرق سر مسلح بودند. دو نفر از آنها خسته و زخمی به نظر می‌رسیدند و روی صورتشان آثار کبودی به چشم می‌خورد. مردی که خود را (جیمی-میرو) می‌نامید روبه یکی از افرادش کرد و گفت:

«شاید آنها را تعقیب کرده باشند. نگاهی به اطراف بینداز.»

خواهرها حالا با دقت بیشتری به آنها نگاه می‌کردند و متوجه شدند یکی از آنها در واقع زن است که با پوشیدن این لباسها در نگاه اول مانند مردان جلوه می‌کند. (ریکاردهو ملادو) یکی از زندانیان آزاد شده از (جیمی) پرسید:

«با آنها چه کنیم؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«کاری به کارشان نداریم. راهمان را ادامه می‌دهیم.»

یکی دیگر از مردان معترضانه گفت:

«اما (جیمی) اینها خواهران مسیح هستند و به کمک احتیاج دارند.»

این بار (جیمی میرو) با عصبانیت فریاد زد:

«اگر فراموش نکرده باشید ماکارهای زیادی داریم که باید به تمام

برسانیم.»

(ریکاردو) مجدداً گفت:

«اما ما نمی‌توانیم اینجا رهایشان کنیم (آکوکا) به دنبال آنها

می‌گردد.»

(جیمی) با بی‌صبری جواب داد:

«(آکوکا) به دنبال ما هم می‌گردد.»

یکی دیگر از افراد (میرو) گفت:

«(آکوکا) دستش به ما نمی‌رسد ولی اگر ما به خواهرها کمک

نکنیم آنها را حتماً پیدا خواهد کرد.»

(جیمی) متقاعد نشد:

«ما نمی‌توانیم جان خودمان را به خاطر آنها به خطر بیندازیم.»

(فلیکس کارپو) زندانی دوم که تا این لحظه ساکت بود رویش

را به خواهرها کرد و پرسید:

«مقصد شما کجاست؟ به کدام سمت می‌روید؟»

این بار خواهر (ترزا) جرأتی به خود داد و در جواب گفت:

«ما باید خودمان را به صومعه مندایا برسانیم.»

سپس (فلیکس) به (میرو) گفت:

«(جیمی) ما می‌توانیم تا مندایا آنها را همراهی کنیم و مسیرمان

را هم تغییر ندهیم. مقصد خواهران روحانی در سر راه ما به سن سباستین^۱

1- San Sebastian

واقع شده.»

(جیمی میرو) از جایش پرید و با خشم فراوان فریاد زد:

«بهتر نیست تلگرافی به (آکوکا) بزنیم و مقصدمان را به اطلاع او

هم برسانیم؟»

و بعد از کمی مکث اضافه کرد:

«حالا دیگر کاری نمی‌توانیم بکنیم. اگر آنها را پیدا کنند، حتماً

می‌فهمند که ما به سن سباستین می‌رویم. (آکوکا) آنها را وادار به حرف

زدن می‌کند. بسیار خوب ما آنها را به صومعه مندایا می‌رسانیم ولی

نمی‌توانیم همگی باهم حرکت کنیم. در آن صورت مثل یک سیرک سیار

همه را به سوی خود می‌کشیم. بهتر است از هم جدا شویم و هر گروه از

راهی متفاوت به آن سمت برویم.»

در این حال نقشه‌ای از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و بروی زمین

پهن کرد. چراغ قوه‌اش را بروی آن انداخت و مشغول فکر کردن شد.

پس از چند دقیقه سر بلند کرد و گفت:

«ما به سه گروه تقسیم می‌شویم.»

یکی از افرادش به نام (رویو)^۱ را صدا کرد و نقشه‌ها را به او نشان داد:

«تو از این راه می‌روی.»

بعد راه دیگر را به (ریکاردو ملادو) یکی از مردان صورت زخمی

نشان داد و راه سوم را نیز برای خودش انتخاب کرد. سپس نقشه را جمع

کرد و روبه‌همگی گفت:

«شهر (لوگرانو)^۲ در نزدیکی مندایا قرار دارد. ما پس از هفت

1- Robio 2- Lograno

روزهمگی در این شهر جمع می‌شویم. محل ملاقات ما در چادر بزرگ سیرک ژاپن است که در شهر لوگرانو برنامه دارد.»

(لوسیا) طاقت‌اش به سر آمد و گفت:

«آقای (میرو) اگر ما موران نظامی به دنبال شما می‌گردند ما ترجیح می‌دهیم به تنهایی مسافرت کنیم در آن صورت امنیت بیشتری خواهیم داشت.»

(جیمی) جواب داد:

«ولی ما نمی‌توانیم اجازه دهیم، چون شما مقصداً ما را می‌دانید و این راهم بگوییم که بدون ما شما موفق نمی‌شوید، چرا که نه راه را بلدید و نه پول و نه دوستی دارید.»

بعد بدون اینکه به او مجال اعتراض بیشتری بدهد به خواهر (ترززا) گفت:

«خواهر مسئولیت شما با (رویو) و (توماس سنجورو) ^۱ خواهد بود.»

(ترززا) سرش را بلند کرد و پاسخ داد:

«مسئولیت من با خداوند است.»

(جیمی) جوابی نداد. (رویو) سری به حالت احترام خم کرد و گفت:

«خواهر، من (رویو) در خدمت شما هستم. شما را به چه اسمی

باید صدا کنم؟»

(ترززا) از ادب و نزاکت او خوشش آمد و در جواب گفت:

1- Tomas Sanguro

«من خواهر (ترززا) هستم.»

(لوسیا) به سرعت خود را به آنها رساند و گفت:

«من با خواهر (ترززا) می‌روم.»

البته او در فکر صلیب طلا بود و نه مراقبت از او (جیمی میرو) سری به نشانه موافقت تکان داد و رویش را به سمت خواهر (گراسیلا) چرخاند:

«شما خواهر با (ریکاردو ملادو) خواهید رفت.»

(گراسیلا) چیزی نگفت و فقط به سوی (ریکاردو) حرکت کرد.

(جیمی) به (مگان) نگاهی کرد و گفت:

«وشما هم با ما می‌آئید خواهر.»

آنها شروع به حرکت کردند. خواهر (ترززا)، (لوسیا)، (رویو) و (توماس) به زودی مقدار زیادی از آنها فاصله گرفتند. (ریکاردو) و (گراسیلا) نیز از جهتی دیگر به راه افتادند. در این لحظه زنی که با گروه (میرو) حرکت می‌کرد به سوی (مگان) آمد و به او گفت:

«نام من (امپرو جیرون) ^۱ است. اگر می‌خواهی در دسری تولید نشود، دهانت را ببند و هر چه ما می‌گوئیم اجرا کن.»

(مگان) تعجب کرد و اندیشید: [چرا از من خوشش نیامده است؟] (مگان) تا به حال زنی به این خشنی ندیده بود. بهتر بود که او مرد می‌شد. او حتی زیبا هم نبود. در حالی که مسافرت آنها شروع شده بود (مگان) در فکر همسفرهایش بود.

1- Ampro Jiron

دستگیری کاریلو

(میگوئل کاریلو) با صدای درمغازه از حالت نیمه بیهوشی بیرون آمد. زنی وارد فروشگاه شد، همین که چشمش به او افتاد جیبی کشید و گفت:

«خدای من شما کی هستید؟ اینجا چه می کنید؟»

(کاریلو) پاسخ داد:

«خدا را شکر که شما آمدید. خواهش می کنم دستهای مرا باز

کنید. من باید با پلیس تماس بگیرم.»

اما زن از جایش حرکت نکرد: در عوض گفت:

«جواب سؤال مرا بدهید و بگوئید کی هستید؟»

(کاریلو) کمی خود را جابجا کرد و جواب داد:

«نام من پدرو (گونزالس) است و از کلیسایی در نزدیکی مادرید

به اینجا آمده‌ام. امروز بعد از ظهر از کنار مغازه شما رد می‌شدم. دو مرد را دیدم که به قصد دزدی وارد شده‌اند. خواستم مانع شوم که مرا به این روز در آورند و فرار کردند.»

زن به دوروبر خود نگاه کرد و سپس گفت:

«به نظر من شما دروغگوی بزرگی هستید. این لباسها مال کیست؟»

(کاریلو) در بند وضعی گیر کرده بود به تندی گفت:

«بله این مردان لباس راهبه‌ها را پوشیده بودند.»

زن به سمت تلفن رفت و گفت:

«بقیه دروغ‌هایتان را به پلیس بگوئید. اینجا چهار لباس افتاده

است.»

پس از دو ساعت پس دادن بازجویی در اداره پلیس، (کاریلو) جز

مشتی دروغ چیزی تحویل نداده بود، که مردی عظیم‌الجثه وارد شد.

رئیس پلیس از جایش بلند شد، سلام نظامی داد و گفت:

«روز بخیر کلنل (آکوکا)، ما به محض دیدن لباس راهبه‌ها به شما

اطلاع دادیم ولی این مرد حاضر به همکاری نیست و در ضمن مشخصات

او با قاتل فراری کشیش کلیسای (بجار) کاملاً مطابقت می‌کند.»

(آکوکا) سری تکان داد و به سوی (کاریلو) رفت:

«چند سؤال از تومی کنم اگر جواب درست بدهی کاری باتون دارم

ولی اگر دروغ بگویی برایت گران تمام می‌شود.»

(کاریلو) به نشانه تأیید سرش را فرود آورد (آکوکا) پرسید:

«بسیار خوب حالا راجع به چهار راهبه‌ای که لباسهایشان را عوض

کرده‌اند برایم بگو.»

(کاریلو) پاسخ داد:

«قربان من کوچکترین اطلاعی از آنها ندارم.»

در این وقت مشت‌های محکم بردهانش فرود آمد و او مزه خون را

احساس کرد. مجدداً کلنل سؤال کرد:

«آنها کجا هستند.»

(کاریلو) به زحمت جواب داد:

«نمی‌دانم.»

ولی بلافاصله مشت‌های دیگر دوتا از دندانهایش را شکست و (کاریلو)

اینطور ادامه داد:

«بله من آنها را دیدم، در حال فرار بودند و می‌خواستند لباس-

هایشان را عوض کنند. منم به آنها کمک کردم ولی بعد آنها مرا بیهوش

کردند، دست و پایم را بستند و رفتند. قسم می‌خورم که دیگر چیزی

نمی‌دانم.»

(آکوکا) پرسید:

«آیا نگفتند به کدام سمت می‌روند؟»

(کاریلو) به سرعت پاسخ داد:

«نه نه آنها هیچ چیز به من نگفتند.»

البته (کاریلو) می‌دانست که مقصد خواهران روحانی منداویا

است ولی خواست به این ترتیب از (آکوکا) انتقام بگیرد. کلنل برخاست.

رو به رئیس پلیس کرد و گفت:

«می‌بینید آقایان، برای بازجویی باید از زبان خوش و ملایم

استفاده کرد. متهم به جرم سرقت از مغازه و قتل در اختیار شماست.

شهر ایزه - فرانسه

سال ۱۹۴۴

درهشت سالگی (ترزای)، شیفته کلیسا بود. او به اتفاق خانواده اش در یک ویلای کوچک در دهکده ایزه، شهرک کوچکی در اطراف شهر نیس در جنوب فرانسه زندگی می کرد. ویلای آنها در بالای تپه ای ساخته شده بود و پنجره های آن مشرف بر دریا بودند. (مونیک) خواهرش، زیباترین دختر فامیل و بلکه زیباترین دختر دهکده بود. حتی از زمانی که بسیار کوچک بود همه به او در کوچه و خیابان خیره می شدند. اما (ترزای) جوجه اردک زشت خانواده محسوب می شد. پدر و مادر او نمی دانستند در مورد دختر بزرگشان چه کنند. اگر (ترزای) فقط معایب کوچکی داشت می شد با جراحی بینی یا جراحی پلاستیک به او کمک کرد ولی (ترزای) بیچاره

1- Eze 2- Monique

(لوسیا)، خواهر (ترزای)، (روبیو) و (توماس) به طرف شمال غربی منطقه در حرکت بودند. آنها سعی می کردند خود را از جاده اصلی دور نگاه دارند و به خوبی می دانستند اگر بیدایشان کنند چه خطری تهدیدشان می کند. تمام شب را راه رفتند و هنگامی که در سپیدهم به نقطه مناسبی رسیدند، (روبیو) گفت:

«ما در حومه شهر (المادو) هستیم. بهتر است تا غروب آفتاب در اینجا استراحت کنیم و دوباره در تاریکی راه خود را ادامه دهیم.»

(لوسیا) فوراً بر زمین دراز کشید و بر اثر خستگی زیاد چشمهایش سنگین شده بروی هم افتادند. اما (ترزای) با اینکه بسیار خسته بود نمی توانست بخوابد. تعادل روحی اش بر هم خورده بود. نمی توانست این همه تغییر را بپذیرد. افکارش مغشوش و با او سرشوخی داشت. گاهی اوقات فکرمی کرد زمان به عقب برگشته و او هنوز وارد صومعه نشده و لحظه ای بعد فکرهای دیگری به سرش هجوم می آوردند. انجیل کوچک و با ارزشش را نیز که همیشه آنرا با خود داشت گم کرده بود. سالها بود که هنگام بیدار شدن از خواب آنرا در جیبش می گذاشت و تا شب هنگام که آنرا برای مطالعه بیرون می آورد از خودش جدا نمی کرد. مانند دو دوست بودند و حالا گمش کرده بود. نمی دانست آیا آن را در صومعه گذاشته و به دلیل حمله آن شب فراموش کرده یا اینکه در راه از جیبش افتاده، شاید هم آنرا از او دزدیده باشند. آیا اصلاً حمله ای به صومعه صورت گرفته یا این که خواب دیده؟ داشت دیوانه می شد. خوابش نمی برد و همچنان فکرمی کرد.

1- Elmado

چه از صورت و چه از نظر اندام به قدری زشت بود که هیچ دکتری نمی توانست کمکی به او بکند. اما خداوند اگر ظاهری زیبا به او نداداده بود در عوض صدای يك فرشته را به او هدیه کرده بود. اولین باری که او در دسته کر کلیسا شروع به خواندن کرد همه را مجذوب ساخت. کسی نمی توانست باور کند که چنین صدایی متعلق به يك بچه کوچک است. هر چه (ترزای) بزرگتر می شد صدایش نیز زیبا تر و رساتر می گشت. اما تنها جایی که او احساس راحتی و اعتماد بنفس می کرد کلیسا بود. بیرون از کلیسا او به دختری ساکت و خجول تبدیل می شد که هیچ کاری را درست انجام نمی داد. در مدرسه دوستی نداشت و در عوض خواهرش (مونیک)، مورد توجه همه بود. همه دخترها و پسرهای مدرسه دوست (مونیک) بودند و او را به میهمانی هایشان دعوت می کردند. البته (ترزای) هم دعوت می شد. اما فقط به این دلیل که دعوت کردن (مونیک) و دعوت نکردن (ترزای) دور از نزاکت بود. (مونیک) از همراه بردن خواهر زشتش خجالت می کشید و فکر می کرد خداوند در حق او بی عدالتی کرده که چنین خواهر زشتی نصیبش ساخته.

حتی پدر و مادر (ترزای) بسا اینکه بسیاری می کوشیدند تفاوتی میان دخترانشان قائل نشوند، نمی توانستند (ترزای) را گول بزنند و او می فهمید که آنها عاشق (مونیک) هستند. به این ترتیب عشق و محبت از زندگی (ترزای) رخت بر بسته بود. تنها کسانی که او را دوست داشتند خداوند و کشیش مهربان کلیسا بودند. او هر روز صبح زود به کلیسا می رفت و دعا می کرد و هنگامی که روزهای یکشنبه در آنجا آوازی خواند، احساس می کرد موجود زمینی نیست. (ترزای) عاشق خواهرش بود و هرگز

به خود اجازه نمی داد لحظه ای به او حسادت کند. او حسادت را گناه می دانست. وقتی که آنها بزرگتر شدند، (مونیک) هیچگاه در خانه نبود و همیشه دور و برش پر بود از دوستان دختر و پسر که دقیقه ای راحتش نمی گذاشتند. ولی (ترزای)، اوقات خود را با خیاطی و مطالعه پر می کرد. در يك روز یکشنبه پس از اتمام مراسم کلیسا خانمی به سوی او آمد و خودش را معرفی کرد:

«من (نف) هستم و می خواستم به تو برای داشتن چنین صدایی تبریک بگویم. تو صدای فوق العاده زیبایی داری عزیزم و باید از آن به خوبی استفاده کنی.»

(ترزای) تشکر کرد و گفت:

«بله من از صدایم در گروه کر کلیسا استفاده می کنم.»

خانم نف گفت:

«نه دخترم، منظور من در کلیسا نیست. می خواهم از تو خواهش کنم با من به نیس برویم: برادرزاده ای دارم که کارگردان برنامه های رادیویی است. می خواهم او صدای تو را بشنود.»

(ترزای) در حالی که سرخ شده بود جواب داد:

«نمی دانم، تا کنون راجع به خواندن غیر از کلیسا فکر نکرده ام.»

خانم نف دستش را فشرد و گفت:

«عجله ای نیست. با خانواده ات صحبت کن و به من اطلاع بده.»

وقتی (ترزای) موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشت، مادرش

با خوشحالی گفت:

«به نظر من فوق العاده است. نباید این شانس را از دست بدهی.»
پدرش هم موافق بود. ولی (مونیک) عقیده دیگری داشت:
«(ترزاً) تو که يك حرفه‌ای نیستی. حتی دوره یا کلاسی هم برای
این کار ندیده‌ای. به نظر من بهتر است فراموش کنی. آنها تو را مسخره
می‌کنند و احساساتت جریحه‌دار می‌شود. خواندن در کلیسا کجا و خواندن
در رادیو کجا؟»
برای اولین بار (مونیک) به خواهرش حسودی می‌کرد. او با خود
می‌گفت:

اگر (ترزاً) موفق شود، خواننده‌ای مشهور می‌گردد و آن وقت
هیچکس به من توجهی نمی‌کند. نه من نمی‌توانم تحمل کنم.»
بنابراین در تمام طول هفته سعی می‌کرد خواهرش را قانع کند
که این کار به نفع او نیست. اما یکشنبه بعد (ترزاً) مجدداً خانم نف را دید
و او به (ترزاً) گفت:

«من با برادرزاده‌ام صحبت کردم و او مایل است تو را ببیند. قرار
ملاقاتی برای روز چهارشنبه ساعت ۳ بعد از ظهر با او گذاشتم.»
روز چهارشنبه (ترزاً) دستپاچه و نگران وارد استودیوی ضبط
رادیو شد. (لویی بونه)^۱ برادرزاده خانم نف به او گفت:
«پنج دقیقه وقت برای خواندن داری. صدایت را ضبط می‌کنم...
و بعد... خواهیم دید.»

او (ترزاً) را به يك اتاق کوچک ضبط صدا هدایت کرد و در بین راه
از او پرسید:

1- Louis Bonnet

«آیا تا به حال به صورت حرفه‌ای برنامه‌ای اجرا کرده‌ای.»

(ترزاً) به آرامی گفت:

«نه آقا.»

(لویی بونه) يك میکروفون جلوی او قرار داد. (ترزاً) خجالت

می‌کشید، بدنش خیس عرق شده بود. (لویی بونه) به او گفت:

«بسیار خوب می‌دانی که باید بدون موزیک بخوانی. حضری؟»

(ترزاً سری تکان داد و (لویی) اتاق را ترك کرد و به اتاق کنترل

رفت با خود می‌اندیشید: [خدای من چقدر این دختر زشت است. گمان

نمی‌کنم صدای خوبی هم داشته باشد. آسان از دست عمه‌ام که هر روز

یکی را برای من می‌فرستد. اما چه کنم. عمه‌جان بسیار پولدار است و

من تنها وارث او. عیبی ندارد، پنج دقیقه تحمل می‌کنم و بعد این دختر

را به‌خانه‌اش می‌فرستم. اوف فقط به درد آشپزخانه می‌خورد...]

از پشت شیشه به (ترزاً) اشاره کرد که شروع کند. ترزاً نمی‌دانست

چه چیزی باید بخواند. چند ترانه را حفظ کرده بود ولی در حال حاضر

به قدری دستپاچه بود که هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسید.

(لویی بونه) چند بار از او خواست که شروع کند و بعد کاسه صبرش

لبریز شد و در حالی که صدایش را از حد معمول بلندتر کرده بود گفت:

«منتظر چه هستی اگر نمی‌خوانی از آن اتاق بیرون بیا و به‌خانه‌ات

برگرد. من تمام روز را وقت ندارم و بعد پشتش را به او کرد و به سوی

يك اتاق ضبط برنامه در طرف دیگر استودیو رفت. در این وقت بود که

صدای خواندن (ترزاً) را شنید و برجایش می‌خکوب شد. نمی‌توانست

باور کند. صدایی بود خالص و رسا، صاف و ترو شیرین تر از هر صدایی که

تا کنون شنیده بود. درجایی نشست و گوش فرا داد. آوازی که (ترزا) انتخاب کرده بود صحبت از تنهایی و غم ازدست دادن معشوق می کرد. (لویی بونه) برای اولین بار در عمرش از شنیدن ترانه ای اشک در چشمهایش جمع شد و با خود گفت: [خدای من، این دختر تا کنون کجا بوده؟] هنگامی که آهنگ ترزا به پایان رسید، او به خود آمد و به اطرافش نگاه کرد. تمام کارکنان دور او جمع شده بودند و به صدای ترزا گوش داده بودند و حتی حالا که دیگر صدایی شنیده نمی شد، آنها از جایشان تکان نمی خوردند. لویی به سمت اتان ضبط دوید و (ترزا) را دید که در حال خارج شدن از آنجا است. (ترزا) نگاهی شرمگین به او کرد و گفت: «معذرت می خواهم آقای (بونه). حالا اگر اجازه بدهید مرخص می شوم.»

(لویی) اشاره به يك صندلی کرد:

«خواهش می کنم بنشین، (ترزا) می دانی که ما شبه شبها يك ساعت برنامه آواز از رادیو پخش می کنیم.»
(ترزا) با سر تأیید کرد. (لویی) ادامه داد:
«می توانی از همین شبه شب کارت را شروع کنی و در این برنامه ترانه ای اجرا کنی. ما تو را استخدام می کنیم.»

(ترزا) نمی توانست باور کند. از خوشحالی زبانش بند آمده بود. آنها از صدای او خوششان آمده و فقط از روی دلسوزی نبود که می خواستند او را استخدام کنند. در حالی که سر از پسا نمی شناخت موضوع را به اطلاع خانواده اش رساند. پدرش عمیقاً خوشحال شد:
«دخترم به تو تبریک می گویم و واقعاً به تو افتخار می کنم.»

مادرش او را بوسید و گفت:
«به تمام فامیل و دوستان اطلاع می دهم که برنامه ات را گوش کنند.»
ولی (مونیک) تنها پرسید:
«چقدر حقوق برایت در نظر گرفته اند؟»
(ترزا) که قدری دلخور شده بود جواب داد: «نمی دانم و اصلاً اهمیت هم ندارد. من برای پول این کار را نمی کنم.»
(مونیک) دیگر چیزی نگفت و با ناراحتی اتاق را ترک کرد. شبه شب در استودیوی رادیو (ترزا) از دلهره در حال ضعف کردن بود. (لویی بونه) او را دلداری می داد:
«می دانم که قدری نگرانی ولی باور کن همه اولین بار همین احساس را دارند من به تو قول می دهم موفق می شوی.»
ولی (ترزا) با این که عصر همان روز چندین بار تمرین کرده بود، هنوز نمی توانست بر خودش مسلط باشد. مردی داخل اتاق پخش شد و گفت:
«يك دقیقه به شروع برنامه ات مانده حاضر باش.»
(ترزا) پشت میکروفون رفت و با اشاره کارگردان برنامه اش را شروع کرد. برنامه به پایان رسید و (ترزا) می دانست که هرگز به این خوبی نخواهد بود. (لویی) با خود گفت:
«امشب ستاره جدیدی در آسمان هنر طلوع کرد.»
در خانه (مونیک) به او گفت:
«برای تو خیلی خوشحالم اما چیز دیگری اضافه نکرد.»
دوشنبه صبح (ترزا) را پای تلفن خواستند. صدایی از آنطرف

پرسید:

«شما خانم (ترززا) هستید؟»

– «بله.»

(مک جک رامو) «هستم.»

(ترززا) احساس کرد می خواهد بیهوش شود با خود فکر کرد:

[بزرگترین کارگردان تأثر فرانسه] (رامو) ادامه داد:

«من برنامه رادیوئی شنبه شب را شنیدم و فکرمی کنم شما دقیقاً همان کسی هستید که دنبالش می گردم. در حال حاضر مشغول تهیه یک تأثر موزیکال هستم و می خواهم نقش اول آنرا به شما واگذار کنم. در این مورد با مدیر تبلیغاتی شما تماس خواهم گرفت. لطفاً تلفن او را به من بدهید.»

(ترززا) آب دهانش را قورت داد و گفت:

«من مدیر تبلیغاتی ندارم.»

رامو با خوشحالی جواب داد:

«بسیار عالی شد. پس من شخصاً برای امضاء قرارداد به منزل شما

می آیم.»

(ترززا) می بایست حقیقت را به او می گفت، برایش سخت بود ولی

با لکنت گفت:

«آقای (رامو) باید به شما بگویم که من زیبا نیستم.»

صدای خنده (رامو) از آنطرف سیم به گوش رسید. سپس گفت:

«وقتی آرایشگران من کار خود را بروی شما تمام کنند مثل یک

1- Jack Ramo

فرشته زیبا خواهید شد.»

(ترززا) باور نمی کرد موفقیت پشت موفقیت و حالا او را برای

نقش آفرینی در تأثر می خواستند. همه می دانستند کسی که نقش اول را در

تأثری که (رامو) آنرا کارگردانی کند، داشته باشد، یک شبه تبدیل به یک

ستاره خواهد شد. پدرش گفت:

«خواست را خوب جمع کن، هنگام امضاء قرارداد من باید حضور

داشته باشم تا سرت کلاه نرود.»

مادرش هم با خوشحالی اضافه کرد:

«باید چند دست لباس تازه برایت تهیه کنم عزیزم.»

ولی (مونیک) هیچ اظهار نظری نکرد. نمی توانست موفقیت

خواهرش را بپذیرد.

هنگامی که بعد از ظهر آنروز (جک رامو) جلسوی ویلای آنها از

ماشین پیاده شد، (مونیک) به سرعت خود را به طبقه پایین رساند و در را

به رویش باز کرد. (رامو) که از زیبایی (مونیک) مبهوت شده بود با خود

فکر کرد: [خدای من یک چنین صورتی همراه با آن صدای دل انگیز من

از اوستاره ای بی همتا خواهم ساخت.] (رامو) او را معرفی کرد و

(مونیک) او را به سمت اتاق پذیرایی برد. (رامو) شروع به صحبت کرد:

«من همراه قرارداد، یک نسخه از نمایشنامه را برایتان آورده ام تا

مطالعه کنید.»

ولی نتوانست ادامه دهد. در این موقع (ترززا) وارد شد (مونیک)

او را معرفی کرد:

«آقای (رامو)، خواهرم (ترززا) را به شما معرفی می کنم.»

(رامو) نتوانست عکس العملش را کنترل کند و تعجبش به قدری آشکار بود که به مرز بی ادبی رسید. با لکنت پرسید:

«خواننده‌ای که در رادیو بر نامه اجرا کرد ایشان هستند؟ و شما؟...»

(مونیک) پاسخ داد:

«من خواهر (ترزای) هستم.»

(رامو) نگاه دیگری به (ترزای) کرد و با عجله افزود:

«متأسفم، می‌دانید شما برای اینکار قدری... قدری جوان هستید

و من باید هر چه سریعتر به پاریس بازگردم.»

بعد به تندی با آنها خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. (مونیک)

لبخندی بر لب داشت. (ترزای) هرگز به رادیو برنگشت. (لویی بونه) بارها

تلفن کرد ولی (ترزای) رنجیده‌خاطرتر و دلشکسته‌تر از آن بود که بتواند

با کسی روبرو شود. با خود می‌گفت: [چطور کسی می‌تواند بعد از دیدن

(مونیک) حتی به من نگاه کند؟ بعد از این فقط در کلیسا خواهم خواند.]

و روز بروز منزوی‌تر و ساکت‌تر می‌شد.

در طی ده سال بعد از آن واقعه (مونیک) دهها درخواست ازدواج

دریافت داشت و همه را رد کرد. در بین آنها پسر یک شهردار، یک دکتر،

یک بانکدار و بازرگانی از پاریس نیز وجود داشتند. اما به نظر می‌رسید

که (مونیک) از هیچکس خوشش نمی‌آید. وقتی پدرش از او می‌پرسید:

«آخردنبال چه چیز هستی؟»

جواب می‌داد:

«پدر خودم هم نمی‌دانم ولی آدمهایی که در این شهر کوچک

زندگی می‌کنند بسیار کسل‌کننده هستند. شاهزاده رؤیاهای من در پاریس

است.»

به این ترتیب پدرش موافقت کرد برای سه‌ماه او را به پاریس بفرستد تا در خانه یکی از اقوامشان میهمان باشد.

در تمام مدتی که (مونیک) در پاریس به سر می‌برد، (ترزای) تمام وقت خود را بین خانه و کلیسا تقسیم کرده بود.

یک روز دوشنبه (ترزای) به فروشگاه مرکزی شهر رفت تا مقداری پارچه برای لباسی که می‌خواست بدوزد، تهیه کند. مرد جوانی که او تا کنون ندیده بود به جای فروشنده همیشه سرش را بلند کرد و همینکه (ترزای) را دید گفت:

«همان صدای جادویی.»

(ترزای) با تعجب پرسید:

«بیخشد، منظورتان چیست؟»

مرد جوان لبخند زیبایی زد و گفت:

«من صدای شما را دیروز در کلیسا شنیدم و باور کنید هرگز در تمام

عمرم چنین صدای زیبایی نشنیده‌ام.»

(ترزای) از او تشکر کرد و مشغول دیدن پارچه‌ها شد. اما نمی‌توانست

از نگاه کردن به آن مرد خودداری کند. او مردی زیبا و بلند قامت بود.

سی و پنج ساله، تحصیل‌کرده و با هوش به نظر می‌رسید. (ترزای) پارچه‌اش

را انتخاب کرد، به سوی او رفت و گفت:

«لطفاً سه یارد از این پارچه زرد رنگ به من بدهید.»

مرد جوان یکی دیگر از لبخندهای جذابش را تحویل او داد و

شروع به متر کردن پارچه کرد. (ترزای) دست و پایش را گم کرده بود.

احساسی در دلش پیدا شده بود که با آن غریبه بود. بالاخره وقتی او پارچه را بسته بندی می کرد نتوانست طاقت بیاورد، پرسید:
«شما جدیداً اینجا استخدام شده اید؟»

«بله من برای مدتی از پاریس به اینجا آمده ام. صاحب این فروشگاه خاله من است و فکر کردم بهتر است در این مدت بیکار نمانم و قدری هم به او کمک کنم. نام من (رائول میرادوت) است. شما شهر کوچک قشنگی دارید.»

(ترززا) تأیید کرد. (رائول) دوباره پرسید:

«آیا شما در همینجا متولد شده اید؟»

(ترززا) مجدداً سرش را به علامت تأیید خم کرد. خودش هم نمی دانست چرا ولی فکر می کرد اگر حرف بزند حتماً به تهنه خواهد افتاد. بنابراین به سرعت پول پارچه را پرداخت، تشکر کرد و از فروشگاه خارج شد. فردای آنروز (ترززا) احساس عجیبی داشت. باید به مغازه می رفت و (رائول) را می دید. تا بعد از ظهر با خودش مبارزه کرد ولی بالاخره خود را جلوی در فروشگاه یافت. (رائول) با خوشحالی به او گفت:

«امروز چه خدمتی از من ساخته است خانم (ترززا)؟»

حتی اسم او را نمی دانست. با دستپاچگی جواب داد:
«پارچه ای که دیروز خریدم کم بود و برای خریدن مقداری دیگر از همان پارچه آمده ام.»

در حالی که (رائول) پارچه را از قفسه پایین می آورد از او پرسید:
«چند یارد احتیاج دارید؟»

(ترززا) به جای جواب دادن تمام قوایش را جمع کرد و سؤال کرد:
«آیا شما ازدواج کرده اید؟»

(رائول) با تعجب به او نگریست و گفت:

«نه هنوز کسی را پیدا نکرده ام.»

(ترززا) خوشحال شد و در دل گفت: [به محض اینکه (مونیک) از پاریس برگردد باید این دو نفر را با هم آشنا کنم. آنها خیلی به هم می آیند و من مطمئن هستم (مونیک) نمی تواند هیچ ایرادی از (رائول) بگیرد.] پارچه را خرید و به خانه بازگشت. تمام شب خواب می دید که (رائول) شوهر خواهرش شده است.

صبح فردا در حالی که از کلیسا بازمی گشت (رائول) را دید که جلوی در فروشگاه ایستاده جلو آمد و به (ترززا) سلام کرد. سپس گفت:
«می خواستم شما را به فنجانی چای دعوت کنم قبول می کنید؟»
(ترززا) سرخ شد و می خواست دعوت او را رد کند ولی صدای خودش را شنید که گفت:

«بله با کمال میل.»

رفتار (رائول) بسیار پسندیده بود و (ترززا) احساس کرد می تواند به او اعتماد کند. چیزهایی برایش می گفت که تا کنون برای هیچکس بیان نکرده بود. از تنهایی و گوشه گیری خودش و از این که خیلی زود دست و پایش را گم می کند و عجیب این که او درک می کرد. هنگام خدا حافظی (رائول) از او برای نهار فردا دعوت کرد. (ترززا) قبول کرد ولی در راه خانه به خود گفت: [البته (رائول) بسیار مودب است و نظر خاصی به او ندارد. چطور می تواند داشته باشد؟ مردی مانند او وزنی مثل من. نه، نه،

او حتماً همیشه با همه همین قدر مهربان است.»

روز بعد هنگامی که ترزا به محل ملاقات رسید، (رائول) را دید که لباس بسیار شیک بر تن کرده و اتومبیلی نیز همراه دارد. (رائول) با خوشحالی گفت:

«من بعد از ظهر به مغازه بر نمی‌گردم و می‌خواهم از تو خواهش کنم با هم به شهر نیس برویم. آنها هفتاد و پنج کیلومتر فاصله تا آنجا را برای خوردن نهار با یکدیگر طی کردند و در تمام طول راه (ترزا) دردمی گفت [هرگز این روز را فراموش نخواهم کرد. فردا (مونیک) از پاریس باز- می‌گردد و (رائول) هدیه من به اوست.] (ترزا) به خوبی می‌دانست که مردانی مانند (رائول) هرگز توجهی به او نخواهند کرد و (ترزا) سالها بود که فرق میان ممکن‌ها و غیر ممکن‌ها را درک کرده بود. بنا بر این می‌دانست، مردی که کنار دست او رانندگی می‌کند، روپایی دست نیافتنی است که (ترزا) حتی اجازه فکر کردن به آن را به خود نمی‌داد. آنها در یک هتل بسیار مجلل نهار خوردند و ساعتها صحبت کردند. (رائول) سوال‌های زیادی از او کرد و با صبر و حوصله به پاسخ‌های او گوش داد. در اکثر موارد آنها اتفاق نظر کاملی با هم داشتند ولی (ترزا) مرتباً به خود گوشزد می‌کرد [او نباید شوهر خواهر من شود و من نباید احساس دیگری به (رائول) داشته باشم.] هنگام خدا حافظی از او برای شام فردا شب در منزلشان دعوت کرد. مونیک حتماً خوشحال می‌شد و به خود قول داد که هرگز اجازه ندهد کسی به احساس واقعی او نسبت به (رائول) پی ببرد.

چند دقیقه پس از ورود (مونیک)، ترزا از او پرسید:

خواهر جان آیا در پاریس شخص قابل توجهی را ملاقات کردی؟
(مونیک) با بی‌حوصلگی جواب داد:

«نه دنیا پر از مردان خسته کننده با حرفهای تکراری شده.»
ترزا خوشحال شد و گفت:

«امشب برای شام از مرد جوانی که به تازگی با او آشنا شدم دعوت کرده‌ام، اطمینان دارم که از او خوشت خواهد آمد.»

وقتی رأس ساعت هفت و نیم (رائول) زنگ را به صدا درآورد (ترزا) شخصاً در را به رویش باز کرد و او را به اتاق پذیرایی برد. اول پدر و مادرش و سپس (مونیک) را به او معرفی کرد. او منتظر بسود چشمان (رائول) از زیبایی (مونیک) خیره شود ولی در عوض تمام توجه او به (ترزا) بود و تنها گفت:

«از آشنایی شما بسیار خوشوقتم.»

بعد روبه (ترزا) کرد و افزود:

«امشب بسیار زیبا شده‌ای. (ترزا) سرخ شد سرش را به زیر انداخت و از او تشکر کرد. در تمام طول آن شب (ترزا) انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که توجه (رائول) به (مونیک) جلب شود ولی این اتفاق نیفتاد و (رائول) لحظه‌ای چشم از ترزا بر نمی‌داشت. بعد از صرف شام (رائول) از باغچه زیبای خانه آنها تعریف کرد و از (ترزا) خواهش کرد با او قدمی بزند. (ترزا) به خواهرش نگاه کرد و بی‌تفاوتی آشکاری را در چهره‌اش خواند فکر کرد: [پس تقصیر از مردانی که (مونیک) را می‌بینند نیست. بلکه گناه از خواهر من است که نمی‌تواند کسی را به خودش جلب کند.] و بعد با (رائول) به باغ رفتند. قدری که راه رفتند و راجع به گلها و گیاهان اطراف

صحبت کردند ناگهان (ترزا) پرسید:

(رائول) نظرت راجع به خواهرم چیست؟

(رائول) چند لحظه به او خیره شد. دستهایش را به دور کمر او

حلقه کرد و گفت:

«دختر خوبی به نظر می رسد.»

سپس او را بوسید. ترزا احساس می کرد پدایش از زمین بلند شده اند و در حال پرواز است. هرگز در زندگی اینگونه احساس شادی نکرده بود. فکرمی کرد سیندرلا است اما این بار بر روی زمین خواهرزشت را انتخاب کرده بود.

(ترزا) و (رائول) هر روز یکدیگر را می دیدند. بیشتر اوقات (مونیک) نیز با آنها همراه می شد. حتی روزهای یکشنبه نیز با هم به کلیسا می رفتند و هنگامی که (ترزا) در دسته کر آوازی خواند، (رائول) و (مونیک) گوش می دادند پس از اتمام مراسم، (رائول) او را بغل می کرد و می گفت:

«تو یک معجزه هستی عزیزم. اگر تا آخر عمر هر روز صد بار تورا

بشنوم سیر نمی شوم.»

(ترزا) می خواست از شدت خوشحالی گریه کند.

چهار هفته بعد یک روز (رائول) به او گفت:

(ترزای) عزیزم می دانم که تو هر مردی را می توانی به زانو در-

آوری ولی اگر با من ازدواج کنی خوشبخت ترین مرد روی زمین خواهم خواهم بود. آیا قبول می کنی؟»

طرز نگاه (ترزا) برای او جواب مثبت محسوب می شد. وقتی او

این خبر را به خانواده اش داد آنها لحظه ای مبهوت شدند. (مونیک)

بلافاصله گفت:

(ترزا) آیا تو مطمئنی که او به دنبال ثروت ما نیست؟»

(ترزا) قدری خشمگین شد ولی نمی خواست هیچ چیز مانع از

خوشی آن روز شود بنابراین جواب داد:

«می دانم که تو نگران من هستی ولی او خودش وضع مالی خوبی

دارد، به علاوه کسی نیست که از کار کردن روی گردان باشد. تازه ما هم چندان ثروت زیادی نداریم. او... (مونیک) خواهش می کنم برای من خوشحال باش. من هرگز در زندگی این چنین خوشبخت نبوده ام.»

دیگر کسی اعتراضی نکرد و آنها بسا خوشحالی مشغول صحبت

در مورد جشن عروسی و میهمانها شدند. صبح روز بعد (ترزا) به کلیسا

رفت. زانورد و خداوند را سپاس گفت سپس برای خودش و (رائول) دعا

خواند و با خدای خود عهد کرد آنچه در توان دارد برای خوشبخت

کردن (رائول) انجام دهد. بعد مستقیم به فروشگاه رفت. با قیافه ای جدی

جلوی پیشخوان رفت و به (رائول) گفت:

«آقا خواهش می کنم پارچه های مخصوص لباس عروس را به من

نشان بدهید.»

(رائول) خندید و او را بوسید و گفت:

«نوزیباترین عروسها خواهی شد.»

تاریخ عروسی را یکماه بعد تعیین کردند.

آن روز یک روز جمعه بود. (ترزا) با لباس عروسی در کنار میهمانان

جلوی کلیسا منتظر داماد بودند. سی دقیقه گذشت اما هنوز از رائول خبری

نبود. ترزا کشیش را دید که به سویش می آید. قلب (ترزا) ازدیدن حالت
چشمان کشیش به درد آمد. قبل از این که پدر روحانی بتواند حرفی بزند
(ترزا) پرسید:

«چه اتفاقی افتاده پدر؟»

کشیش سرش را به زیر انداخت و گفت:

«(ترزای) بیچاره، دختر عزیزم. خداوند به تو صبر و تحمل بدهد.»

(ترزا) با نگرانی التماس کرد:

«به خاطر خدا بگوئید ببینم چه شده؟»

کشیش چشمانش را بست و گفت:

«چند دقیقه قبل به من خبر دادند که (رائول) به اتفاق (مونیک) شهر

را ترك کرده اند. آنها با قطار به پاریس رفتند.»

فضای اطراف شروع به چرخیدن دور سر (ترزا) کرد. تنها زمانی

که مادرش او را در تخت خوابش می گذاشت چشמהایش را باز کرد و مادرش

را دید که گریه می کند و زیر لب ناسزا می گوید. بعد از این که مادرش

اتاق را ترك کرد، (ترزا) از جایش بلند شد. به دستشویی رفت. تیغی

برداشت و رگهای هر دو دستش را قطع کرد.

۱۲

ترزا راهبه می شود

هنگامی که چشمهایش را گشود، دکتر و کشیش را بالای سرش

دید. فریادی کشید و سعی کرد از جایش برخیزد:

«نه، نمی خواهم زنده بمانم. چرا نجاتم دادید. بگذارید بمیرم.»

کشیش که سعی در آرام کردن او داشت، گفت:

«دخترم خودکشی يك گناه بزرگ است و جانی را که خداوند

به ما ارزانی داشته تنها خودش می تواند از ما بگیرد. توجوانی و سالهای

زیادی در پیش رو داری.»

(ترزا) با گریه جواب داد:

«که چه کار کنم؟ پدر نمی توانم با این غمی که در دلم هست زندگی

کنم. نمی توانم ادامه دهم.»

دکتر شروع به صحبت کرد:

«دخترم تو باید استراحت کنی و يك رژيم مخصوص هم برایت نوشته‌ام که البته داخل آن تیغ نیست.»

سپس لبخندی زد و دستور رژيم غذایی را به مادر (ترزای) داد. چند روز آینده مانند کابوس وحشتناکی گذشت. (ترزای) نه می‌توانست چیزی بخورد و نه می‌توانست بخوابد. همین که بخواب می‌رفت، (مونیک) و (رائول) را در حالت‌های مختلف در رؤیا می‌دید و با ناراحتی زیاد از خواب می‌پرید. پدر و مادرش نیز به اندازه او زجر می‌کشیدند اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد. پس از يك هفته به‌طور ناگهانی (ترزای) نیروی تازه‌ای پیدا کرد. شروع به خوردن کرد، از جایش بلند شد و لباس‌هایش را عوض کرد. مادرش که تعجب کرده بود از او پرسید که آیا حالش خوب است؟ و (ترزای) در جواب گفت:

«مادر جان از امروز به بعد هرگز نمی‌خواهم راجع به این موضوع صحبت کنم. (رائول) و (مونیک) برای من مرده‌اند، اما من زنده‌ام و می‌خواهم به زندگی ادامه دهم.»

سپس از خانه بیرون رفت. پس از آن (ترزای) زندگیش را مانند گذشته ادامه داد. در ظاهر همان (ترزای) همیشگی بود. ولی تنها خودش می‌دانست که چه آتشی درون‌اش را می‌سوزاند. احساس می‌کرد از همیشه تنها تر شده. تنها در اتاق، در خانه، در شهر و تنها در تمام دنیا.

حدود یکسال از روزی که (رائول) او را ترك کرده بود می‌گذشت. پدرش برای انجام کاری عازم سفر به شهر آویلا بود و از دخترش خواست که او را همراهی کند. ولی (ترزای) که هر روز گوشه‌گیرتر از روز پیش

می‌شد، پیشنهاد او را نپذیرفت. وقتی که پدرش مشغول خداحافظی از او و مادرش بود، پستی نامه‌ای آورد و بدست (ترزای) داد. رنگ (ترزای) با دیدن دستخط روی پاکت چنان سفید شد که مادرش او را بروی يك صندلی نشانند. نامه از (رائول) بود و مضمونش چنین بود:

ترزای عزیزم:

خدا می‌داند که من حق ندارم تو را عزیزم خطاب کنم. از کجا شروع کنم؟ می‌دانم که چه غذایی را به خاطر من متحمل شدی ولی قول می‌دهم يك عمر برای جبران آن کوشش کنم. باید بگویم روزی که تو را ترك کردم، بزرگترین اشتباه زندگیم را مرتکب شدم و این (مونیک) بود که مرا اغوا کرد. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم ولی بعدها فهمیدم چقدر (مونیک) به تو حسادت می‌کرد. حالا او مرا با يك دختر دو ماهه ترك کرده و با این که نگهداری از يك كودك نوزاد آسان نیست، من از این که دیگر (مونیک) را نمی‌بینم بسیار خوشحالم. حالا با چشم باز تشخیص می‌دهم که این تو بودی که همیشه دوست داشتی و نه (مونیک).

(ترزای) مرا ببخش و يك بار دیگر به من فرصت بده تا به تو ثابت کنم احساسم واقعی است. خواهش می‌کنم. من فردا به اتفاق دخترم به ایزه می‌آیم تا با تو صحبت کنم ...

نامه ادامه داشت ولی (ترزای) نتوانست خواندن آنرا تمام کند. فکر دیدن (رائول) در حالی که بچه (مونیک) را در آغوش دارد، حالش را به هم می‌زد. با خود گفت: [باید از این جا بروم.] بعد رو به پدرش کرد

«پدرهنوز هم می‌خواهید مرا با خودتان ببرید؟ خواهش می‌کنم
مرا از این خانه دور کنید.»

پدرش با لحن آرامی گفت:

«عزیزم فکر نمی‌کنی بهتر باشد که حداقل با او صحبت کنی؟»

(ترزا) درحالی که می‌لرزید و اشک می‌ریخت پاسخ داد:

«نه پدر، اگر او را ببینم، نمی‌دانم چه خواهد شد. یا اورامی کشم

و یا خودم را. به خاطر خدا مرا با خود ببرید.»

بنابراین (ترزا) و پدرش همان ساعت روانه شهر آویلا شدند.

پدر برای دخترش بسیار نگران بود. پس از سه روز ماندن در شهر

آویلا، (ترزا) حتی يك بار اتاق هتل را ترك نکرده بود. در تمام روز روی

يك صندلی می‌نشست و از پنجره به بیرون خیره می‌شد. عاقبت روز چهارم

اقامتشان، پدرش به اتفاق يك مرد دیگر وارد اتاق شدند. او مردی روحانی

بود و پدرش ضمن معرفی گفت:

«(ترزا)، پدر (برناردو) از دوستان صمیمی و قدیمی من است.»

(ترزا) سری تکانداد ولی چیزی نگفت. در عوض پدر (برناردو)

درحالی که بروی يك صندلی می‌نشست گفت:

«دخترم، قدرت قدری از زندگی تو را برایم گفته‌است و همچنین

شنیده‌ام که تو یکی از شیفتگان کلیسا هستی. چرا از کلیسای زیبای ما در

این شهر دیدن نمی‌کنی؟

(ترزا) همچنان خیره به او نگاه می‌کرد. مرد روحانی هر دو دست

(ترزا) را در دستهایش گرفت، نگاهی سریع به جای زخم روی مچهایش

اگر به جایی در زندگی رسیده‌ای که نمی‌دانی چه کنی با خداوند
مشورت کن. خواهی دید که کمکت می‌کند.

صبح روز بعد (ترزا) وارد کلیسای زیبای شهر آویلا شد. جلوی
محراب زانو زد و زیر لب گفت: [خدایا مرا ببخش. یکسالی است که
نفرت و خشم جای عشق به تو را در قلبم گرفته‌اند.] سپس دعایی از انجیل
خواند و برخاست. در این لحظه چشمش به پدر (برناردو) افتاد که در
گوشه‌ای ایستاده و نگاهش می‌کند. به سوی او رفت و گفت:

«پدر کمکم کنید. نمی‌دانم چه کنم. نمی‌خواهم به شهرمان برگردم

و دیگر به هیچکس و هیچ چیز اطمینان ندارم. حتی ایمانم هم سست شده.»

پدر (برناردو) پاسخ داد:

«نه دخترم ایمان تنها چیزی است که واقعی و دائمی است و تمام

چیزهای دیگر در مقابل آن سست و ناچیز به نظر می‌رسند.»

بعد (ترزا) را به دفترش هدایت کرد و ساعتها با یکدیگر صحبت

کردند. وقتی به هتل بازگشت پدرش که در حال جمع‌آوری اثاثیه بود

رو به (ترزا) کرد و گفت:

«برای امشب بلیط قطار گرفته‌ام هنوز چند ساعت برای بستن

چمدانت وقت داری.»

ولی (ترزا) گفت که خیال بازگشت ندارد و می‌خواهد چند وقتی

در آویلا بماند و عاقبت پدرش را راضی کرد. از آنروز به بعد (ترزا)

هر روز به کلیسا می‌رفت و با پدر (برناردو) صحبت می‌کرد. آنها راجع

به خدا، معنی زندگی، زندگی جاوید پس از مرگ و بسیاری مسایل دیگر بحث می کردند. هر روز بیشتر از روز پیش (ترزا) احساس آرامش و راحتی می کرد ولی هنوز می بایست برای زندگی آینده اش تصمیم بگیرد. یک روز به پدر (برناردو) گفت:

«من جایی برای زندگی ندارم و نمی توانم تا آخر عمر در هتل زندگی کنم.»

مرد روحانی به او پیشنهاد کرد به خانه اش باز گردد. ولی (ترزا) به شدت مخالفت کرد و گفت:

«پدر، من دیگر به آنجا بر نمی گردم.»

پدر روحانی چند ثانیه ای فکر کرد سپس سر بلند کرد و گفت:

«دخترم آیا هرگز راجع به پیوستن به مسیح از طریق رفتن به یک صومعه فکر کرده ای؟ در اینجا صومعه ای با قوانین بسیار سخت وجود دارد که دنیایی است جدا از دنیای ما. دنیایی است از صلح و آرامش.»

(ترزا) با خوشحالی گفت:

«هرگز به فکرم نرسیده بود ولی پدر فکر می کنم باید جایی مانند بهشت باشد برایم قدری بیشتر توضیح بدهید.»

پدر (برناردو) تا آنجایی که می توانست راجع به قوانین صومعه، مراحل پذیرفته شدن و شرایط آنجا برای (ترزا) تشریح کرد و در نهایت (ترزا) اعلام کرد که ایده آل ترین زندگی برای آینده اش پیوستن به این صومعه می باشد. بنا بر این صبح روز بعد پدر (برناردو)، (ترزا) را به دیدن مادر روحانی (بتینا) برد و پس از معرفی، آنها را بایکدیگر تنها گذاشت. لحظه ای که (ترزا) بایش را به درون صومعه گذاشت با خود گفت: [احساس

می کنم سالهاست اینجا خانه من است. بلکه هیچگاه از این محل بیرون نخواهم رفت.] پس از صحبت با مادر (بتینا)، (ترزا) برای آخرین بار با پدر و مادرش تلفنی صحبت کرد. مادرش از آنطرف تلفن گفت:

«دخترم خیلی نگرانم بودم. کمی به خانه ات برمی گردی؟»

(ترزا) پاسخ داد:

«مادر، من از خانه ام باشما صحبت می کنم.»

حالا می سال از آن روز گذشته بود. سی سالی که (ترزا) شادی و آرامش را شبانه روز در قلبش احساس کرده بود. ناگهان سر بلند کرد و خود را میان جنگل دید. برای لحظه ای وحشت کرد. نمی دانست که کجاست. بعد به خاطر می آورد. اما گذشته و حال با هم در آمیخته بودند. (ترزا) تعادل فکری اش را از دست داده بود.

خواهر مگان و رقیب او

خواهر (مگان) احساس عجیبی داشت. مسافرت با این اشخاص غریبه برایش هیجان‌انگیز بود و خودش هم تعجب می‌کرد که چه زود با آنها و محیط خو گرفته. با خود فکر می‌کرد: [امپرو جیرون] زن جالبی است. بسیار نیرومند است و به نظر می‌رسد هیچگاه خسته نمی‌شود و (فلیکس کارپیو) هم مرد خونگرم و خوشرویی است. [اما بیشتر توجه (مگان) به (جیمی میرو) بود. نیروی عجیبی در این مرد می‌دید و احساس می‌کرد او ایمان قوی و راسخی نسبت به کاری که انجام می‌دهد، دارد. ایمانی مشابه آنچه خواهران روحانی در کلیسا داشتند و (مگان) در دلش او را تحسین می‌کرد.

هر سه نفر آنها اسلحه، کوله پستی و کیسه خواب‌هایشان را بردوش حمل می‌کردند. پس از ساعتی (مگان) روبه آنها کرد و گفت:

«اجازه دهید در حمل اثاثیه به شما کمک کنم.»

(جیمی میرو) قدری با تعجب او را نگریست، سپس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«بسیار خوب.»

کیف بزرگی را بدست اوداد. کیف سنگین تر از آن بود که (مگان) تصور می کرد ولی او اعتراضی نکرد. چند ساعت دیگر هم راه پیمایی کردند. (مگان) احساس می کرد سالهاست که راه می رود و چون آنها هیچ نمی گفتند او نیز خاموش مانده بود و با خود فکرمی کرد: [اینها کیستند؟ چرا تحت تعقیبند و چکار کرده اند؟] دلش می خواست این سئوالات را پرسد ولی چنین جرأتی را در خود سراغ نداشت. بالاخره نزدیک سپیده دم به جایی رسیدند که بوی دود به مشامشان خورد. (جیمی) گفت:

«ساکت باشید و همینجا بمانید.»

بعده آهستگی جلورفت و پشت درختان ناپدید شد. ده دقیقه بعد بازگشت و گفت:

«به گروهی از سربازان رسیده ایم و مجبوریم آنها را دور بزنیم تا ما را نبینند.»

بنابر این آنها نیم مایل به عقب برگشتند و از جهت دیگری وارد جنگل شدند. پس از ساعتی به يك جاده رسیدند ولی همچنان در پناه درختان حرکت کردند و وارد جاده نشدند (مگان) دیگر طاقت نیاورد و از (جیمی) پرسید:

«برای چه شما را تعقیب می کنند؟»

جیمی لبخندی زد و گفت:

«ما و سربازها خیلی از هم خوشمان نمی آید. دیگران به این شوخی خندیدند ولی (مگان) فهمید که نباید دیگر سوآلی کند. نیم ساعت بعد در جای نسبتاً بی درختی توقف کردند. (جیمی) گفت:

«دیگر با بر آمدن خورشید حرکت کردن ما صلاح نیست. همینجا استراحت می کنیم و در غروب آفتاب مجدداً به راه می افتیم.»

(فلیکس کارپو) در حالی که کیسه خواب خود را باز می کرد گفت:

«خواهر شما از کیسه خواب من استفاده کنید. من به روی زمین خوابیدن عادت دارم.»

(مگان) می خواست این پیشنهاد را رد کند ولی (امپرو جیرون) رویش را به او کرد و گفت:

«بهبتر است کمتر حرف بزنی و داخل کیسه خواب بخوابی چون این اطراف انواع عنکبوت به حد وفور وجود دارد و من هیچ دلم نمی - خواهد با صدای جیغ تو بیدار شوم.»

(مگان) دیگر چیزی نگفت ولی فکر کرد: [چرا این زن اینقدر از دست من ناراحت است.] (جیمی) و (امپرو) مقداری از آنها فاصله گرفتند و کیسه خوابهایشان را در کنار هم پهن کردند. (مگان) با خود گفت: [که اینطور! حالامی فهمم. پس او به چشم يك رقیب به من می نگرد.] او بسیار خسته بود ولی خوابش نمی برد. دلش بر سر سگرت صومعه تنگ شده بود. از جنگل هزاران صدا به گوش می رسید. (مگان) حتی برای نیم خانه هم دلش تنگ شده بود.

مگان در پرورشگاه

در پرورشگاه به او لقب‌های مختلفی داده بودند: (مگان شرور)، (مگان شیطان) و (چشم‌آبی) و یا (مگان) دختر غیرممکن‌ها!
 ده‌ساله بود و از وقتی که به‌یاد داشت خانه دیگری به‌غیر از یتیم‌خانه نمی‌شناخت. زمانی که يك طفل نوزاد بود او را پشت در خانه يك کشاورز یافته بودند. مرد کشاورز و همسرش پیر بودند و توانایی نگهداری از يك نوزاد را در خود نمی‌دیدند به‌همین دلیل او را به یتیم‌خانه بردند. پرورشگاه ساختمانی دو طبقه و سفیدرنگ در فقیرنشین‌ترین ناحیه شهر آویلا بود. مدیره آنجا زنی به‌نام (مرسدس آنگلس)^۱ با هیكلی چاق و تنومند و صورتی خشن ولی قلبی آکنده از مهر بچه‌های یتیم بود. (مگان) با همه بچه‌ها فرق داشت جایی که همه مردم پوستی تیره و موهای مشکی داشتند،

1- Mercedes Angeles

(مگان) دارای پوستی سفید و موهایی به رنگ طلا بود و مشخص بود که نباید اسپانیایی باشد. ولی او از جهات دیگر نیز با بقیه فرق داشت. از همان او آن کودک، (مگان) دختری مستقل، رهبر و شیطان بود. هر وقت در دسری در تیم خانه پیش می آمد خانم (مرسدس) اطمینان داشت که (مگان) مسبب اصلی آن است.

زمانی که (مگان) قدری بزرگتر شد و دست از بازیهای بچه گانه برداشت، رهبر شورش های متعدد در پرورشگاه شد. همه بچه ها از او پیروی می کردند. اگر غذا بد بود همگی به پیشنهاد (مگان) اعتصاب غذا می کردند. اگر از چیز دیگری شکایت داشتند به رهبری (مگان) دست به یک فرار دسته جمعی می زدند. و با این که (مگان) از اکثر آنها کوچکتر بود همه او را به ریاست خود انتخاب کرده بودند و حرفش را بی چون و چرا گوش می دادند. او همچنین قوه تخیلی بسیار قوی داشت و بچه ها عاشق گوش دادن به داستانهای بودند که (مگان) با استادی و هنرمندی برایشان تعریف می کرد. اگر یکی از بچه ها از او می پرسید:

«(مگان)، تومی دانی پدر و مادر من چه کسانی بودند؟»

(مگان) بلافاصله قیافه ای فیلسوفانه به خود می گرفت و فوراً داستانی

می ساخت و می گفت:

«بله پدر تو یک دزد باهوش جوهرات بود. یک روز از دیوار یک هتل بالا رفت و وارد اتاق یک هنرپیشه زیبا و معروف سینما شد. او تصمیم داشت الماس بزرگی را که متعلق به او بود بردارد و فرار کند ولی وقتی به سمت پنجره می رفت، هنرپیشه زیبا بیدار شد و چراغ را روشن کرد. اما از آنجایی که پدر تو مرد بسیار جذابی بود آنها عاشق هم شدند، ازدواج

کردند و تورا بدنیآ آوردند.»

کودک می پرسید:

«اما چرا مرا به اینجا فرستادند. آیا مرا دوست نداشتند؟»

(مگان) جواب می داد:

«البته که آنها تورا دوست داشتند ولی در یک تعطیلات که برای

اسکی به سوئیس رفته بودند و تورا هم با خودشان نبرده بودند، در اثر بهمن کشته شدند و چون کسی نبود که از تو نگهداری کند بنا بر این سرپرستی تورا به خانم (مرسدس) واگذار نمودند.»

(مگان) خود نیز مانند دیگران در مورد پدر و مادر خودش بسیار کنجکاو بود و تصورات زیادی از آنها در ذهنش مجسم می کرد.

جملاً سی بچه در پرورشگاه زندگی می کردند، از بچه های شیر-خوار تا نوجوانان سیزده ساله. اکثریت آنها اسپانیایی بودند ولی چند نفری را هم از ممالک دیگر به آنجا آورده بودند. به این ترتیب (مگان) توانست کمابیش چند زبان دیگر علاوه بر اسپانیایی را یاد بگیرد. هر چند گاه یکبار خانواده ای پیدا می شد و بچه ای را به سرپرستی قبول می کرد. اگر این شانس نصیب بچه ای می شد به معنی داشتن آینده، خانه و پدر و مادر بود.

سالها گذشت، بسیاری از بچه ها به فرزند خواندگی پذیرفته شدند ولی هیچکس (مگان) را نمی خواست چرا که او شهرت خوبی نداشت. (مگان) بارها شنیده بود که بزرگترها چه نظری راجع به او داشتند:

«بچه خیلی زیبایی است ولی شنیده ام بسیار شیطان است.» آیا این همان دختری نیست که می گفتند یکبار دوازده سگ توله را به طور پنهانی

وارد پرورشگاه کرده؟ پناه بر خدا!» و یا «می‌گویند ازدیوار راست بسالا می‌رود! نه من یک بچه سر به زیر و مودب را ترجیح می‌دهم.»

پدر (برناردو) هفته‌ای یکبار به یتیم‌خانه می‌آمد و (مگان) برای دیدن اوبی‌تابی می‌کرد. کشیش پیر می‌دانست که (مگان) چه علاقه‌ای به مطالعه دارد و هر بار که می‌آمد کتابی برای (مگان) به امانت می‌آورد. (مگان) در مورد مسائل مختلف با او به گفتگو می‌نشست و برای نظرش احترام زیادی قائل بود. این پدر (برناردو) بود که سالها پیش (مگان) را از مرد وزن کشاورز تحویل گرفته بود و به یتیم‌خانه آورده بود. روزی (مگان) از او پرسید:

«پدر چرا آنها نمی‌خواستند مرا نگه دارند؟»

پدر (برناردو) به آرامی گفت:

«دخترم آنها می‌خواستند ولی نمی‌توانستند. پیر و فقیر بودند و

توانایی نگهداری از تو را نداشتند.»

(مگان) دوباره سؤال کرد:

«فکرمی کنید چرا پدر و مادر من مرا نخواستند و به سر راه گذاشتند؟»

کشیش فکری کرد و پاسخ داد:

«من اطمینان دارم آنها تو را دوست داشتند ولی شاید به دلیل فقر

مالی قادر به تأمین معاش تو نبودند و فکرمی کردند با این کار زندگی و آینده

بهتری خواهی داشت.»

مگان پانزده ساله شد و در این سن به زیبایی یک فرشته بود. با

موهای بلند طلایی و پوستی به رنگ شیر حقیقتاً در میان جمع می‌درخشید.

یک روز خانم (مرسدس) او را به اتاق دفتر خود فراخواند. وقتی (مگان) وارد شد پدر (برناردو) را در آنجا دید. خانم (مرسدس) شروع به صحبت کرد:

«(مگان)، متأسفانه ما با مشکلی روبرو شده‌ایم و باید نظر خودت را هم جویا شویم.»

(مگان) همچنان ساکت ایستاد و احساس دلشوره و نگرانی کرد. خانم مدیر ادامه داد:

«دخترم می‌دانی که بنا بر مقررات این موسسه ما بچه‌های بسال‌تر از پانزده سال را نمی‌توانیم نگهداری کنیم و تو به پایان پانزده سالگی رسیده‌ای.»

(مگان) همیشه این موضوع را می‌دانست ولی هرگز به آن توجهی نکرده بود. چرا که جایی برای رفتن نداشت و کسی هم انتظارش را نمی‌کشید. با ناراحتی پرسید:

«منظورتان این است که من باید از اینجا بروم؟»

خانم (مرسدس) بغضش را فروداد و گفت:

«عزیزم من دلم نمی‌خواهد ولی مجبورم.»

او این دختر را بسیار دوست داشت و چون دلش می‌خواست برایش کاری انجام دهد. به حرفش اینطور ادامه داد:

«من می‌توانم به تو کمک کنم تا شغلی پیدا کنی. مثلاً می‌توانی به عنوان مستخدمه یا کمک آشپز در خانه‌ای کاری بگیری ولی بیش از این کمکی از دستم ساخته نیست.»

(مگان) جوابی نداد. پدر (برناردو) پرسید:

«آیا جای خاصی را در نظر داری؟»

(مگان) قدری فکر کرد. به یاد آورد که از سن سیزده سالگی اجازه خروج از پرورشگاه را داشت و هر ماه یکبار به اتفاق دو بچه دیگر وسایل و مواد غذایی سفارش داده شده را برای صومعه مسیحی می بردند. از این راه پول اندکی بدست می آورد و با آن برای بچه های کوچکتر آب نبات می خرید. هر وقت به صومعه می رفتند تنها با مادر (بتینا) صحبت می کردند ولی (مگان) بعضی اوقات نگاهی به حیاط صومعه می انداخت و در آنجا راهبه ها را می دید که مشغول کاریا در حال عبور بودند. او همیشه آرامش عجیبی در آنجا حس می کرد و هرگاه صورت راهبه ها را نگاه می کرد فکر می کرد آنها نیز همان احساس شادی و امنیت را دارا هستند. یکبار از مادر روحانی (بتینا) پرسیده بود:

«چرا بعضی ها به اینجا می آیند و تارک دنیا می شوند؟»

و در جواب شنیده بود که:

«به علت های مختلف. بعضی ها خداوند را از همه بیشتر دوست دارند بعضی ها چون امیدشان از زندگی قطع می شود، برخی برای فرار از دنیای بیرون و بعضی دیگر تنها به خاطر این که جایی ندارند و متعلق به هیچکس و هیچ جا نیستند.»

و حالا (مگان) این جمله را به خاطر می آورد. و به هیچ کس و هیچ جا متعلق نبود و چرا که نه؟ با صدای بلند گفت:

«پدر، دلم می خواهد به صومعه مسیحی بیوندم.»

مراسم پذیرفته شدن (مگان) از طرف صومعه یک ماه به طول

انجامید و پس از آن شغل کتابداری کتابخانه صومعه را به او واگذار کردند گاهی اوقات (مگان) احساس غریبی و درماندگی عجیبی می کرد ولی وقتی این موضوع را با مادر (بتینا) در میان می گذاشت می شنید که:

«دخترم همه ما این احساس ها را پشت سر گذاشته ایم. تو اینجا از همه جوانتری. نگران نباش. بزودی اینها همه رفع می شوند و تو به شادی واقعی دست خواهی یافت.»

نگرانی های او به مرور مرتفع می شدند ولی آنچه که هرگز نتوانست از فکرش بیرون کند، دانستن و همیشه دانستن این بود که پدر و مادرش کیستند؟

(مگان) به زمان حال بازگشت و به (جیمی میرو) اندیشید. نمی توانست فکر او را از سر بیرون کند و زمانی که بالاخره خواب او را در ربود هنوز چهره (جیمی) در نظرش بود.

نیویورک - آمریکا

سال ۱۹۲۶

جلوی در ورودی هتل والدورف آستوریا غوغایی برپا بود. تعداد بیشماری خبرنگار از سراسر دنیا جمع شده بودند تا گزارش کاملی از میهمانی شامی که به مناسبت شصتمین سال تولد (الن اسکات) ^۱ برگزار می شد تهیه کنند. رؤسای بزرگترین کمپانی های دنیا، سناتورهای بازرگانان سرشناس، شهرداران، فرمانداران، هنرپیشه های معروف، و بسیاری از شخصیت های مشهور به این ضیافت دعوت شده بودند. درحقیقت آنها تنها برای شخص (الن اسکات) به آنجا نیامده بودند، بلکه (الن) تمامی این احترامات و افتخارات را مدیون نوع دوستی خود و بشردوستی اش را نیز مدیون شرکت بزرگ (اسکات) بود که مانند یک امپراطوری

1- Ellen Scout

بر صنایع مهم دنیا سایه انداخته بود. این صنایع عبارت بودند از کمپانیهای نفتی، معادن مس و آهن، بانکها و کارخانه‌های متعدد در سراسر دنیا، صاحب تمام این دارایی‌ها کسی نبود جز شخص (ال ن اسکات) بیست و هفت سال پیش هنگامی که (میلواسکات) بر اثر سکنه قلبی درگذشت، همسرش (ال ن) ریاست کل شرکتهای و صنایع را بر عهده گرفت و در طول این سالها شایستگی خود را به اثبات رساند.

(ال ن) به همان نسبت که هر روز بر دارایی خود می‌افزود بر احساسات بشر دوستانه و کمکهایش به دیگران نیز اضافه می‌کرد. حتی شصتمین جشن تولد او نیز بهانه‌ای برای کمک به مردم بود. میهمانان او هر يك حق ورودی گزافی می‌پرداختند و تمامی این پول به علاوه پانصد هزار دلار از طرف (ال ن) برای امور خیریه و کودکان بی سرپرست صرف می‌شد. جمعاً شصت میهمان در سالن بزرگ هتل آستوریا گرد آمده بودند. پس از صرف شام شهردار نیویورک بر روی سن در پشت میکروفون قرار گرفت:

«خانمها و آقایان ما همگی امشب در اینجا جمع شده ایم تا از زنی تقدیر کنیم که بخششها و کمک‌های او در طی سالیان، افراد زیادی را در سراسر دنیا از نابودی و بدبختی رها کرده. (ال ن اسکات) زنی است که می‌تواند دست به هر کاری بزند و موفق و سر بلند از آن بیرون بیاید، و او زنی است که هرگز نمی‌تواند در مورد مشکلات و بدبختی‌های دنیای امروز بی تفاوت بماند...»

نطق شهردار همچنان ادامه داشت ولی (ال ن) با خود فکرمی کرد:

1- Millo Scout

[چقدر این آدم‌ها اشتباه می‌کنند. همه آنها. هیچکدام مرا به درستی نمی‌شناسند و حتی نمی‌دانند که صاحب صنایع (اسکات) من نیستم. نمی‌دانند که من (میلو) آن را از صاحب اصلی اش دزدیدیم. البته دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد چرا که من بزودی می‌میرم.] به خاطر آورد هفته پیش دکتر به او گفته بود که حداکثر نایک پادوسال دیگر بیشتر زنده نخواهد ماند. و از آن لحظه به بعد تنها فکری که مغز (ال ن) را اشغال کرده بود این بود: [من باید قبل از اینکه بمیرم آن دختر را پیدا کنم.] از دکتر خواسته بود که این موضوع را مسکوت بگذارد و به هیچ کس نگوید. حال در حالی که بین این جمعیت نشسته بود، انگار فرسخها با آنها فاصله داشت و در فکرش به گذشته برگشت. به گذشته‌ای بسیار دور به هندوستان و به چهل و یک سال پیش...

... هیجده ساله بود که استخدام شد. پدرش کارمند يك شرکت انگلیسی در هندوستان بود و (ال ن) مجبور بود به خاطر کمک به معاش خانواده کاری بیابد. شانس آورد و توانست شغلی در شعبه کمپانی بزرگ (اسکات) در هندوستان پیدا کند. او دختر جذاب و خوشرویی بود و بزودی احترام و دوستی همکارانش را به خود جلب کرد. روزی که قرار بود آقای (میلواسکات) برادر صاحب کمپانی برای بازدید از کارخانه بیاید، رئیس قسمت، برای نشان دادن قسمتهای مختلف کمپانی (ال ن) را به عنوان راهنما برگزید. (میلواسکات) مردی بود سی و پنج ساله، بلند قد و لاغر اندام. صورت جذابی داشت ولی بسیار خجالتی و آرام می‌نمود. او از (ال ن) تشکر کرد و گفت:

«امیدوارم وقت شمارا زیاد نگرفته باشم و بتوانید به موقع به سر
کلرتان برگردید.»

(الن) نمی‌توانست باور کند که همراه برادر رئیس کارخانه در حال
قدم زدن و صحبت کردن است. با خود می‌گفت: [صبر کن تا به‌خانه
برگردم و برای پدر و مادرم تعریف کنم.] (الن) او را به‌همه‌جا برد و همه
چیز را برایش توضیح داد. به‌نظر می‌رسید (میلو) چندان اطلاعی در
مورد درآمد خانواده‌اش ندارد و همه چیز را انگار برای اولین بار بود که
می‌دید. مثل يك بچه ذوق‌زده شده بود و سؤالات زیادی می‌کرد. هنگامی
که از محوطه کارخانه به سمت انبار پیش می‌رفتند ناگهان صدایی به گوششان
خورد. (الن) سرش را بالا کرد و دید توده‌ای لوله‌های آهنی که به وسیله
جراثقال حمل می‌شدند، به دلیل پاره شدن کابلی که به دورشان بسته شده
بود به سوی آنها سرازیر شده‌اند. تنها ثانیه‌ای طول کشید. (الن) بدون
اینکه فکر کند چه می‌کند (میلو اسکات) را سریعاً به سوی هل داد ولی
قبل از آنکه خودش را نیز بتواند کنار بکشد، چند تایی از لوله‌ها به او اصابت
کردند و (الن) زخمی و بی‌هوش بر زمین غلطید.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد خود را در اتاقی سفیدرنگ مملو از
گل دید. درد گفت: [من مرده‌ام و اینجا حتماً بهشت است. دور و برش پر
بود از گلدانهای ارکیده، رز، میخک، ماگنولیا، و چندین سبد گل بزرگ
که او حتی نام آنها را نمی‌دانست. دست چپش را گچ گرفته بودند. و
همین طور قفسه سینه‌اش را. دور سرش نیز باندهایی پیچی شده بود. پرستاری
داخل اتاق شد و با خوشحالی گفت:

«اوه شما هوش آمدید، الان به‌دکتر اطلاع می‌دهم.»

(الن) نگذاشت پرستار از اتاق بیرون رود، از او پرسید:

«من کجا هستم؟»

– «اینجا مرکز درمانی (بلیک) است. يك بیمارستان خصوصی.»

(الن) وحشزده اندیشید: [خدای من، چطور صورت حساب اینجا

را پردازم؟]

پرستار اضافه کرد:

«خبرنگارها تقاضای مصاحبه با شما را دارند، دوستان پدر و

مادر شما هم اینجا هستند و آقای (اسکات) هم چندین بار تلفن کرده‌اند.»

(الن) پرسید:

«آیا آقای (اسکات) هم صدمه دیدند؟»

پرستار پاسخ داد:

«خیر امروز صبح هم اینجا بودند ولی شما هنوز بی‌هوش بودید.»

(الن) با تعجب پرسید:

«آیا به دیدن من آمده بود؟»

پرستار در حالی که اتاق را نشان می‌داد گفت:

«بله، تمام این گلهام از طرف ایشان است. آیا حالا آمادگی دیدن

پدر و مادرتان را دارید؟»

«بله.»

پرستار بیرون رفت و آقا و خانم (دودش) پدر و مادر (الن) وارد

اتاق شدند. مادر از اینکه می‌دید دخترش سالم است خدا را شکر کرد

و گفت:

1- Blake 2- Dodesh

«دخترم تویک قهرمانی.»

پدرش هم روزنامه‌ای در دست داشت و به او نشان داد. روی صفحه اول عکسی از (الن) را چاپ کرده بودند و با حروف درشت نوشته بودند:

«کارگر کارخانه جان رئیسش را از مرگ نجات داد.»

(الن) دوبار روزنامه را خواند و لی هنوز در فکر مخارج بیمارستان بود. بعد از ظهر آنروز (میلوا اسکات) با یک سبد گل دیگر به دیدنش آمد.

در حالی که گل را در گوشه‌ای جای می‌داد گفت:

«دکتر به من گفت که بزودی حالت خوب خواهد شد. می‌خواهم بدانی که من جانم را مدیون تو هستم و نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم.»

(الن) گفت:

«خواهش می‌کنم آقای (اسکات) اینقدر خجالتم ندهید. هر کس

دیگر هم جای من بود همین کار را می‌کرد.»

بعد اشک در چشمهایش جمع شد. (میلو) با دستپاچگی پرسید:

چه اتفاقی افتاده از چیزی ناراحت هستید؟»

(الن) سری تکانداد و اظهار کرد که کمی درد دارد و می‌خواهد

بخوابد. ولی وقتی (میلو) پس از خدا حافظی اتاق را ترک کرد، سیل

اشکهایش روان شد. در واقع او برای این گریه می‌کرد که تمام رؤیاهایش

را نقش بر آب می‌دید. ماهها بود که پولش را پس انداز می‌کرد تا سال

آینده با چندتن از دوستانش سفری به نیویورک کند و حالا نه تنها تمام

پول را باید خرج می‌کرد، بلکه شاید از کارخانه هم اخراج می‌کردند.

فردای آنروز مرد شیک‌پوش و قدبلندی وارد اتاقش شد و گفت:

«روزبخیر خانم (دودش) من (سام نورتن) رئیس روابط عمومی

صنایع (اسکات) هستم. (الن) هرگز اورا ندیده بود بنابراین پرسید:

«آیا شما اینجا زندگی می‌کنید؟»

آقای (نورتن) پاسخ داد:

«خیر من با پرواز امروز صبح از واشنگتن آمده‌ام تا به شما کمک

کنم.»

(الن) با تعجب پرسید:

«برای چه به من کمک کنید؟»

(سام نورتن) لبخندی زد و گفت:

«خبرنگارها بیرون بیمارستان تقاضای مصاحبه با شما را دارند و

من اطمینان دارم که تا کنون در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت نکرده‌اید.»

(الن) نفسش به شماره افتاد و پرسید:

«آنها چه می‌خواهند؟»

(سام) گفت:

«سؤال اصلی آنها این خواهد بود که تو چطور و چرا آقای (اسکات)

را نجات دادی؟»

(الن) سرش را به زیر انداخت و با شرمندگی گفت:

«اما من اگر فرصت کافی داشتم اول خودم را نجات می‌دادم.»

(سام) انتظار چنین حرفی را نداشت و کاملاً تعجب کرد. این دختر

اصلاً نمی‌دانست در چه موقعیتی قرار دارد. اما قبل از اینکه بتواند صحبتی

کند (الن) اضافه کرد:

«آقای (نورتین) موضوعی است که من باید باشما درمیانم بگذارم؛ می‌دانید، برایم گفتنش آسان نیست. البته این حادثه تصحیح آقای (اسکات) نبود و کسی هم از من نخواست بود که او را نجات دهم ولی...»
و نتوانست ادامه دهد. (سام نورتین) فکر کرد: [چقدر پاداش می‌خواهد؟ همه این کارگزاران همین‌طور هستند. منتظر فرصت هستند تا چیزی از رؤسای شرکت بگیرند. آیا پول نقد می‌خواهد و یا شغلی بهتر؟]
بعد با صدای بلند گفت:

«خواهش می‌کنم بگو. چه چیزی ترا نگران کرده؟»

(الله) تصمیم گرفت حرف دلش را بزند:

«حقیقت این است که من پول زیادی ندارم، و فکر نمی‌کنم بتوانم از عهدهٔ مخارج بیمارستانم بر بیایم. البته مزاحمتی برای آقای (اسکات) ایجاد نمی‌کنم فقط می‌خواستم خواهش کنم شما ترتیبی بدهید که شرکت، این پول را به صورت وام در اختیار من بگذارد و بعد با اقساط ماهیانه از حقوقم کسر کند. ولی در نهایت اگر فکرمی کنید این کار مقدور نیست، خودم فکری خواهم کرد.»

و بلافاصله از مطرح کردن موضوع پشیمان شد. (سام نورتین) نمی‌توانست به گوشه‌هایش اطمینان کند. سالها بود که باشخصی این چنین پالکویی گناه روبرو نشده بود. با لبخندی از جایش بلند شد و کنار (الله) بروی تخت خواب نشست. دست سالمش را در دست گرفت و گفت:

(الله)، من قول می‌دهم کوچکترین مسأله مالی برای تو پیش نخواهد آمد. ولی حالا باید عجله کنیم و بسا خبرنگاران روبرو شویم. بگذار صادقانه اعتراف کنم، من وظیفه دارم کاری کنم که در این قضیه آبروی

صنایع (اسکات) حفظ شود.»

(الله) با دقت گوش داد، کمی فکر کرد و گفت:

«منظورتان این است که من باید به جای گفتن حقیقت، مثلاً بگویم: من اینقدر به شغلم و شرکتی که برای آن کار می‌کنم علاقه دارم که وقتی احساس کردم ممکن است اتفاقی برای آقای (اسکات) رخ دهد، حتی با به خطر انداختن جای خودم می‌بایست او را نجات می‌دادم.»

(نورتین) با خوشحالی لبخند زد و گفت:

«بله اینطور بهتر است.»

(الله) هم خندید و اظهار کرد:

«باشد. اگر کار شما را راه می‌اندازد هر چه بخواهید می‌گویم ولی نمی‌خواهم شما را گول بزنم، واقعیت این است که نمی‌دانم چه چیزی باعث شد در آن لحظه عاقل را از دست بدهم و به جای خودم او را نجات دهم.»

(سام) فشاری به دست او داد و گفت:

«بسیار خوب این راز کوچک میانه من و تو خواهد ماند و حالا در قفس شیرها را باز می‌کنم!»

بیشتر از بیست عکاس و خبرنگار وارد اتاق شدند. و وقتی که رفتند (الله) از خستگی نای حرف زدند نداشت. در حالی که به خواب می‌رفت شنید. (سام نورتین) به او می‌گوید:

«توفیق العاده بودی.»

فردای آنروز مجدداً (میلوا اسکات) بدیدنش آمد و (الله) بسیار حیرت کرد چرا که فکرمی کرد او به نیویورک بازگشته است. (میلوا اسکات)

شروع به صحبت کرد:

«خبر خوبی برایت دارم، دکتر بهمن گفت که فردا تو را مرخص می‌کند و در ضمن (سام) هم در مورد نگرانی تو با من صحبت کرد. باید به تو بگویم که تمامی مخارج بیمارستان پرداخت شده و تو هم فردا شب شام میهمان من هستی!»

(الن) شگفت زده و خوشحال شد ولی گفت:

«آقای (اسکات) شما چیزی به من بدهکار نیستید. من جان شما را نجات دادم و شما هم مخارج بیمارستان مرا پرداخت کردید و دیگر نیازی به شام و اینطور چیزها نیست.»

(میلو) که قدری آزرده شده بود گفت:

«مگر نمی‌گویی که ما نسبت به هم دینی نداریم و مساوی هستیم؟ بسیار خوب؛ حالا آیا خانم (الن) فردا شب با من شام می‌خورید؟»
و به این ترتیب شد. (میلو) اقامتش در هندوستان را یک هفته دیگر تمدید کرد و هر شب (الن) را می‌دید. پدر و مادر (الن) که قدری نگران شده بودند به او گفتند: «مواظب باش؛ رؤسای بزرگ معمولاً با کارگران کارخانه‌هایشان قرارشام نمی‌گذارند، مگر اینکه دنبال چیزی باشند.»

(الن) نیز به این مسأله معتقد نبود ولی (میلو اسکات) به قدری با ادب و نزاکت با او برخورد می‌کرد که از فکر خود شرم‌منده شد. آنها دو نقطهٔ مخالف هم بودند. (میلو) خجالتی و سر به زیر بود و (الن) بسیار صریح و بی‌پرده. (میلو) آرام بود و (الن) پرشور و دقیقه‌ای در یک جا بند نمی‌شد. پس از یک هفته (میلو) که شدیداً عاشق او شده بود از او درخواست ازدواج کرد ولی بلافاصله با یک پاسخ نه روبرو شد. حقیقت

این بود که (الن) نیز او را دوست داشت ولی می‌دانست که اختلاف آنها از زمین تا آسمان است. (میلو اسکات) وابسته به اشرافی‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های امریکا بود، در حالی که (الن) دختر یک مکانیک و از پایین‌ترین طبقات اجتماعی محسوب می‌شد. (میلو) درخواست خود را بارها تکرار کرد، ساعتها بر سر این موضوع بحث و جدال کردند و عاقبت (الن) تسلیم شد. آنها بلافاصله زن و شوهر شدند و بعد جهت دیدار با خانواده (میلو) راهی نیویورک گشتند.

(بایرون اسکات) برادر (میلو) و رئیس بزرگ صنایع (اسکات) به محض دیدن برادرش با عصبانیت گفت:

«می‌دانی چکار کردی؟ تو آبروی مرا بردی.» و همسرش (سوزان) اضافه کرد:

«این دختر به خاطر پول همسر تو شده. آیا بهتر نبود به او می‌گفتی که در حقیقت تو اصلاً پولی در بساط نداری؟»

(الن) هنگامی که این حرفها زده می‌شد حضور نداشت ولی از برخورد آنها با خودش نظر واقعی خانواده (میلو) را درک کرد. و وقتی بالاخره با (میلو) تنها شد به او گفت:

«برادر وزن برادرت از من متنفرند. البته من با آنها کاری ندارم ولی هرگز نمی‌خواهم به خاطر من کدورتی میان شما به وجود آید، بنابراین اگر فکر می‌کنی از ازدواج با من پشیمانی من همین لحظه اینجا را ترک می‌کنم.»

(میلو) او را در آغوش گرفت، سرش را روی شانه‌های او گذاشت و مشغول نوازش کردن موهایش شد. در این حال زمزمه کرد:

«برای من نظر هیچکس اهمیت ندارد. بساید به آنها فرصت داد، اگر آنها نیز تورا مانند من بشناسند، مطمئناً دوست خواهند داشت.»

ولی (الن) داشت فکرمی کرد: [چقدر شوهرم ساده است و چقدر من دوستش دارم.]

برادر (میلو) و همسرش رفتار عجیبی با (الن) داشتند. البته بی احترامی نمی کردند. ولی اهمیتی هم به وجودش نمی دادند. انگار اصلاً شخصی در آنجا وجود ندارد. و تنها زمانی با او حرف می زدند که مجبور بودند. اما تمام این مشکلات (الن) را ناامید نکرد. او سخت تلاش می کرد. طرز لباس پوشیدن و آرایشش را تغییر داد. نحوه حرف زدن، راه رفتن، غذا خوردن و بسیاری عاداتهای دیگرش را عوض کرد و در مدت کوتاهی توانست احترام و سنایش دوستان و آشنایان را به خود جلب کند. اما رفتار (بایرون) و (سوزان اسکات) نسبت به او فرقی نکرد. برای آنها (الن) همیشه همان دختر کارگر کارخانه‌شان بود. چند صبحی پس از ازدواج، (الن) فهمید که کلیه صنایع (اسکات) متعلق به (بایرون) است و (میلو) تنها به عنوان یک کارمند از او حقوق می گیرد. (بایرون) هرگز نمی گذاشت (میلو) این موضوع را فراموش کند و به عناوین مختلف به او یادآوری می کرد که ارباب و رئیس اوست. (الن) سالها تحمل کرد ولی طاقت اینهمه تحقیر را نداشت روزی از (میلو) پرسید:

«چرا تحمل می کنی؟ تو احتیاجی به برادرت نداری و می توانی کار دیگری پیدا کنی؟»

شوهرش جواب داد:

«نمی توانم از صنایع (اسکات) استعفاء بدهم. صرف نظر از این که برای حیثیت شرکت ما خوب نیست، برادرم نیز به من و به کار من نیاز دارد.»

اما (الن) حقیقت را می دانست. شوهر او شخصیت ضعیفی داشت و می بایست همیشه شخصی قدرتمندتر از او برایش تصمیم بگیرد و (میلو) ترجیح می داد این شخص برادرش باشد تا یسک غریبه. (الن) خود را اینطور راضی می کرد: [عیبی ندارد. یکسروز صنایع (اسکات) از آن (میلو) خواهد شد. (بایرون) هیچ وارثی غیر از (میلو) ندارد. همسرش نزدیک به چهل سال سن دارد و سالهاست معالجه می کند ولی نمی تواند بچه دار شود. ما صبر می کنیم.] ولی وقتی که چند ماه بعد خبر بارداری (سوزان) را شنید، امیدش تبدیل به یأس شد. نوزاد یک دختر بود.

بیچۀ سر راهی

جت خصوصی شرکت صنایع (اسکات) در حال پرواز از پاریس به مادرید بود و به غیر از خلبان، کمک خلبان و دو خدمه، پنج سر نشین داشت. (بایرون اسکات)، همسرش (سوزان)، دختر نه ماهه اش (پاتریشیا)^۱، (میلو اسکات) برادر (بایرون) و همسرش (الن).

پس از اتمام جنگ جهانی دوم (بایرون اسکات) شروع به سرمایه گذاری در پایتخت های اروپایی کرده بود و سفر به اسپانیا نیز جهت خرید يك معدن آهن در حومه شهر مادرید صورت می گرفت. خلبان از کابین خود خارج شد و به سوی اورفت:

«ببخشید قربان، ما وارد يك جبهه هوای مه آلود شده ایم و به نظر من نباید به راهمان ادامه دهیم. شما چه نظری دارید؟»

1- Patricia

(بایرون) از پنجره به بیرون نگرید ولی به دلیل وجود مه چیزی ندید. پاسخ داد:
«من قرار ملاقات مهمی در مادرید دارم. آیا نمی‌توانید توده مه را دور بزنید؟»

خلبان سری تکان داد و گفت:

«از وسعت آن اطلاع ندارم. ولی سعی خودم را می‌کنم. اگر موفق نشدم متاسفانه باید به پاریس برگردیم.»

(بایرون) موافقت کرد، و خلبان در حالی که به سوی کابینش می‌رفت با صدای بلند گفت:

«خانم‌ها و آقایان لطفاً کمربندهایتان را ببندید.»

چند دقیقه بعد تکان‌های شدیدی را حس کردند و بساران به شدت به پنجره‌ها می‌کوبید. (بایرون) دگمه بغل دست خود را فشار داد و به کاپیتان گفت:

«ما کجا هستیم و چقدر با مادرید فاصله داریم؟»

صدای کاپیتان شنیده شد:

«ما در پنجاه و پنج مایلی مادرید هستیم و روی شهر کوچکی به نام آویلا پرواز می‌کنیم.»

توده هوای طوفانی جت را از این سو به سوی دیگری برد و کنترلش را برای خلبان مشکل کرده بود. (بایرون) باردیگر با او تماس گرفت و گفت:

«کاپیتان به نظرم بهتر است برگردیم.»

خلبان خوشحال شد و اطاعت کرد. اما تنها اگر چند ثانیه زودتر

این تصمیم را می‌گرفتند فاجعه به بار نمی‌آمد. همین که خلبان سر هواپیما را به سمت راست برد و تصمیم به دورزدن گرفت کوهی عظیم جلوی آنها ظاهر شد. دیگر دربر شده بود. خلبان کوه را دید ولی کاری از دستش ساخته نبود. جت کوچک به شدت به کوه برخورد کرد و همزمان صدای رعدی نیز از آسمان برخاست.

(الن، الن)، صدای مرا می‌شنوی؟

(الن) چشم گشود. روی زمین و درزیر یک درخت خوابیده بود. شوهرش به روی او ختم شده بود و با کف دست به صورتش می‌زد. هنگامی که دید (الن) چشم‌هایش را باز کرده با صدای بلند گفت:

«خدا را شکر.»

(الن) نشست، احساس سرگیجه داشت و درد را در تمام بدنش حس می‌کرد. نگاهی به اطراف کرد و در تار و پود تکه‌های هواپیما را تشخیص داد. پرسید:

«دیگران کجا هستند؟»

(میلو) سرش را پایین انداخت و گفت:

«همه مرده‌اند. فقط من و تومانده‌ایم.»

(الن) وحشتزده گفت:

«نه، خدای من، چه مصیبتی!»

(الن) چشم‌هایش را بست دعایی از انجیل زیر لب زمزمه کرد و در دل گفت:

«خدایا چرا من و (میلو) را نجات دادی؟ آیا منظوری از این کار

بعد رو به (میلو) کرد و گفت:

«ما باید سریعاً کمک بیاوریم. از کدام طرف باید رفت؟»

(میلو) درحالی که به همسرش «ای ایستادن کمک می‌کرد، پاسخ

داد:

«نمی‌دانم هنوز فرستادن این اطراف را نگاه کنم و انگهی

هوا ابری و تاریک است.»

(الن) ناگهان گفت:

«(میلو)، من می‌دانم، خدا خواسته که اینطور شود. حالاتمام صنایع

(اسکات) متعلق به توست.»

(میلو) به او خیره شد:

«(الن) بدنهای آنها هنوز سرد نشده. تو چطور می‌توانی این حرفها

را بزنی؟»

(الن) از خودش شرمنده شد ولی ادامه داد:

«می‌دانم، ولی ما که نمی‌خواستیم اینطور شود. خواست خدا بوده

ما سیزده سال صبر کردیم و حالا دیگر هیچکس جز تو وارث تمام این

دارایی‌ها نیست.»

اما در این لحظه صدایی به گوششان خورد که هر دو وحشتزده از

جا پریدند. صدای گریه يك بچه. (میلو) فریاد زد:

«خدای من، پاتریشیا زنده است.»

آنها بچه را یافتند و مشاهده کردند که حتی يك خراش کوچک

هم برنداشته است. (میلو) او را در آغوش گرفت و شروع به نوازشش

کرد. (الن) گفت:

«ای کاش اونیز مرده بود.»

(میلو) ناباورانه به او نگاه کرد و گفت:

«تو چطور می‌توانی...»

ولی ادامه نداد. (الن) حرفش را قطع کرد و افزود:

«(بایرون) تمام دارایی‌اش را برای او گذاشته و تو باید مانند يك

قیم تا بیست سال آینده از این بچه نگهداری کنی. تازه وقتی که بزرگ

شد مانند پدرش هر روز ترا تحقیر خواهد کرد.»

(میلو) همچنان به او خیره شده بود. (الن) ادامه داد:

«ما دیگر شانس می‌مانند این نخواهیم داشت.»

(میلو) احساس ضعف کرد و اندیشید: [خدای من می‌خواهد چه

کند؟ نکند بلایی سر (پاتریشیا) بیاورد. نه (الن) نمی‌فهمد چه می‌گوید،

در اثر سقوط و ضربه، عقلش را از دست داده] و بعد گفت:

«می‌خواهی چه کنی؟»

الن غرق در تفکر بود. چند لحظه دیگر هم مکث کرد و سپس در

حالی که دوروبرش را نگاه می‌کرد گفت:

«ما بچه را از اینجا دور می‌کنیم و وقتی به يك آبادی رسیدیم او

را بر سر راه می‌گذاریم. به این صورت اطمینان داریم که زنده خواهد ماند.»

میلو مخالفت کرد:

«اما، آنها می‌فهمند. این کار جرم است.»

(الن) نگذاشت (میلو) زیاد احساسانی شود و گفت:

(میلو) آیا تو مرا دوست داری؟»

«بله بیشتر از جانم.»

بسیار خوب حالا موقع آن رسیده که بین من و این بچه یکی را

انتخاب کنی.»

به چیزی شد که امروز وجود دارد. دارایی من نزدیک به یک میلیارد دلار است و نمی‌توانم اجازه دهم بعد از مرگم آنرا پایمال کنند. این دارایی متعلق به خانواده (اسکات) است. بله باید او را پیدا کنم و خیلی زود.»

پس از دو ساعت راهپیمایی در جاره ناهموار کوهستانی به حومه شهر آویلا رسیدند. اولین خانه‌ای که دیدند. کلبه زیبا و تمیزی بود با یک حیاط کوچک. تصمیم گرفتند بچه را در آنجا بگذارند. (میلو) (پاتریشیا) را که به دورش پتوی کوچکی پیچیده بودند پشت درخانه گذاشت. لحظه‌ای به او خیره شد و در حالی که نمی‌توانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد گفت:

«امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی و مرا ببخشی.»

سپس هر دوی آنها به مرکز پلیس شهر آویلا رفتند و سقوط هواپیما در کوهستان را خبر دادند.

(الن اسکات) به میهمانی که در هتل به افتخار او جمع شده بودند نگاهی کرد و اندیشید! [آری. هیچیک از آنان نمی‌دانند که این سالها من چه کشیدم. نمی‌دانند این پولهایی که دیوانه‌وار به خیریه و کودکان می‌بخشتم تنها برای آن است که از عذاب و گناهم قدری سبک شود. بیچاره (میلو). او نتوانست طاقت بیاورد. یکسال پس از سقوط هواپیما سکنه قلبی کرد. و من این بار را به تنهایی تاکنون بردوش کشیده‌ام. (پاتریشیا) باید بیست و هفت ساله باشد. آیا زنده است؟ شوهر کرده یا کار می‌کند. تنها یک چیز می‌دانم. باید پیدایش کنم. صنایع اسکات با دستان من تبدیل

صبح روز بعد (الن)، آقای (آلن تاکر)^۱ را به دفترش احضار کرد (تاکر) رئیس انتظامات صنایع (اسکات) و قبلاً یک کارآگاه پلیس بود که سه سال پیش در چهل سالگی خود را بازنشست کرده و به استخدام شرکت (اسکات) در آمده بود. (الن) بدون مقدمه شروع به صحبت کرد:

«(آلن)، مأموریتی برای تو دارم.»

«بله خانم (اسکات)»

(الن) تصمیم گرفته بود هرگز اجازه ندهد حیثیت شرکت لکه‌دار شود بنابراین خیال نداشت به هیچکس حقیقت را بگوید. به روی میز خم شد و گفت:

«بیست و هفت سال پیش یک نوزاد یتیم را روی پله‌های یک خانه روستائی در حومه شهر آویلا در کشور اسپانیا پیدا کردند. می‌خواهم به اسپانیا بروی و اگر تا کنون زنده مانده باشد او را به اینجا بیاوری. چیزهایی که باید بدانی روی این کاغذ نوشته شده‌اند.»

ورق کاغذی را به سمت او گرفت. صورت (آلن تاکر) کوچکترین تغییری نکرد. تنها نوشته را گرفت و گفت:

«بله با اولین پرواز به اسپانیا خواهم رفت.»

1- Allen Tucker

دستگیری خواهر ترزا

سربازی ورود کلنل (سستلو) را اعلام کرد و او وارد اتاق کلنل (آکو کا) شد، هردو به هم سلام نظامی دادند کلنل (سستلو) به خود گفت: [من و او هردو هم درجه هستیم ولی این غول بی شاخ و دم می داند که هرگاه بخواهد می تواند مرا از سر راهش بردارد. تنها به این دلیل که او عضو سازمان سری اوپوس موندو می باشد، بسا من طوری رفتار می کند که گویی مافوق من است.] بعد درحالی که سعی می کرد چیزی از احساساتش در صورت او نشان داده نشود گفت:

«شما می خواستید مرا ببینید؟»

«بله، بنشینید، خبر جالبی برایتان دارم. راهبه هایی که به دنبالشان می گردیم در اختیار (جیمی میرو) هستند.»

(سستلو) با تعجب دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما فرصت

نیافت. (آکوکا) ادامه داد:

«آنها به سمت لوگرانو در حرکتند، (میرو) افرادش را به سه گروه تقسیم کرده و هر گروه راهی جداگانه در پیش گرفته اند.»

(سستلو) با تعجب و ناباوری پرسید:

«آیا مطمئنید؟ از کجا می دانید؟»

(آکوکا) پوزخندی زد و آنگاه جواب داد:

«یکی از افراد (میرو) خبرچین ماست.»

(روبیو)، (نوماس)، (لوسیا) و خواهر (ترززا) در جاده های

کوهستانی پیش می رفتند. (لوسیا) در کنار خواهر (ترززا) گام بر می -

می داشت و در فکر این بود تا از اولین فرصتی که نصیبش شود، بهره برده،

صلیب را بردارد و خودش را از شر آنها خلاص سازد. اما (روبیو) و

(نوماس) لحظه ای از آنها جدا نمی شدند. خواهر (ترززا) به نظر می رسید

اصلاً توجهی به اطرافش ندارد و عمیقاً در فکر است. حالتی عجیب داشت

و مانند انسانهای مسخ شده قدم بر می داشت. (لوسیا) از او پرسید:

«حالتان خوب است خواهر؟»

و او تنها با حرکت سر جواب مثبت داد. اما حال او خوب نبود.

نتوانسته بود. بخوابد، سرش گیج می رفت و افکار گوناگونی به مغزش

هجوم آورده بودند. لحظه ای نمی دانست کجاست و این مردان کیستند؟

و لحظه ای بعد همه چیز را به خاطر می آورد. (روبیو) یک بار سعی کرد سر

حرف را با او باز کند شاید حالش بهتر شود ولی کار را خرابتر کرد، چرا

که پرسید:

«خواهر شما چند سال در صومعه بودید؟»

جواب شنید که «سی سال.»

مجدداً گفت:

«مدت بسیار زیادی است. آیا شما اسپانیایی هستید؟»

(ترززا) با بی تفاوتی پاسخ داد:

«خیر اهل فرانسه هستم و از شهر ایزه می آیم.»

(روبیو) با شادی گفت:

«آه شهر کوچک و زیبایی است. چند سال پیش مدتی در آنجا

اقامت کردم.»

(ترززا) وحشزده به او خبره شد و دیگر هیچ نگفت. تنها فکر کرد:

[حالاً می فهمم. این مرد حتماً جاسوسی است که از طرف (رائول) برای

پیدا کردن من آمده. آنها می خواهند مرا بدزدند و به نزد او ببرند. اما من

نمی گذارم. در اولین فرصت فرار می کنم.] (روبیو) با نگرانی از او

سؤال کرد:

«خواهر آیامی خواهید قدری استراحت کنید؟ رنگتان پریده است.»

(ترززا) در حالی که قدری از او فاصله می گرفت جواب منفی داد.

در دل گفت: [حواست را جمع کن (ترززا). نباید اجازه دهی متوجه

شوند که تو مأموریت آنها را فهمیده ای.]

بیچاره (ترززا)، مغزش گنجایش این همه تغییر را به یک باره نداشت

و حواسش را از دست داده بود.

مدتی بعد (روبیو) و (نوماس) که قدری جلو تر راه می رفتند غرق

صحبت شدند. (ترززا) اندیشید: [حتماً در مورد ... بودن من حرف

می‌زنند. [کمی جلوتر رفت تما بتواند حرفهایشان را بشنود. (روبیو) می‌گفت:

«... بله پانصد هزار پزوننا جایزد برای کسی که او را تحویل دهد،

کم پولی نیست ولی...»

(ترززا) دیگر چیزی نشنید. البته آنها در مسورد (جیمی‌میرو) و جایزه‌ای که برای دستگیری تعیین شده بود صحبت می‌کردند ولی (ترززا) سوءظنش قوی‌تر شد و فکر کرد: [اینهمه پول را (رائول) از کجا آورده؟ در هر حال من نباید بگذارم موفق شوند. اینها مردان ابلیس هستند و می‌خواهند مرا از عیسی مسیح جدا کنند. خداوند به من کمک می‌کند تا انتقامم را از (رائول) و مزدورانش بگیرم.»

هوا کم تار یک می‌شد که آنها به نزدیکی شهر (ایمدو) رسیدند و توانستند از دور چراغهای شهر را مشاهده کنند. (روبیو) گفت:

«یک ساختن نظامی در حومه این شهر وجود دارد و ما باید شهر را دوریزیم. بنابراین قدری از کوه بالامی‌رویم. حدود سه مایل که رفتیم به محل نسبتاً امنی می‌رسیم و می‌توانیم استراحت کنیم.»

(توماس) را برای شناسایی و امن بودن راه به جلو فرستادند. کمی بعد او را دیدند که به سرعت بازگشت و نفس نفس زنان گفت:

«قدری جلوتر دره‌ای بزرگ وجود دارد و پائین آن یک گردان سر بازار در یک کمپ صحرایی کاملاً مجهز به راحتی می‌توان مشاهده کرد. اگر از این راه برویم حتماً ما را خواهند دید. بهتر است به سمت راست بپیچیم.»

پانزده دقیقه دیگر به محلی رسیدند که (روبیو) در نظر داشت، محوطه بازی که دوروبرش با صخره و درخت پوشیده شده بود و تقریباً آغاز یک جنگل را نوید می‌داد. او رو به بقیه کرد و گفت:

«ما تا فردا در اینجا استراحت می‌کنیم. احتمال دارد این سر بازار پس از روشن شدن هوا، از این اطراف حرکت کنند و به جای دیگری بروند.»

بعد کیسه‌های خواب را بر روی زمین گذاشت. (لوسیا) با خوشحالی فکر کرد: [بهترین موقعیت است. وقتی که آنها خوابیدند صلیب را برمی‌دارم و فرار می‌کنم و با وجود سر بازار آنها جرأت نمی‌کنند دنبال من بگردند.] برای خواهر (ترززا) هم حرفهای (روبیو)، بهترین خبری بود که می‌توانست بشنود و اندیشید: [شنیدم که آنها از شخصی به نام کنل (آکوکا) به عنوان دشمنشان یاد کردند. اینها دشمنان من هستند. پس دشمن آنها دوست من محسوب می‌شود و به من کمک خواهد کرد.] (روبیو) و (توماس) کیسه خوابهای خود را در کنار هم بر روی زمین گسترده و به خواهرها کمک کردند تا به داخل آن رفته و بخوابند. (لوسیا) خوشحال بود و فکرمی‌کرد تا چند ساعت دیگر راهی سوئیس می‌شود ولی همین که چشمانش را بست به خواب رفت. (ترززا) در کنار (لوسیا) دراز کشید و خود را به خواب زد ولی بیدار بود و فکرمی‌کرد: [باید قوی باشم و سعی کنم خوابم نبرد.] دو ساعت بعد (ترززا) به آهستگی از جایش برخاست و نگاهی به دور و برش کرد. (لوسیا) در کنار او و (توماس) چند متر آن طرف‌تر خوابیده بودند. ولی (روبیو) بر روی یک تخته سنگ دورتر از آنها در حالی که پشتش به او بود نگاهی می‌داد. (ترززا) بدون

اینکه صدایی ایجاد کند از کیسه خواب بیرون آمد. او تصمیمش را گرفته بود: [اگر اتفاقی برای من بیفتد، خواهر (لوسیا) صلیب را به صومعه مند او یا خواهد رساند.] و صلیب را به آهستگی درون کیسه خواب (لوسیا) قرار داد. بعد بدون اینکه (رویو) او را ببیند، پشت درختان رفت و شروع به پائین رفتن از کوه کرد. کمی جلو تر صدای مردی به گوشش خورد:

«ایست. که هستی و به کجا می روی؟»

(ترززا) ایستاد، مردی یونفرم پوش از پشت یک تخته سنگ او را نگاه می کرد. (ترززا) نفس راحتی کشید و گفت:

«من خواهر (ترززا) هستم و از صومعه مسیحی آویلامی آیم. گروهی ما را یافتند و تصمیم داشتند مرا بدزدند! می خواهم کلنل (آکوکا) را ببینم. آیا شما می دانید کجا می توانم او را پیدا کنم؟»

سرباز نمی توانست باور کند. سه روز بود که آنها منطقه را به دنبال این راهبه ها زیر و رو کرده بودند و حالا یکی از آنها با پای خودش به کمپ آنها آمده بود. سرباز با شگفتی پرسید:

«آیا شما مطمئنید؟»

خواهر (ترززا) شکیبایی اش را از دست می داد:

«چه دلیلی دارد که دروغ بگویم. آیا مرا پیش کلنل می بری، یا بقیه راه را هم خودم پیدا کنم؟»

سرباز در حالی که از تخته سنگ پایین می پرید گفت:

«باید به شما بگویم که در حال حاضر تنها کلنل (سستلو) در اینجا است

و کلنل (آکوکا) در مادرید می باشد.»

(ترززا) ادامه داد:

«بسیار خوب مرا پیش او ببر.»

آنها هنگامی به چادر کلنل رسیدند که (سستلو) و یکی از معاونینش بر روی نقشه ای خم شده، سخت مشغول گفتگو بودند. (سستلو) با دیدن سرباز و زن همراه او سرش را بلند کرد و پرسشگرانه به سرباز نگر بست. سرباز، سلام نظامی داد و گفت:

قربان ایشان خواهر (ترززا) یکی از راهبه هایی هستند که از صومعه آویلاگریختند. (سستلو) با تعجب به او خیره شد:

«لطفاً بنشینید خواهر.»

اما (ترززا) بدون اینکه بنشیند گفت:

باید عجله کنید. آنها می خواهند مرا بدزدند و به ایزه ببرند.» (سستلو) پرسید:

«چه کسی می خواهد شما را به ایزه ببرد؟»

(ترززا) پاسخ داد:

«مردان (جیمی میرو).»

کلنل که چیزی از حرفهای او نمی فهمید با بی صبری گفت:

«خواهر آیا شما محل دقیق آنها را می دانید؟»

(ترززا) با دست اشاره ای به کوهستان کرد و گفت:

«البته، آنها آنجا هستند.»

در جستجوی بچه سر راهی

(آلن تا کر) فردای روزی که با (الن اسکات) صحبت کرد وارد شهر آویلا شد. با اینکه از پرواز طولانی خسته شده بود، احساس هیجان بی سابقه‌ای داشت. می‌اندیشید: [(الن اسکات) زنی نیست که بی دلیل کاری انجام دهد. می‌دانم که کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. حس ششم من می‌گوید اگر با دقت عمل کنم سود زیادی از این کار نصیبم خواهد شد.] اولین اقدام او یافتن دفتر روزنامه محلی بود. وقتی به آنجا رفت مرد جوانی را در حال خواندن کاغذی دید. از او خواهش کرد چند دقیقه‌ای وقت‌اش را بگیرد و برایش توضیح داد به دنبال نوزاد دختری که بیست و هفت سال پیش در این شهر بر سر راه گذاشته شده می‌گردد. اگر این گونه خبرهای محلی را در آن زمان در روزنامه چاپ می‌کردید، شاید بتوانم با مراجعه به آرشیو سرنخی پیدا کنم.»

مرد جوان سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

«این طور خبرها هرگز در روزنامه‌های این نقطه دنیا چاپ نمی‌شود. به نظر من بهتر است به کلیسا یا پرورشگاه این شهر مراجعه کنید.»

(آلن تاکر) صحبتش را تمام کرد. (پدر برناردو) که رو برویش نشسته بود و با دقت به حرفهایش گوش کرده بود حالا متفکرانه او را می‌نگریست. سکوت او طولانی شد ولی عاقبت پرسید:

«آقای (تاکر) شما به من نگفتید که به چه علتی دنبال این دختر می‌گردید؟»

(تاکر) پاسخ داد:

«پدر، مأموریت من تاحدی محرمانه است ولی به شما قول می‌دهم که این قضیه به نفع او خواهد بود و من تنها می‌توانم به شما این را بگویم که از سوی یکی از دوستان پدرش می‌آیم.»

این چیزی بود که (الین اسکات) گفته بود ولی (تاکر) خودش نیز آنرا باور نداشت. پدر (برناردو) نفس عمیقی کشید و گفت:

«بسیار خوب آقا، فکر می‌کنم بهتر است همه چیز را برایتان بگویم. و شروع به صحبت کرد. هنگامی که حرفهای کشیش به آخر رسید، (تاکر) غرق در تفکر بود: [باید مسأله مهمتر از آن باشد که فکر می‌کردم. چرا (الین اسکات) این دختر را می‌خواهد؟ اگر درست به خاطر داشته باشم سقوط هواپیمای (بایرون) اسکات نیز در منطقه‌ای کوهستانی در کشور اسپانیا رخ داد. رابطه‌ای بین این دو موضوع وجود دارد که باید از آن سردر بیاورم.] سپس گفت:

«(پدر برناردو)، من باید به صومعه بروم و با (مگان) صحبت کنم.»
پدر (برناردو) با تأسف سری تکان داد:

«بدبختانه این غیرممکن است. سه روز پیش مأموران انتظامی به صومعه حمله کردند و همه را با خود بردند. همه راهبه‌ها به جز چهار نفر که گریختند. (مگان) نیز جزو این چهار نفر است.»

موضوع هر لحظه بفرنج‌تر می‌شد. (تاکر) پرسید:

«حالا آنها کجا هستند؟»

پدر (برناردو) شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

«کسی نمی‌داند. پلیس و ارتش به دنبالشان هستند و فقط می‌دانند که از راههای کوهستانی رفته‌اند.»

«که اینطور.»

(تاکر) به هتل بازگشت و اولین کاری که کرد تلفن به (الین اسکات) بود. همه ماجرا را برایش تعریف کرد و منتظر شد. (الین اسکات) تنها يك جمله گفت:

«اورا پیدا کن و با خودت به اینجا بیاور.»

گوشی را گذاشت. (تاکر) در حالی که تلفن را بر سر جایش می‌گذاشت زمزمه کرد: [حتماً این کار را خواهم کرد ولی فعلاً کارهای مهمتری دارم.] اوسریعاً به دفتر روزنامه بازگشت ولی این بار دنبال چیز دیگری بود. از مسئول آنجا خواست نگاهی به دفاتر قدیمی بیندازد و به او توضیح داد:

«به دنبال خبر سقوط يك هواپیما می‌گردم.»

مدیرسئوال کرد:

«آیا می‌دانید مربوط به چه سالی می‌شود؟»

(تا کر) مطمئن نبود و لسی غریزه‌اش به او می‌گفت رابطه‌ای بین

سقوط و دختر گمشده وجود دارد، بنابراین گفت:

«بیست و هفت سال پیش، یعنی سال ۱۹۴۹.»

جستجوی او تنها پانزده دقیقه طول کشید. پانزده دقیقه بعدی را

هم به‌خیر روزنامه‌خیره شده بود و فکرمی کرد: [محل سقوط و محل رها

کردن کودک هر دو يك شهر است. تاربخ سقوط و تاریخ پیدا کردن

کودک نیز هر دو در يك سال می‌باشد. اگر حدس من درست باشد بزودی

مرد ثروتمندی خواهم شد.»

۱۹

حمله به کمپ تروریستها

(لوسیا) در جایش غلٹی زد و احساس کرد جسم سختی به پهلویش

فرومی‌رود. دستش را داخل کیسه خواب به آن سمت برد و چیزی را

لمس کرد. وقتی آنرا را بیرون آورد، مانند فنر از جایش پرید و راست

نشست. به‌صلیب خیره شده بود و نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند

(لوسیا) به اطراف نگاهی کرد. کیسه خواب خواهر ترزا خالی بود و

(توماس) کمی آنطرف‌تر در حالی که پشتش به او بود خوابیده بود. (لوسیا)

(روبیو) را نتوانست پیدا کند ولی به‌خود گفت: [بهترین موقعیت است،

بهتر است تا می‌توانم از اینجا دور شوم]. آهسته از جایش بلند شد و به

طرف درختان رفت ولی هنوز دو قدم برداشته بود که صدای تیراندازی

بلند شد.

کلنل (سستلو) تصمیم مهمی باید می گرفت. نخست وزیر او را برای همکاری با (آکوکا) برگزیده بود ولی (سستلو) می بایست زیر نظر و طبق دستور (آکوکا) کاری کرد. حالاً که سرنوشت با او از دردوستی درآمده و به راحتی جای تروریست‌ها را یافته بود چرا این افتخار را بسا کلنل (آکوکا) شریک شود؟ بهتر نیست خودش مستقیماً وارد عمل شده، آنها را قتل عام کند و به این ترتیب درس خوبی به (آکوکا) بدهد؟ بنا بر این به مردانش دستور داد:

«زندانی واسیر نمی خواهم. تنها برای کشتن شلیک کنید.»

یکی از معاونینش پرسید:

«قربان چند راهبه هم همراه آنها هستند بهتر نیست قدری تأمل

کنیم؟»

ولی (سستلو) با تأکید گفت:

«اگر تروریست‌ها می خواهند برای حفظ جان‌شان پشت سر راهبه‌ها

پنهان شوند مشکل خودشان است. ما نمی توانیم این فرصت عالی را

از دست بدهیم.»

(سستلو) و افرادش به آرامی در تاریکی پیش رفتند. به بالای کوه

که رسیدند، جلوی ماه را تکه ابری پوشاند و تقریباً قادر به دیدن هیچ چیز

نبودند. ولی (سستلو) خوشحال بود چون فکر می کرد در تاریکی، آنها

بهتر می توانند خود را پنهان کرده و تا آنجایی که ممکن است جلو تر روند

هنگامی که به منطقه مورد نظر رسیدند، محوطه را تقریباً محاصره کرده

و آماده دستور شدند. همزمان با موقعی که (لوسیا) پشت درختان می رفت

با دستور کلنل شروع به تیراندازی کردند. صدها تیر به بدن (توماس)

اصابت کرد. (رویو) در کنار درختها و پشت يك تخته سنگ نشسته بود و وقتی تیراندازی شروع شد، او نیز می خواست اقدام به شلیک متقابل کند. ولی فکرش را بکار انداخت و تشخیص داد که در این تاریکی مطلق و با توجه به تعداد سربازان شانسى نخواهد داشت و اگر شلیک کند محل اختفای خود را برای آنها مشخص کرده است. در این افکار بود که ناگهان (لوسیا) را در دو قدمی خود دید. او بر روی زمین خوابیده بود. از او سراغ خواهر (ترزا) را گرفت ولی (لوسیا) نیز نمی دانست چه بسر سر او آمده. (رویو) به آهستگی به (لوسیا) گفت:

«باید فرار کنیم. قدرتش را داری؟»

(لوسیا) سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. سپس (رویو)

دست او را محکم در دست گرفت. هر دو دوان دوان، به صورت زیگززاك

خود را داخل جنگل رساندند. تا آنجایی که نفس داشتند دویدند

و خود را از محل تیراندازی دور کردند. پس از ساعتی، دیگر صدایی به

گوشان نخورد. (رویو) ایستاد و گفت:

«چند دقیقه استراحت می کنیم ولی باید هر چه بیشتر از این اطراف

دور شویم. البته فعلاً در این تاریکی مطلق درامانیم ولی همین که هوا

قدری روشن شود به دنبالمان خواهند گشت.»

(لوسیا) که به سختی نفس می کشید گفت:

«تکلیف خواهر (ترزا) و (توماس) چه می شود؟»

(رویو) با تأسف پاسخ داد:

«(توماس) شهید شد ولی از خواهر (ترزا) بی خبرم.»

وگوشی را گذاشت.

(لوسیا) و (روبیو) دوساعت تمام در جنگل پیش رفتند. راهی ناهموار و سخت همراه با شاخ و برگ درختان که دستها و صورت (لوسیا) را زخمی می کردند. بالاخره به جایی رسیدند که (روبیو) گفت:

«می توانیم در اینجا استراحت کنیم. به قدر کافی دور شده ایم.»

(لوسیا) خود را به روی زمین ولو کرد. از خستگی توان نکان خوردن نداشت. در این حال فکری کرد: [خدای من اگر بیدار نشده بودم مانند (توماس) مرده بودم.] سپس با مهربانی به (روبیو) نگاهی انداخت و جاننش را مدیون این مرد بود. روبیو گفت:

«تا روشن شدن هوا، همین جا می مانیم و بعد حرکت می کنیم. با این حال چند دقیقه شما را تنها می گذارم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. ولی نگران نباشید. می دانم پس از سالها که از صومعه بیرون نیامده اید این مسائل و پیش آمدها برای شما بسیار سخت و عجیب جلوه می کنند. ولی من کمک تان می کنم تا هرچه زودتر به منداو یا برسید.»

سپس برخاست و پشت درختان از نظر دور شد.

(لوسیا) در همانجا که دراز کشیده بود اندیشید: [الان موقع مناسبی است، باید تصمیم بگیرم. دو راه دارم. یاسمی توانم فرار کنم، خود را به نزدیکترین شهر برسانم و پس از فروختن صلیب و تهیه گذرنامه به سوئیس بروم و یا این که با (روبیو) بمانم تا مسافت بیشتری از نظامیان دور شویم.] به نظرش راه دوم عاقلانه تر آمد. چرا که نمی دانست کجا هستند و باید از کدام طرف برود. دقایقی بعد (روبیو) باز گشت. کلاهش را در دست

کلنل (سستلو) از عصبانیت در حال انفجار بود. این همه دردسر تنها برای يك نفر. و بقیه گریخته بودند. می بایست هر چه سریعتر به (آکوکا) خبر می داد ولی خدا می دانست که مردن بهتر از آن بود که با خشم او روبرو شود.

دومین تلفن (آلن تاکر). (الن اسکات) را از فرستادن او به این مأموریت پشیمان کرد. صدای (تاکر) از پشت خط شنیده می شد: «خانم (اسکات)، من به دفتر روزنامه محلی رفتم تا شاید اطلاعات بیشتری راجع به کودک پیدا کنم ولی بر حسب اتفاق موضوع جالب توجهی را کشف کردم.»

وقتی (تاکر) از آنطرف سیم صدایی نشنید، ادامه داد:

«به نظر می رسد این دختر را همزمان با سقوط هواپیمای برادر شوهر شما به سر راه گذاشته اند.»

(الن) با خود گفت: [پس او فهمیده و حق السکوت می خواهد.] ولی به روی خود نیاورد و گفت:

«بله، شاید به شما می گفتم. وقتی که برگشتید برایتان توضیح خواهم داد. آیا دختر را پیدا کردید؟»

(تاکر) پاسخ داد:

«هنوز خیر، ولی به زودی پیدایش می کنم. نیروی پلیس و ارتش هم به دنبالشان می گردند.»

(الن) که دیگر نمی توانست به صحبت ادامه دهد فقط گفت:

«بامن در تماس باشید.»

داشت و داخل آن پر بود از انگور، سیب و گلابی جنگلی. درحالی که میوه‌ها را می‌خوردند (روبیو) پرسید:

«خوهر شما چندسال درصومعه بودید؟»

(لوسیا) جوابداد:

«ده‌سال.»

(روبیو) گفت:

«پس شما نمی‌دانید که دنیا در این ده‌سال چه تغییراتی کرده‌است.

مثلاً می‌دانستید که (فرانکو) مرده و (خسوان کارلوس) جایش را گرفته است؟»

(لوسیا) با تعجب پاسخ منفی داد.

(روبیو) دوباره گفت:

«شاید باورنکنی ولی انسان به‌کره ماه رفته.»

(لوسیا) دردل گفت: [در واقع دو مرد روی ماه رفته‌اند] ولی ظاهراً

خود را شکفت زده‌نشان داد. (روبیو) همچنان از وقایعی که در ده‌سال گذشته اتفاق افتاده بود سخن می‌گفت و مانند بچه‌ها از دیدن تعجب و ناباوری (لوسیا) شاد می‌شد.

(لوسیا) از او خوشش آمده بود و به‌دقت به‌حرفهایش گوش می‌-

داد ولی به‌قدری خسته بود که چشمهایش به‌روی هم می‌افتاد. بالاخره با معذرت خواهی حرف او را قطع کرد و گفت:

«می‌خواهم قدری بخوابم.»

(روبیو) بلافاصله جایی را برایش از چوب و برگهای جنگل خالی

کرد و گفت:

«من نگرهبانی می‌دهم، شما با خیال راحت بخوابید.»

(لوسیا) که تحت تأثیر سادگی و محبت او قرار گرفته بود، تشکر

کرد و با لبخندی بر لبهایش به‌خواب رفت. (روبیو) سیگاری روشن کرد

و به‌صورت (لوسیا) که در خواب بود خیره شد. دردل گفت: [دختر عجیبی

است. سالها عمر خود را وقف مسیح کرده ولی امشب مانند يك‌مرد با

مرگ دست و پنجه نرم کرد. هرگز زنی مانند او ندیده‌ام. چقدر در خواب

به‌نظر معصوم می‌آید.] سپس از جابرخاست و مشغول بررسی اطراف شد.

ترزا در دام آکوکا

کلنل (سستلو) دهمین سیگار را خاموش کرد و گوشی تلفن را برداشت و شماره کلنل (آکوکا) را گرفت و صحبتش را اینطور شروع کرد:
 «کلنل ما یک کمپ تروریست‌ها را شناسایی و دیشب به آنها حمله کردیم.»

(سستلو) با سکوتی مرگبار رو برو شد، بنابراین ادامه داد:

«یکی از آنها در این حمله کشته شد.»

(آکوکا) پرسید: «آیا (جیمی میرو) را دستگیر کردید؟»

(سستلو) پاسخ داد:

«خیر.»

(آکوکا) با عصبانیت فریاد زد:

«شما بدون مشورت با من اقدام به این کار کردید و گذاشتید (میرو)

از دستان فرار کند.»

(ستسلو) درحالی که دندانهایش را رویهم فشار می داد گفت:

«وقتی برای تماس و مشورت نبود. می بایست فوراً اقدام

می کردیم.»

(آکوکا) مجدداً پرسید:

«شما این کمپ را چگونه پیدا کردید؟»

(ستسلو) پاسخ داد:

«ما یکی از راهبه ها را دستگیر کردیم و او ما را از جای آنها با

خبر کرد و حالا می خواهم بازجویی را از او آغاز کنم.»

کلنل فریاد زد:

«لازم نیست. این کار را خودم انجام می دهم و تا يك ساعت دیگر

آنجا خواهم بود.»

گوشی تلفن را چنان برجایش کوبید که صدایش در اینطرف،

گوش (ستسلو) را آزار داد.

دقیقاً يك ساعت بعد کلنل (آکوکا) به پادگان رسید. ده مرد نظامی

همراه او بودند، به محض رسیدن فرمان داد تا خواهر (ترززا) را به نزدش

بیاورند. وقتی او وارد شد، (آکوکا) مؤدبانه از جایش بلند شد و خود

را معرفی کرد. خواهر (ترززا) با خوشحالی گفت:

«بالاخره آمدید. می دانستم که می آید. خداوند به من گفت.»

کلنل قدری تعجب کرد و گفت:

«خواهش می کنم بنشینید. اما خواهر (ترززا) بدون این که بنشیند

گفت:

«خواهش می کنم شما باید به من کمک کنید.»

کلنل پرسید:

«ما هر دو به هم کمک می کنیم. شما از صومعه آو بلاگر بخرید. آیا

این درست است؟»

(ترززا) تأیید کرد:

«بله به ما حمله کردند. مردان زیادی بودند که مرتکب وحشیگری

شدند. آنها احترام خانه و خواهران مسیح را نگاه نداشتند و دست به

اعمال شنیعی زدند.»

(آکوکا) اندیشید: [بله و آنقدر احمق بودند که بگذارند شما فرار

کنید تا این چیزها را بعداً تعریف کنید.] سؤال بعدیش این بود:

«شما چگونه به اینجا رسیدید؟»

«تعدادی مرد مرا دزدیدند و من مجبور به فرار شدم.»

«شما جای آن مردان را به کلنل (ستسلو) اطلاع دادید.»

«بله. می دانید اینها همه زیر سر (رائول) است. اوست که آنها را

فرستاده چون من به نامه اش اعتنایی نکردم.»

کلنل با بی صبری پرسید:

«خواهر مادنبال شخص (جیمی میرو) می گردیم آیا شما او را دیدید؟»

(ترززا) به تندی گفت:

«بله، بله او رئیس آنهاست.»

«عالی شد. آیا می توانید به من بگوئید او الان کجاست؟»

(ترززا) پاسخ داد:

«بله مقصد آنها شهر ایزه است.»

کلنل با تعجب سؤال کرد:

«شهر ایزه در فرانسه را می گویند؟»

«بله (رائول) آنها را فرستاده بود تا مرا بدزدند و حالا که موفق

نشدند حتماً برمی گردند تا به او بگویند.»

کاسه صبر (آکوکا) لبریز شده بسود و فکرمی کرد این زن با واقعا دیوانه است و یا يك هنرپیشه ماهر می باشد و در هر دو صورت می بایست هر چه زودتر ساکت شود. اوصحنه هایی از حمله سردان او به صومعه را بازگو کرده بسود و این حرفها نمی بایست جای دیگری تکرار شوند. (آکوکا) می دانست که سر بازان عادی حاضر به اعدام يك راهبه نخواهند شد. و در ضمن اگر این خبر جایی درز کند، حیثیت سازمان او لکه دار خواهد شد. او به همین دلیل این ده نفر را با خود آورده بود. کلنل (آکوکا) و مردانش همراه (ترزا) پادگان را با يك خودرو نظامی ترك کردند. کلنل (سستلو) و دیگران فکرمی کردند او را به مادرید می برند و خواهر (ترزا) نیز گمان می کرد به سوی صومعه مند او با در حرکتند. اما هنگامی که کامیون دو ساعت در جاده های کوهستانی پیش رفت به جایی رسید که کلنل فرمان ایست داد. مردان او می دانستند چکار باید بکنند. خواهر (ترزا) را پیاده کردند. او زیر لب دعا می خواند و اصلاً نمی فهمید کجاست یا با او چکار می کنند. چهار مرد به همراه او وارد جنگل شدند. دقیقه ای بعد تنها صدای يك تیرنگوش رسید. پانزده دقیقه بعد آنها برگشته سوار خودرو شدند و به سوی مادرید حرکت کردند. محلی که خواهر (ترزا) را دفن کردند هرگز کشف نشد.

۲۱

خاطره بمباران جر نیکا

(جیمی میرو) با صدایی از خواب برخاست. به آهستگی از جایش بلند شد. اسلحه اش را برداشت و به سویی که صدا را شنیده بود رفت. خواهر (مگان) را دید که با کمی فاصله از آنها نشسته و مشغول خواندن دعاست. دقیقه ای به تماشای او ایستاد و فکر کرد: [چقدر این دختر در حالی که اینجا میان جنگل نشسته و دعا می کند زیباست. انگار موجود زمینی نیست. بعد بدون اینکه (مگان) او را ببیند به جای خود بازگشت. او می بایست هر چه زودتر خود را به سن سباستین می رساند. تا به آنجا نمی رسد از خطر کلنل (آکوکا) و مردانش در امان نبود. مشکل راهبه ها هم به در دسرهاش اضافه شده بود. مدتی گذشت اما (مگان) هنوز همانجا نشسته بود. (جیمی) به سوی او رفت و با عصبانیت گفت:

«خواهر، من به شما گفتم که بخواهید. اگر استراحت نکنید فردا

نمی‌توانید پا به پای ما راه بروید.»

(مگان) سرش را بلند کرد و گفت:

«معذرت می‌خواهم اگر شما را خشمگین کردم.»

اما (جیمی) عصبانی تر شد و گفت:

«من خشمم را برای مسائل مهمتری نگه داشته‌ام. شما تمام عمر،

خودتان را پشت دیوارها پنهان کرده‌اید و نمی‌دانید که مردم چه مشکلاتی

دارند. من از شما و امثال شما متنفرم.»

(مگان) با خونسردی پرسید:

«تنها به خاطر این که ما به دنیای دیگر ایمان داریم؟»

(جیمی) پوزخندی زد و گفت:

«نه خواهر، برای این که شما به این دنیا ایمان ندارید و از آن

فرار می‌کنید.»

(مگان) اظهار داشت:

«ولی ما تمام عمرمان برای شما مردم دعا می‌کنیم.»

«فکر می‌کنید با دعا کردن تمام مشکلات دنیا حل می‌شود؟»

«به موقع خود بله.»

(جیمی) با لبخندی گفت:

«اما ما زیاد وقت نداریم. خدا دعاهای شما را نمی‌شنود می‌دانی

چرا؟ به خاطر این که صداها، تانک و تسوپ و جیغ زن‌ها و بچه‌هایی که

بمب بر سرشان ریخته می‌شود نمی‌گذارد که بشنود.»

سپس پشتش را به (مگان) کرد و به جای خود بازگشت. (جیمی) از

دست خودش عصبانی بود، به این دلیل که نتوانسته بود خود را کنترل

کند. گناه از این دختر نبود که فالانزهای (فرانکو) مردم باسک و کاتالان را
شکنجه و آزار می‌دادند، می‌کشتند و به زنهایشان تجاوز می‌کردند. و
تقصیر (مگان) نبود که در آن زمان کلیسای کاتولیک هیچ نمی‌گفت. و
باز هم تقصیر او نبود که خانواده (جیمی) هم در آن درگیرها قتل عام
شدند. (جیمی) در آن زمان پسر جوانی بود ولی خاطره آن روز هرگز از
ذهنش پاک نمی‌شد. او همچنان که میان جنگل در کنار هم‌زمانش آرمیده
بود به گذشته بازگشت و به یاد آورد...

بمب‌ها مانند بذر گل‌های مرگ، هر جا می‌افتادند ریشه نیستی

می‌کاشتند و نابودی به بار می‌آوردند.

«بلند شو (جیمی) بلند شو.» پدرش او را تکان تکان می‌داد. در

صدای پدر ترس عجیب و غریبی وجود داشت. (جیمی) از صدا و حالت

پدرش بیشتر از صدای بمب‌ها در آن شب ترسید. شهر کوچک آنها

(جرنیکا) مرکز مبارزان باسک تا آن زمان پایداری کرده بود، بنا بر این

ژنرال (فرانکو) تصمیم گرفت تا نابودی کامل آنجا، درس عبرتی برای

همه گردد. آنشب تعداد هواپیماها از همیشه بیشتر بود. مردم شهر به هر سو

می‌دویدند تا از باران مرگی که بر سرشان می‌بارید نجات یابند ولی راه

فراری وجود نداشت. (جیمی)، مادر و پدرش و دو خواهر بزرگترش

دیوانه‌وار در خیابان می‌دویدند. پدر فریاد زد:

«بهتر است به کلیسا برویم. آنها کلیسا را بمباران نمی‌کنند.»

البته او درست می‌گفت چون همه می‌دانستند که کلیسای کاتولیک

به پشتیبانی (فرانکو) سکوت کرده و هیچ اعتراضی به این جنایات نمی کند و در عوض (فرانکو) نیز کاری با آنها ندارد. کلیسا تنها زمانی لب به اعتراض گشود و ندای آمان سرداد که به کشیش ها و راهبها حمله کردند.

آنها دسته جمعی به اتفاق عده کثیر دیگر به سوی کلیسای آوردند. (جیمی) دستش در دست پدر بود و روزهای خوش گذشته را به خاطر می آورد. روزهایی که پدرش نمی ترسید و مجبور به فرار از چیزی نبود. روزی از پدرش پرسید:

«آیا جنگ می شود؟»

پدر با لبخندی به او پاسخ داده بود:

«نه پسر. روزنامه ها همیشه دوست دارند مردم را بترسانند. تنها چیزی که ما می خواهیم مقداری استقلال است. ما نمی گوئیم اسپانیایی نیستیم ولی می خواهیم زبان، پرچم و مذهب خودمان را داشته باشیم و دولت اسپانیا هرگز اسپانیایی ها را به جنگ دعوت نمی کند.»

اما پدر اشتباه می کرد. جنگ شروع شد. زمانی که از او خواستند به صف مبارزان پیوند مخالفت کرد و گفت:

«من طرفدار جنگ و خونریزی نیستم. مشکلات ما با مذاکره

حل می شود.»

پدران تمام دوستان (جیمی) برای آزادی مبارزه می کردند و (جیمی) با حسرت به داستانهایی که آنها از قول پدرهایشان تعریف می کردند گوش می کرد. دوستانش از بمب گذاریها حمله به بانکها و بدست آوردن پول برای خریدن اسلحه، اعتصابات، تظاهرات و بسیاری عملیات

دیگر حرف می زدند ولی پدر (جیمی) با تمام این کارها مخالف بود. جیمی از گوشه و کنار می شنید که پدرش يك ترسو است و مانند زنان خود را در خانه مخفی کرده. افکار او دچار تناقض شده بود. نمی دانست آیا پدرش درست می گوید و یا حق با دیگران است.

اما حالا که با خانواده اش در خیابان به سمت کلیسا می دویدند، فهمید که حرفهای پدرش تنها يك رؤیا بوده و هرگز مشکلات آنها با مذاکره و مسالمت حل نخواهد شد. بلکه باید جنگید. تا آخرین نفر و آخرین نفس.

آنها به در کلیسا رسیدند و آنرا بسته دیدند. چند نفری که قبل از آنها به آنجا رسیده بودند بامش به در کلیسا می کوبیدند و فریاد می زدند:

«در را باز کنید. به خاطر عیسی مسیح بگذارید ما داخل شویم.»

پدر جیمی پرسید:

«اینجا چه خبر است. در کلیسا همیشه باید باز باشد.»

شخصی جواب داد:

«کشیش ها در را قفل کرده اند.»

دیگری فریاد زد:

«در را بشکنیم.»

ولی پدر (جیمی) گفت:

«نه نباید در خانه خدا شکسته شود. اگر او بخواهد ما را در همین جا

نیز از خطر حفظ خواهد کرد.»

کلیسای کاتولیک در حال حاضر از ما حمایت می کند ولی چه فایده آیا آنها می توانند زمان را به عقب برگردانند؟ آیا می توانند خانواده من را همراه هزارها قربانی دیگر زنده کنند؟»

روز بعد در طول راهپیمایی (جیمی) بسا (مگان) حرف نمی زد و طوری رفتار می کرد که گویی او اصلاً وجود خارجی ندارد. (مگان) احساس ناراحتی می کرد. مانند بچه ای می ترسید که هر لحظه بغضش بترکد. اما (جیمی) برخلاف ظاهرش، از رفتار شب گذشته با (مگان) پشیمان بود و از این که سختی های راه را با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود، در دل او می ستود. و حتی به فکر دیگران نیز بود و می خواست بداند یارانش و راهبه های دیگر چه می کنند و کجا هستند.

تقریباً نصف شب بود که آنها به حومه شهر (سالامانکا) رسیدند. این شهر به خاطر دانشگاهی که داشت معروف بود و دانشجویان از سراسر اسپانیا برای تحصیل به آنجا می آمدند. این توضیحات را (فلیکس) به (مگان) می داد که (جیمی) حرفش را قطع کرد و گفت:

ما وارد شهر نمی شویم. يك هتل کوچک خارج (سالامانکا) وجود دارد که شب را در آنجا می گذرانیم. جلوی در ورودی هتل، (جیمی) به زنها گفت که صبر کنند، سپس به اتفاق (فلیکس) وارد هتل شد. (مگان) از (امپرو) پرسید:

«آنها کجا می روند؟»

(امپرو) پوزخندی زد و گفت:

(جیمی) با تعجب پدرش را نگاه کرد ولی کوچکتر از آن بود که بتواند اعتراضی کند. مردم همچنان بر در کلیسا می کوبیدند. ولی دیگر دیر شده بود. آنها دسته ای از فالانژها را دیدند که به سمت آنها می آمدند. در دست هر کدام مسلسلی به چشم می خورد. حتی يك نفر از آنها نتوانست قبل از اینکه دهها گلوله در بدنش جای گیرد، حرکتی کند. دهها زن و مرد و کودک که می خواستند به کلیسا پناه ببرند، در جلوی درهای بسته خانه خدا به خاک و خون غلطیدند. پدر (جیمی) تنها لحظه ای قبل از این که گلوله ها بدنش را سوراخ سوراخ کند، او را بر زمین خواباند و بدن خود را برویش انداخت. و به این ترتیب تنها کسی که از این قتل عام جان سالم به در برد، (جیمی) بود. همان شب، (جیمی) خود را به خارج شهر رساند و پس از دو روز راهپیمایی در کوهستان به شهر (بیلبا) رسید. مستقیماً به مقر جنبش مبارزان باسک رفت و تقاضای پيوستن به آنها را کرد. افسری که از داوطلبان نام نویسی می کرد گفت:

«پسر جان تو هنوز خیلی کوچکی و باید الان در مدرسه باشی.»

(جیمی) پاسخ داد:

«اینجا مدرسه من و شما معلمین من خواهید بود. باید به من یاد دهید چگونه بجنگم تا انتقام خانواده و مردم شهرم را بگیرم.»

از آن روز مبارزات (جیمی) آغاز شده بود. او لحظه ای از پا نمی نشست و به آنجا رسید که امروز مردم باسک از او به عنوان يك قهرمان و الگوی آزادیخواهی یاد می کنند. (جیمی) به زمان حال بازگشت و اندیشید: [حالا خود را درگیر این راهبه کرده ام. البته زمانه عوض شده و

«شاید دنبال خدای تورفته اند.»

(مگان) نیز با خونسردی پاسخ داد:

«امیدوارم پیدایش کنند.»

(جیمی) باز گشت، کلیدی به (امپرو) داد و گفت:

«به نظر جای امنی می آید تو و خواهر در يك اتاق می خواهید.

(امپرو) ابروهایش را درهم کشید و گفت:

(جیمی) فکر کردم من و تو با هم يك اتاق می گیریم.»

ولی (جیمی) درحالی که از حرف او ناراحت شده بود گفت:

«اینطور بهتر است.»

(امپرو) به (مگان) اشاره کرد که دنبالش برود. اتاق آنها یکی از

شانزده اتاقی بود که در طبقه اول هتل دريك راهرو قرار گرفته بودند. داخل

اتاق يك تخت بزرگ و يك کاناپه که می شد از آن به عنوان تخت اضافی

استفاده کرد وجود داشت. (امپرو) به کاناپه اشاره کرد و گفت:

«خواهر توری آن می خوابی، فکرمی کنم در مقایسه با اتاقهای

صومعه، اینجا برایت بهشت است.»

دیگر صحبتی با او نکرد.

در اتاق دیگر (جیمی) اسلحه اش را زیر بالش گذاشت و روی

تخت دراز کشید. (فلیکس) درحالی که اسلحه اش را بازمی کرد و روی

میزمی گذاشت پرسید:

«(جیمی)، به نظر تو چرا این زنهای خودشان را در صومعه زندانی

می کنند؟»

(جیمی) گفت:

«از خودشان بیس، ای کاش ما با آنها روبرو نشده بودیم. احساس

بدی دارم.»

ولی (فلیکس) درحالی که به حرفش ایمان داشت اظهار کرد:

«اینقدر سخت نگیر. رساندن راهبه ها به (منداویا) يك کار خیر

است و ما خدا را از خودمان خوشنود خواهیم کرد.»

(جیمی) تنها نگاهی به او انداخت و جوابی نداد. می خواست

چراغ را خاموش کرده و بخوابد ولی به یاد آورد که کاری ناتمام دارد.

پس از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

مدیر هتل ساعتی صبر کرد، سپس گوشی تلفن را برداشت و

شماره ای گرفت. صدایی از آن طرف گفت:

«اداره پلیس، بفرمایید.»

مدیر، برادر زاده ای داشت که افسر پلیس بود. پس از این که

صدای او را شنید گفت:

(فلورین)، (جیمی میرو) و سه نفر از افرادش در هتل هستند. چطور

است جایزه دستگیری او را نصف کنیم؟»

خواهر لوسیا

نود مایل دورتر، در میان جنگل (لوسیا) خوابیده بود. رویو) به بالای سرش رفت و فکر کرد: [بک فرشته خوابیده ولی هوا روشن می-شود و ما باید حرکت کنیم.] آهسته خم شد و گفت:

«خواهر (لوسیا).»

او خمیازه‌ای کشید و دست و پایش را دراز کرد. (رویو) مجدداً

گفت:

«باید حرکت کنیم. آیا حاضرید؟»

(لوسیا) از جا برخاست و شروع به حرکت کردند. به ناگهان

بارانی تند شروع شد و آنها زیر چند درخت انبوه پناه گرفتند. لوسیا

پرسید:

«فکرمی کنی طوفان تا کی ادامه داشته باشد؟»

لباسهایش را در آورد. (لوسیا) صلیب را زیر لباسهایش در گوشه‌ای پنهان کرد و داخل آب شد. (روبیو) در زیر درختی نشسته و رویش همچنان به طرف جنگل بود. او نمی‌خواست این طرف را بنگرد تا (لوسیا) بتواند با خیال راحت شنا کند ولی هنگامی که صدای جیغ او را شنید مجبور شد سرش را برگرداند. و با وحشت دید که جریان آب (لوسیا) را با خود می‌برد.

(روبیو) لبخندی زد و گفت:

«این طوفان نیست بلکه ما به آن (سی‌ری می‌ری) می‌گوییم به معنای باران کوچک چرا که دقیقاً همانطور که ناگهانی شروع می‌شود، یک دفعه هم قطع می‌گردد.»

(لوسیا) احساس عجیبی داشت. هر وقت (روبیو) حرف می‌زد او دوست داشت گوش بدهد. چقدر به این مرد احساس نزدیکی می‌کرد ولی با خود گفت: [بس کن (لوسیا) حالا موقع احساساتی شدن نیست. تو کارهای مهمتری داری.] باران همانطور که (روبیو) گفته بود به یکباره بند آمد و آنها دوباره به راه افتادند. (روبیو) با شادی گفت:

کمی جلوتر به یک رودخانه می‌رسیم و در امتداد آن رو به بالا می‌رویم. در آنجا یکی از زیباترین آبشارهای اسپانیا را به شما نشان خواهم داد. البته بزرگ نیست ولی بسیار دیدنی است.»

(لوسیا) نیم ساعت قبل از آنکه آبشار را ببیند صدایش را شنیده بود
منظره‌ای بسیار زیبا بود. (لوسیا) گفت:

«می‌خواهم قدری شنا کنم.»

(روبیو) با نگرانی اظهار داشت:

«خواهر باید خیلی مواظب باشید اینجا مانند رودخانه‌های دیگر نیست و به دلیل وجود آبشار، شنا کردن در این حدود بسیار خطرناک است.»
(لوسیا) نمی‌توانست صرف نظر کند، بنابراین گفت:

«نگران نباش من شناگر ماهری هستم.»

(روبیو) دیگر اعتراضی نکرد و به طرفی دیگر رفت تا او بتواند

تروور مدیر هتل

وقتی که ستوان (فلورین) در اداره پلیس شهر سالامانکاگوشی را تلفن را گذاشت. دست‌هایش می‌لرزید. او به پول جایزه می‌اندیشید. اگر امشب می‌توانستند او را دستگیر کنند، زندگی او عوض می‌شد. ولی باید نصفش را به عمویش می‌داد. فعلاً وقت این حرفها نبود و می‌بایست کاری می‌کرد. او به خوبی می‌دانست که روبرو شدن با (جیمی میرو) بدون خطر نیست، بنابراین در دل گفت: [بگذار دیگران بسا خطر روبرو شوند و من جایزه را بگیرم.] او تلفن را برداشت و پنج دقیقه طول کشید تا موفق شد با کلنل (آکوکا) شخصاً صحبت کند. وقتی موضوع را بیان کرد، (آکوکا) پرسید:

«آیا عموی تو اطمینان دارد که این شخص (میرو) می‌باشد.»

(فلورین) پاسخ داد:

«بله قربان عکسهای (میرو) در تمام سطح شهر پخش شده است.»

کلنل گفت:

«بسیار خوب. با دقت گوش کن. می‌خواهم که فوراً به هتل بروی و از بیرون بدون اینکه دیده شوی مواظب باشی که هیچکدام آنجا را ترك نکنند. با هیچکس هم تماس نگیر.»

ستوان از جایش بلند شد و گفت:

«اطاعت قربان فوراً می‌روم، بسا کمی تردید اضافه کرد: «کلنل

می‌خواستم درباره پول جایزه...»

(آکوکا) حرفش را قطع کرد و گفت:

«وقتی آنها را بگیریم پول مال توست حالا برو، معطل نکن.»

کلنل بلافاصله معاونش را احضار کرد و دستور داد:

«بیست و پنج نفر از بهترین مردان تیرانداز را انتخاب کن و اسلحه

و تجهیزات بردارید. ده دقیقه دیگر به سمت سالامانکا حرکت می‌کنیم.»

ستوان (فلورین) آن طرف خیابان رو بروی هتل ایستاده بود. هوا

سرد بود ولی فکر پول جایزه او را گرم می‌کرد.

خودرو نظامی به آرامی وارد شهر شد ولی در يك مابلی هتل، کلنل

دستور توقف داد و گفت:

«بقیه راه را پیاده خواهیم رفت. سعی کنید کوچکترین صدایی

ایجاد نکنید.»

(فلورین) تنها زمانی متوجه حضور آنها شد که صدایی در گوشش

گفت:

«تو کی هستی؟»

از جا پریده و خود را با کلنل (آکوکا) رو برو دید. بالکنت پاسخ

داد:

«قربان من ستوان (فلورین) هستم.»

(آکوکا) پرسید:

«آیا کسی هتل را ترك کرده است؟»

– «خیر قربان.»

کلنل رو به مردانش کرد و گفت:

«نیمی از شما هتل را محاصره کنید و نیمی همراه من بیایید. اگر

کسی قصد فرار داشت به قصد کشتن شلیک کنید. سپس وارد هتل شد.

آنها به آرامی از پله‌ها بالا رفتند. (فلورین) گفته بود:

«دو درب آخر در راهروی طبقه اول.»

معاون (آکوکا) پرسید:

«قربان اجازه می‌دهید من در جلوی شما حرکت کنم؟»

ولی کلنل گفت:

«می‌خواهم شادی کشتن (میرو) نصیب خودم شود.»

به انتهای راهور رسیدند (آکوکا) شش تن از مردان را پشت يك

در گذاشت و خود با شش نفر بعدی پشت در دیگر رفت. مدتها منتظر این

فرصت بود. به اشاره سراو هر دو در را همزمان شکستند و خود را به درون

اتاقها پرتاب کردند. هر دو اتاق خالی بود. (آکوکا) فریاد زد:

«بخش شوید و همه جا را بگردید.»

سربازان شروع به بازرسی هتل کردند. درهای اتاقها را باز می‌

کردند، راهروها، دستشویی‌ها و حتی کمد های لباس را زیر و رو کردند.

مسافران هتل وحشزده از اتاقها بیرون آمده و نمی دانستند چه اتفاقی افتاده است. اما (جیمی میرو) و افرادش را نیافتند. (آکوکا) از پله ها پایین آمد و به سراغ مدیر هتل رفت. او را پشت میزش نیافت و فکر کرد از ترس پنهان شده.

يك لحظه نگاهش بر زمین افتاد، چیزی توجه اش را جلب کرد. پشت میز رفت و مدیر هتل را در حالی که بیهوش بود و دست و پایش بسته شده بود در آنجا یافت.

۲۴

نجات خواهر لوسیا

(روبیو) بی درنگ خود را به رودخانه انداخت. لحظه ای بدن (لوسیا) را دید ولی دوباره زیر آب رفت. (روبیو) به سرعت به آن طرف شنا کرد. جریان آب شدید بود ولی وقتی او دوبار به زیر آب فرورفت توانست دست (لوسیا) را بگیرد. (روبیو) بدن نیمه جان او را به سختی به سمت ساحل رودخانه کشید و بر روی علفها قرار داد. (لوسیا) نفس نمی کشید. (روبیو) احساس کرد قلبش از جا کنده می شود. خودش هم نمی دانست تا این حد به این دختر علاقه مند شده و از فکر مردن او بدنش لرزید. شروع به فشار دادن شکم (لوسیا) کرد. سپس ریه هایش را از هوا پر کرد و در دهان او دمید. سه دقیقه بعد (لوسیا) ناله ای کرد و (روبیو) از خوشحالی نمی دانست چکار کند. بدون این که بداند چه می کند او را در بغل گرفت و شروع به نوازش کردن موهایش کرد. (لوسیا) که کم کم

حواسش را بدست می آورد، وقتی چشمهایش را گشود خود را در آغوش (رویو) دید و با کمال تعجب احساس راحتی کرد. برای دومین بار این مرد جانفش را از مرگ نجات داده بود. (رویو) که فکر می کرد (لوسیا) همچنان بیهوش است کلمات زیبایی در گوشش زمزمه می کرد:

« (لوسیا)ی من، وقتی فکر کردم تو را از دست داده ام دیوانه شدم. نمی دانی چقدر دوست دارم.»

(لوسیا) سرش را بلند کرد و (رویو) با تعجب دید که او نیز با حالت چشمهایش می گوید:

«ادامه بده...»

(لوسیا) ناگهان صلیب طلارا به خاطر آورد. به سرعت از جایش برخاست، به جایی که لباسهایش را گذاشته بود رفت و در حالی که لباس می پوشید، فکر کرد: [چقدر او با تمام مردانی که تا به حال دیده ام فرق می کند. ولی مرا چه می شود؟ نباید بگذارم احساساتش جریحه دار شود. او فکر می کند من راهبه ای هستم که ده سال پیش به صومعه رفته ام. چگونه می توانم به او واقعیت را بگویم؟ نه، خدایا کم کم کن.]

آنها روی چمنهای کنار رودخانه و در زیر آفتاب نشسته بودند. (رویو) از زندگی و خانواده اش تعریف کرد و از مزرعه کوچکشان. گفت که آرزو دارد روزی که جنگ تمام شود، مزرعه ای خریداری کند و از (لوسیا) راجع به خانواده اش پرسید ولی او فقط گفت:

«پدر و مادرم مرده اند و دو برادر در ایتالیا دارم.»

ناگهان (رویو) گفت:

« (لوسیا) من حق ندارم این را از تو بخواهم و تصمیم با خودت است ولی نظرت راجع به این که به صومعه برنگردی و همسر من شوی چیست؟ من تا کنون هیچ زنی را به اندازه تو دوست نداشته ام.»

(لوسیا) سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت بنابراین (رویو) ادامه داد:

«می دانی، این جنگ و گریز و درگیری ها بالاخره تمام می شود. بعد ما مزرعه ای می خریم و من قول می دهم که خوشبخت کنم.»

(لوسیا) اندیشید:

نباید بگذارم این حرفها را بزنند. دارم وسوسه می شوم. ولی نه ما با هم جور نیستیم. چقدر دلم می خواهد تمام این چیزهایی که (رویو) می گوید حقیقت داشتند. دیگر از فرار خسته شده ام. ولی اگر او بفهمد من واقعاً کی هستم و کسی که می خواهد با او ازدواج کند، يك قاتل است، چه می گوید؟ خدایا دارم دیوانه می شوم. [سپس حرفهای (رویو) را قطع کرد و گفت:

«راجع به این موضوع فکر می کنم. حالا بهتر نیست حرکت کنیم و به راهمان ادامه دهیم؟»

آنها مسیرشان را از کنار رودخانه ادامه دادند و نزدیکی ظهر به دهکده (ویلalba) رسیدند. (رویو) به دهکده رفت و مقداری غذا خرید. سپس کنار رودخانه باهم نهار خوردند.

(لوسیا) مدت ها بود، این چنین احساس آرامش نکرده بود. در دل

1- Vilalba

گفت: [من حق ندارم این مرد را گول بزنم ولی مطمئنم او بهترین شوهر دنیا خواهد بود.]

در پایان غذا (روبیو) گفت:

«شهر بعدی (آراند) است و فاصله زیادی با آن نداریم. بهتر است

شهر را دور بزنیم چون امکان وجود سربازان در این شهر زیاد است.»

روبیو قشنگ به پایان رسیده بود. (لوسیا) می‌بایست (روبیو)، مزرعه و زندگی شیرین کنار او را می‌کرد و به سوئیس می‌گریخت و می‌دانست چقدر دلش برای او تنگ می‌شد. در حالی که بغضش را فرو می‌داد و نمی‌توانست در چشمهای (روبیو) نگاه کند گفت:

«دلم می‌خواهد به شهر بروم.»

(روبیو) با تعجب پرسید:

«عزیزم اینکار بسیار خطرناک است. برای چه به شهر برویم؟»

(لوسیا) گفت:

«چون فکر نمی‌کنند ما به درون شهرها برویم بنابراین دنبال ما در

آنجا نمی‌گردند. در ضمن من باید لباس جدیدی تهیه کنم. لباسهایم پاره و کثیف شده‌اند.»

(روبیو) تسلیم شد:

«بسیار خوب. اگر تو می‌خواهی می‌رویم.»

دو ساعت بعد به شهر رسیدند و در حالی که سعی می‌کردند جلب

توجه نکنند در خیابان اصلی شهر شروع به راه رفتن کردند. از مقابل مغازه‌ها، رستورانها و خانه‌های زیادی عبور کردند و بالاخره (لوسیا) در

گوشه‌ای از خیابان مغازه‌ای را که بدنبال آن می‌گشت، دید. يك جواهر فروشی کوچک و از نام آن می‌شد حدس زد که صاحبش باید یهودی باشد. کمی جلوتر به يك کافه کوچک رسیدند و (لوسیا) گفت که تشنه است. باهم به کافه رفتند، تمامی مشتریان آن مرد بودند و هنگامی که آندو وارد شدند چند نفری نگاههای خیره‌ای به (لوسیا) انداختند. کنار میزی نشستند و (روبیو) از او پرسید:

«چه چیزی برایت سفارش بدهم؟»

(لوسیا) از جایش برخاست و گفت:

«بگو يك نوشیدنی خنک برایم بیاورند. من کار کوچکی دارم

که باید انجام دهم. همینجا منتظرم باش.»

سریعاً از آنجا بیرون آمد، در طول خیابان شروع به دویدن کرد و

داخل مغازه جواهر فروشی شد. مرد کوتاه قد که موهای سرش ریخته بود پشت پیشخوان ایستاده بود. (لوسیا) بی مقدمه گفت:

«من چیزی دارم که می‌خواهم بفروشم.»

سپس صلیب طلارا از زیر پیراهنش در آورد و به او داد. مغازه‌دار

صلیب را برانداز کرد و (لوسیا) برق چشمان او را به هنگام مشاهده آن دید. مرد پرسید:

«ممکن است بپرسم این صلیب را از کجا آورده‌اید؟»

(لوسیا) به تندی گفت:

«این صلیب از قدیم متعلق به خانواده ما بوده.»

مرد مجدداً صلیب را معاینه کرد و پرسید:

«چقدر برای آن می‌خواهید؟»

دیگر در سوئیس خواهم بود. [اما به جای این که خوشحال باشد، غم
بزرگی در دلش سنگینی می کرد. به باد (رویو) افتاد و اشک در چشمهایش
جمع شد.

(لوسیا) جو ابداد:

«دویست و پنجاه هزار پزوتا.»

مغازه دار سرش را تکان داد و گفت:

«نه. خیلی زیاد است. من تنها می توانم صد هزار پزوتا برایش

بدهم.»

(لوسیا) دستش را دراز کرد که صلیب را بگیرد. جواهر فروش

دستش را عقب کشید و گفت:

«صد و پنجاه هزار، آخرین پولی است که می توانم بدهم.»

(لوسیا) صلیب را از دست او قاپید، به طرف در رفت و گفت:

«در این شهر جواهر فروشهای دیگری نیز هستند.»

فروشنده از پشت پیشخوان بیرون آمد و گفت:

«صبر کنید خانم، من دویست هزار پزوتا می بدهم ولی اگر بیشتر

می خواهید می توانید به جای دیگری بروید.

(لوسیا) ایستاد و گفت:

«موافقم ولی شرطی دارم!»

مرد برسشگرانه به او نگریست.

(لوسیا) ادامه داد:

«یک پاسپورت می خواهم.»

مغازه دار اندکی فکر کرد و گفت:

«بسیار خوب ساعت هشت امشب اینجا باشید.»

(لوسیا) صلیب را برداشت، از مغازه خارج شد و به سرعت خود

را به رستوران رساند. در راه فکر کرد: [بالاخره تمام شد. تا چند روز

جنجال حمله به صومعه

روزنامه‌ها غوغایی به پا کرده بودند و با مقاله‌های نیشدار ازدولت انتقاد می‌کردند. حمله به صومعه، دستگیر و زندانی کردن سی‌وشش راهبه به اتهام همدستی با آزادیخواهان باسک، فرار چهار راهبه و پیوستن آنها به افراد (جیمی میرو) صفحه اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده بودند و این اخبار در سرتاسر دنیا انعکاس بدی یافته بود. خبرنگاران از تمام دنیا به اسپانیا آمده بودند و نخست‌وزیر (مارتیمز) برای فرو نشاندن این سروصداها، با يك کنفرانس مطبوعاتی موافقت کرده بود. نخست‌وزیر روزنامه آنروز لندن تایمز را با سرمقاله (تروریستها و راهبه‌ها پلیس و ارتش اسپانیا را به بازی گرفته‌اند) خواننده بود و در گفتگویی تا آنی که با کلنل (آکوکا) داشت به این طریق از آن یاد کرده بود: (همه دارند ما را مسخره می‌کنند.) کلنل (آکوکا) بسیار عصبی و خشمگین بود و مهمترین

مسأله‌ای که ذهنش را به خود مشغول ساخته بود تلفنی بود که نیمه شب گذشته به او شده بود. همان صدای آشنای همیشگی گفته بود: (ما از شما ناراضی هستیم و فکر می‌کردیم زودتر از این‌ها به نتیجه مطلوب می‌رسید.) کلنل با دستپاچگی جواب داد: (من با دستگیر کردن آنها فاصله‌ای ندارم تنها مدت کمی دیگر وقت می‌خواهم.) و با این جمله که: (وقت شمارو به اتمام است.)

تماس تلفنی قطع شده بود...

۲۶

ریکاردو ملادو

«دل‌م می‌خواهد او را با دستهای خودم خفه کنم.» (ریکاردو ملادو) در حالی که کنار خواهر (گراسیلا) راه می‌رفت این حرف را دائم در ذهن خود تکرار می‌کرد. خواهر (گراسیلا) موجود عجیبی بود. از دقیقه‌ای که آنها از دیگران جدا شده بودند حتی کلمه‌ای حرف نزده بود. وقتی (جیمی میرو) (گراسیلا) را برای همراهی با او انتخاب کرد، (ریکاردو) خوشحال شد و فکر کرد: [درست است که او یک راهبه است ولی زیبا. ترین زنی است که تا به حال دیده‌ام.] او می‌خواست (گراسیلا) را بهتر بشناسد و از او درباره سالهایی که در صومعه سکونت داشته سؤال کند ولی پیش‌بینی او غلط از آب درآمد چرا که (گراسیلا) با او حرف نمی‌زد، گویی (ریکاردو) وجود خارجی ندارد. او حتی عصبانی و ناراحت هم نبود. به راحتی در کنار او راه می‌رفت ولی (ریکاردو) احساس می‌کرد

فرسنگها با او فاصله دارد و وقتی بعد از دو ساعت راهپیمایی (ریکاردو) از او سوال کرد: [آیا می‌خواهید قدری استراحت کنید خواهی؟] تنها جوابی که دریافت کرد سکوت بود. وقتی ساعتی بعد به او گفت: [ما به زودی به شهر (سگوویا) می‌رسیم] انگار با خودش حرف می‌زد. و هنگامی که از او پرسید: [آیا گرسنه نیستید؟] فکر کرد شاید او گرو لال است. آنها به شهر سگوویا رسیدند و (ریکاردو) احساس کرد، تعداد افراد نظامی در شهر از حد عادی بیشتر می‌باشد. همچنان که در خیابانهای شهر گام برمی‌داشتند، (ریکاردو) که می‌دانست اگر با (گراسیلا) صحبتی کند، بی‌فایده است، در خود فرو رفت و بیاد آورد که او همیشه مورد توجه زنهای بوده. برخلاف نژاد اسپانیایی‌ها، او پوستی روشن و موی قهوه‌ای رنگ داشت. همراه با قدی بلند، اندامی زیبا و مردانه و دندانهای سفید و مرتب. خانواده او از محترم‌ترین و مرفه‌ترین خانواده‌های باسک محسوب می‌شدند. پدرش بانکداری معروف بود و توجه زیادی به تحصیلات پسرش داشت. (ریکاردو) فارغ التحصیل دانشگاه (سالامانکا) بود و پدرش موفقیت او را در کار بانکداری تضمین می‌کرد.

وقتی از دانشگاه به خانه بازگشت بلافاصله در بانک استخدام شد ولی با گذشت زمان توجه او بیشتر و بیشتر به مشکلات مردم و مسائل سیاسی معطوف گشت. (ریکاردو) شروع به شرکت در جلسات شبانه کرد، در راهپیمایی‌ها شرکت می‌جست و با تظاهر کنندگان علیه دولت شعار می‌داد. به تدریج و به‌طور محرمانه زهبریکی از تشکیلات مهم مبارزان باسک شد. روزی پدرش که از گوشه و کنار حرفهایی راجع به فعالیت

پسرش شنیده بود، او را به دفتر خود خواند و گفت:

«پسر من هم يك باسکی هستم ولی اگر همه ما کارهایمان را رها کرده و به مبارزه پردازیم، جامعه ما هیچ پیشرفتی نخواهد داشت.»
(ریکاردو) پاسخ داد:

«پدر ما در کنار پیشرفتهای اقتصادی، به استقلال هم نیاز داریم و مبارزه تنها راه دستیابی به آن است.»
پدرش قدری بر آشفت و گفت:

«دوست من آقای شهردار تلفنی از من خواست تا صحبتی با تو داشته باشم و گفت به نفع تو است اگر دیگر در جاهای نامناسب دیده نشوی. پیشنهاد می‌کنم بیشتر به فکر کار بانك باشی.»

(ریکاردو) خواست حرفی بزند ولی پدرش ادامه داد:

«خوب گوش کن پسر، می‌دانی که فرار است به زودی ازدواج کنی و می‌دانی که پدر همسر آینده‌ات، کاندیدای سنا است. او نیز از ماجراجویی‌های تو دل‌خوشی ندارد و من نمی‌خواهم کوچکترین مسأله‌ای مانع از سرگرفتن این ازدواج گردد. متوجه شدی؟»

(ریکاردو) بحث با او را بی‌فایده دید. پدرش تنها جنبه مالی قضیه را در نظر می‌گرفت. بنابراین گفت:
«بله پدر.»

يك هفته بعد (ریکاردو) ویست نفر از دوستانش را در جریان يك راهپیمایی و درگیری با پلیس دستگیر کردند. (ریکاردو) با آزادی خود تنها به این شرط موافقت کرد که پدرش بیست نفر دیگر را نیز مانند او

ضمانت کند. پدر این کار را نکرد و به این ترتیب (ریکار دو) کارش را در بانک ازدست داد. همچنین شانس ازدواج با دختر يك سناتور را، پنج سال از آنروز گذشته بود. پنج سالی که او برای آرمانش جنگیده بود. و حالا همراه با این دختر زیبا در حال فرار ازدست پلیس و ارتش بودند.

آنها از جلوی مغازه ای که وسایل موسیقی می فروخت رد شدند. چند قدم که رفتند، (ریکار دو) ایستاد. فکری به نظرش رسیده بود. به (گراسیلا) گفت:

«همین جا منتظر باش. زود برمی گردم.»

به سرعت به طرف مغازه بازگشت. چند دقیقه بعد (ریکار دو) در حالی که دو گیتار همراه داشت دوان دوان به سوی او آمد و گفت:

«بیا خواهر یکی از اینها را بگیر و بوسیله این بند آنها به شانه ات آویزان کن.»

(گراسیلا) با تعجب به او نگریست ولی هیچ عکس العملی از خود نشان نداد.

(ریکار دو) دیگر داشت کلافه می شد. دوباره گفت:

«لازم نیست از آن استفاده کنی. تنها برای این است که فکر کنند ما نوازندگان دوره گرد هستیم.»

بعد چون دید (گراسیلا) مسانند مجسمه ایستاده است، خودش آنها را به شانه او آویزان کرد. تعداد پلیس و افراد نظامی بسیار زیاد بود ولی (ریکار دو) احساس آرامش خاطر می کرد. هر گز به فکر آنها نمی رسید

که این دو نفر یکی افراد (میرو) و دیگری از راهبه های فراری باشند. گرسنه اش شد و با این که (گراسیلا) چیزی نمی گفت مطمئن بود که او نیز باید گرسنه باشد. بنابراین گفت:

«ما به این رستوران کوچک می رویم تا غذایی بخوریم. آیا تو موافقی؟»

ولی چون می دانست (گراسیلا) چیزی نخواهد گفت: منتظر جواب نماند و وارد رستوران شد. (گراسیلا) که چاره ای نداشت بالاخره به دنبال او رفت. هنگامی که جایی برای نشستن پیدا کردند، (ریکار دو) پرسید:

«چه غذایی میل داری؟»

سکوت پاسخ او بود. (ریکار دو) سفارش غذا داد و در حالی که مشغول خوردن بودند، به دقت (گراسیلا) را زیر نظر گرفت. مشتریان رستوران از زن و مرد به (گراسیلا) نگاه می کردند. البته سعی داشتند خیره نشوند ولی (ریکار دو) سرزنش شان نمی کرد و انسیدیشید: اگر (فرانسیسکو گویا)^۱ او را می دید، تابلویی جاودانه از او ترسیم می کرد. با اینکه (گراسیلا) طوری رفتار می کرد که گویی او را نمی بیند، (ریکار دو) هر بار که به صورت او می نگریست، احساس می کرد چیزی راه گلویش را می گیرد. (ریکار دو) با زندهای زیادی در طول زندگیش برخورد کرده بود ولی هر گز هیچکدام چنین اثری بر او نگذاشته بودند. دلش می خواست همه چیز را راجع به (گراسیلا) بداند. آیا او باهوش است یا احمق؟ آیا ترسو است یا شجاع؟ آیا خون سرد است یا عصبی؟ آیا او تحصیل کرده است

نقاش معروف اسپانیا Francisco Goya - 1

یا بی سواد؟ آیا او... هزاران سؤال در مغز (ریکاردو) رژه می‌رفتند. در دل گفت: [امیدوارم او احمق، ترسو، بی سواد، و خسته کننده باشد. در غیر این صورت نمی‌توانم بگذارم از من جدا شود.]

از رستوران بیرون آمدند و شروع به حرکت در طول خیابان کردند تقریباً به خارج شهر رسیده بودند که (ریکاردو) کاروانی از کولی‌ها را دید. کاروان منسکله از چهار دلجان بود که هر کدام به دو اسب بسته شده بودند و در هر دلجان چند زن و کودک با لباسهای رنگارنگ مخصوص کولیاها نشسته بودند. (ریکاردو) گفت:

«اگر بتوانیم همراه آنها برویم، مقداری از راه را سواره طی خواهیم کرد.»

او جلورفت و از مردی که به نظر می‌رسید ریاست آنها را برعهده دارد پرسید:

«آیا شما می‌توانید من و نامزدم را همراه خود ببرید؟»

مرد کولی نگاهی به (گراسیلا) گرد و گفت:

«مقصد شما کجاست؟»

(ریکاردو) پاسخ داد:

«ما به کوههای (گواداراما)^۱ می‌رویم.»

مرد کولی پاسخ داد:

«تنها نمی‌توانید از راه یعنی تا منطقه (آباجو)^۲ را می‌توانید بامایبید

پس از آن ما راهمان را به سوی شرق ادامه می‌دهیم.»

(ریکاردو) با خوشحالی درحالی که مقداری پول به او می‌داد گفت:

1- Guadarama 2- Abajo

«تا آنجا نیز بسیار خوب است متشکریم.»

مرد جایی را درواگن آخر به آنها نشان داد و رفت. (ریکاردو) از دلجان بالا رفت. سپس خم شد، دست (گراسیلا) را گرفت تا به او نیز کمک کند ولی به محض این که دستش به دست او خورد، (گراسیلا) چنان با خشونت خود را عقب کشید که باعث تعجب (ریکاردو) شد و با خود فکر کرد: [نمی‌دانم چرا این قدر از دست من عصبانی است.]

(گراسیلا)، انتهای دلجان گوشه‌ای را انتخاب کرد و نشست. چشمهایش را بست و سرش را به دیواره آن تکیه داد. (ریکاردو) که نمی‌توانست چشم از او بردارد در دل گفت: [خدایا چقدر او زیباست.] آنها تا غروب آفتاب پیش رفتند و بالاخره به جایی رسیدند که دلجانها توقف کردند. رئیس کولی‌ها به سوی آنها آمد و گفت:

«از اینجا به بعد ما به سمت راست می‌پیچیم.»

(ریکاردو) درحالی که پیاده می‌شد از او تشکر کرد، برگشت تا به (گراسیلا) در پیاده شدن کمک کند ولی از این کار صرف نظر کرد. سپس رو به مرد کولی کرد و پرسید:

«آیا شما می‌توانید مقداری مواد غذایی به ما بفروشید؟»

مرد چیزی به یکی از زنان کولی گفت وزن دقیقه‌ای بعد بسته بزرگی را به همراه آورد و به او داد. (ریکاردو) خواست پول بدهد ولی رئیس کولی‌ها مانع شد و گفت:

«سلام مرا به (جیمی میرو) برسان و خداوند پشت و پناه تو و خواهر روحانی باشد.»

پس او فهمیده بود ولی (ریکاردو) احساس خطر نکرد چرا که

کولی‌ها نیز مانند باسکی‌ها و کاتالان‌ها سالها بود به سیاست دولت اعتراض داشتند. (ریکاردو) درحالی که دور شدن کاروان کولیها را نگاه می‌کرد زیر لب زمزمه کرد: [خداوند نگهدار شما نیز باشد].

آنها در یک دشت زیبا و سرسبز بودند ولی می‌بایست تا قبل از تاریک شدن هوا وارد کوهستان شوند بنابراین (ریکاردو) رو به خواهر (گراسیلا) کرد و گفت:

«بهر است حرکت کنیم. یک کوهنوردی سخت در پیش روداریم. کمی بعد راه سربالایی شد و پس از نیم ساعت آنها مشغول بالا رفتن از کوه شدند. بارها پای (گراسیلا) لیز خورد و (ریکاردو) ناخود آگاه خواست او را بگیرد ولی او با سرسختی مخالفت می‌کرد و نمی‌خواست کوچکترین تماسی بین شان به وجود آید. راه هر لحظه باریکتر و خطرناکتر می‌شد و هر چه بالاتر می‌رفتند بر میزان سرمای هوا نیز افزوده می‌گشت. به نزدیکی دهکده زیبای رسیدند ولی (ریکاردو) ترجیح داد با کسی روبرو نشوند. بنابراین گفت:

«ما باید از بالای دهکده عبور کنیم. آیا می‌توانی کمی دیگر بالا بروی؟»

(گراسیلا) به جای جواب دادن از او جلوزد و شروع به بالا رفتن از سرایشی کرد. پس از پشت سر گذاشتن دهکده قدری استراحت کردند و دوباره به صعود ادامه دادند. بالاخره یک ساعت بعد به جایی رسیدند که به علت وجود غارهایش مشهور بود. (ریکاردو) گفت:

«از اینجا به بعد دیگر راهمان سرازیری است. بهتر است شب را همین جا بگذرانیم.»

در این لحظه ناگهان صدایی شنید. سرش را بلند کرد و از دور هواپیمایی را دید که به طرفشان می‌آید. به تندی گفت:

«خواهر روی زمین بخواب.»

ولی (گراسیلا) همچنان ایستاد و توجهی نکرد. هواپیما هر لحظه نزدیکتر می‌شد. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود و احتمال این که آنها را ببینند بسیار زیاد بود. او بار دیگر با عصبانیت از او خواست که خود را مخفی کند و وقتی دید (گراسیلا) کوچکترین حرکتی نمی‌کند به سرعت خود را روی او انداخت. هر دو بر زمین غلطیدند و در کنار تخته سنگی به حالت خوابیده قرار گرفتند. لباس (گراسیلا) سفید رنگ بود، بنابراین (ریکاردو) تصمیم گرفت با بدن خود آنها را پوشاند. اما همین که خود را به طرف او کشید با عکس‌العملی روبرو شد که انتظار آن را نداشت. (گراسیلا) شروع به داد کشیدن و زدن ضربات مشت و لگد به او کرد و در ضمن این کار به او فحش می‌داد، (ریکاردو) سعی کرد دستهای او را محکم بگیرد تا بیش از این صورتش را خراش ندهد ولی (گراسیلا) مانند یک پلنگ وحشی به او حمله می‌کرد. (ریکاردو) فریاد زد:

«بس است من ترا اذیت نمی‌کنم. بلکه فقط می‌خواهم آنها لباس سفید تو را نبینند.»

هواپیما از آنجا دور می‌شد ولی (ریکاردو) همچنان (گراسیلا) را نگاه داشته بود. سپس آهسته از جاییش برخاست و دست او را رها کرد. بغض (گراسیلا) ترکید و شروع به گریه کرد. (ریکاردو) صبر کرد و وقتی او قدری آرام شد گفت:

«خواهر، ما باید هر چه زودتر خود را به جایی برسانیم و پنهان

شویم. ممکن است این هواپیما ما را دیده باشد.

(گراسیلا) با چشمان پرازاشك به او نگاه كرد و دل (ریكاردو) به درد آمد. ادامه داد:

«متأسفم که ناراحتت کردم. قول می‌دهم که از این به بعد بیشتر دقت کنم.»

بعد از کمی مکث اضافه کرد:

«این اطراف غارهای بیشماری دارد باید یکی از آنها را انتخاب کنیم و شب را در آن بگذرانیم.»

تقریباً يك مایل دورتر از جایی که هواپیما را دیده بودند، (ریكاردو) غار مناسبی را پیدا کرد. داخل آن بزرگ و جادار و دهانه غار کوچک بود به (گراسیلا) گفت:

«جای خوبی است. تو همین جا بنشین و استراحت کن. من قدری شاخ و برگ جمع می‌کنم تا جلوی در غار بگذارم.»

(گراسیلا) جلوی غار نشست و در حالی که رفتن او را می‌دید به فکر فرو رفت: [نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم. خواهش می‌کنم کم‌کم کن، خدایا مرا از این احساساتی که دارم نجات بده] از دقیقه‌ای که (ریكاردو) را دیده بود، کششی عجیب نسبت به او در خود حس کرده و مبارزه با این کشش را با اسلحه سکوت آغاز کرده بود. (ریكاردو) جذاب، خونگرم و مهربان بود. (گراسیلا) به یاد آورد که از سن ده دوازده سالگی همیشه در رویاهایش، شاهزاده‌ای مانند (ریكاردو) را می‌دیده. حالا دلش می‌خواست دیواری بین خود و او به وجود بیاورد. دیواری که اجازه ندهد او به گناه آلوده شود. ولی (گراسیلا) مطمئن نبود که واقعاً

چه می‌خواهد. او در این افکار بود که صدایی شنید و همین که سرش را بلند کرد، گرگ بزرگ و قهوه‌ای رنگی را دید که می‌خواهد وارد غار شود. قدرت حرکت از (گراسیلا) سلب شد. در همین لحظه بود که ناگهان گرگ با يك جهش به سوی او خیز برداشت.

سرود مرگ

(لوسیا) وارد کافه شد و به طرف (رویو) رفت. او از جا بلند شد و گفت:

«نگرانم شدم کجا رفته بودی؟»

ولی (لوسیا) چیزی نگفت و نشست. در حالی که نوشیدنی اش را شرمی کشید، (رویو) به او نگاه می کرد و هر کس در آن لحظه او را می دید، عشق را در چشمانش می خواند. (لوسیا) خود را متقاعد می کرد و می اندیشید: [او مرا دوست ندارد، بلکه عاشق شخصیتی است که من از خود ساختم و من حق ندارم او را بیزارم. امیدوارم بتواند مرا فراموش کند ولی خدا شاهد است که از یاد بردن او برای من سخت است.]
در این موقع مردانی که در کافه جمع شده بودند، دسته جمعی شروع به خواندن يك سرود کردند. سرودی بود معروف که در آن از

(فرانکو) و فتوحاتش ستایش شده بود. (روبیو) دندانهایش را به روی هم
فشرود. یکی از مردان که در نزدیکی او ایستاده بود گفت:

«شما با ما همراه نمی شوید؟»

(روبیو) تنها به گفتن يك «نه» اکتفا کرد. ولی مرد دست بردار نبود

و پرسید:

«شما چرا سرود نمی خوانید؟»

(روبیو) گفت:

«این سرود مربوط به زمان (فرانکو) است.»

مرد سؤال کرد:

«مگر شما مخالفتی با (فرانکو) دارید؟»

(لوسیا) مشت (روبیو) را دید که بر روی میز فشار می دهد. بانگرانی

و با لحنی که هشدار می داد گفت:

«روبیو...»

او درك کرد و بلافاصله جواب داد:

«نه آقا من مخالفتی با (فرانکو) ندارم بلکه فقط این سرود را بلد

نیستم.»

ولی مرد که انگار دنبال بهانه می گشت گفت:

«بسیار خوب، پس ما به شما یاد می دهیم.»

مردان دیگر نیز که حالا دور میز آنها جمع شده بودند، شروع

به خواندن کردند و (روبیو) در حالی که سعی می کرد همراه آنها بخواند،

از عصبانیت در حال انفجار بود. (لوسیا) نیز حالی بهتر از او نداشت و

خود را سرزنش می کرد: [این کار را برای من می کنند.] وقتی که سرود

به آنها رسید یکی از مردان به صلیب که لای پارچه پیچیده شده بود و
روی پاهای (لوسیا) بود اشاره کرد و گفت:

«بتر است ببینیم شما در آنجا چه چیزی را پنهان کرده اید.»

خم شد تا بسته را بردارد.»

(روبیو) به تصور این که آن مسرد می خواهد آزاری به (لوسیا)

برساند، از جا پرید و مشت محکمی حواله شکم آن مسرد کرد. (لوسیا)

فریادی زد ولی دیگر در بر شده بود. در يك لحظه تمام مردان به سر (روبیو)

ریختند. سپس کسی گفت:

«بتر است فرار کنیم.»

وقتی که همه آنها رفتند (لوسیا) به سمت (روبیو) دوید و او را

دید که دستش را روی شکمش گرفته ولی همین که (لوسیا) را دید سعی

کرد از جایش بلند شود و گفت:

«بتر است هر چه زودتر از اینجا برویم.»

بعد دستش را روی شانه (لوسیا) گذاشت و به کمک هم از کافه

خارج شدند. (روبیو) نمی توانست به خوبی راه برود و (لوسیا) نمی -

دانست چه کند. دو خیابان خلوت را به این ترتیب طی کردند. ناگهان

(لوسیا) کلیسایی را دید و به آن سو رفتند. چشمان (روبیو) روی هم می -

افتاد. وارد کلیسا شدند (لوسیا) گفت:

«اینجا بسیار خلوت است و بهترین جایی است که می توانیم قدری

استراحت کنیم.»

(روبیو) را در گوشه ای بروی زمین خواباند و سعی کرد دست

او را از روی شکمش بردارد. همین که اینکار را کرد، جویی از خون

به بیرون سرازیر شد. (لوسیا) جیغی زد. (روبیو) چشمهایش را قدری باز کرد و گفت:

«آن نامرد چاقو داشت.»

بعد بیهوش شد. (لوسیا) قطعه‌ای از لباسش را پاره کرد و سعی کرد با آن جلوی خونریزی را بگیرد. رنگت (روبیو) سفید شده بود و به تندی نفس می‌کشید. مجدداً سعی کرد چیزی بگوید:

«نمی‌توانستم اجازه دهم به تو بی‌احترامی کنند.»

(لوسیا) فکر کرد این چندمین بار است که این مرد جاننش را به خاطر

من به خطر انداخته است؟ سپس گفت:

«سعی کن حرف نرنی. من نمی‌گذارم بلایی به سرت بیاید. تو

نباید بمیری و مرا تنها بگذاری، او، نه خدا یا کاری کن که او زنده بماند.»

(لوسیا) به اطراف خود نگاهی کرد و از جا بلند شد و به سوی اتاق

تعویض لباس کشیش‌ها در انتهای محراب کلیسا رفت. در آنجا چند حوله

پیدا کرد. بعد به دستشویی رفت و ظرفی آب آورد. زخم (روبیو) را

شست، و حوله سردی روی پیشانی‌اش قرار داد. تنفس (روبیو) آرامتر

شد ولی خونریزی همچنان ادامه داشت. (لوسیا) دیگر نمی‌دانست چکار

کند. سر (روبیو) را به روی زانوانش گذاشته بود، موهای او را نوازش

می‌کرد و مرتب حرف می‌زد. (روبیو) بیهوش بود و نمی‌توانست

حرفهای او را بشنود ولی (لوسیا) اهمیتی نمی‌داد و درحالی‌که سیل

اشک از چشمانش سرازیر بود می‌گفت:

«تقصیر من بود. من گفتم که به شهر بیایم. اگر تو بمیری يك عمر

خودم را نمی‌بخشم. قول می‌دهم با هم مزرعه‌ای را که گفתי بخریم. قول

می‌دهم پابه‌پای تو کار کنم و زیباترین مزرعه اسپانیا از آن ما خواهد بود.

(روبیو) زنده بمان به خاطر خدا و برای عشقمان زنده بمان.»

ناگهان (لوسیا) صدای زنگ ساعت بزرگ کلیسا را شنید، سه،

پنج، هفت و هشت. ساعت هشت بود و او می‌بایست برای فروختن

صلیب و تهبه پاسپورت می‌رفت. موقع آن بود که خود را نجات دهد.

خونریزی (روبیو) بند آمده بود ولی از عرق کردن و تنفس او، (لوسیا)

فهمید که او دچار خونریزی داخلی شده است. [خودت را نجات بده

(لوسیا). صبح زود مردم برای دعای آیند او را به بیمارستان می‌رسانند.]

از جایش بلند شد، درحالی‌که این حرفها را با خود می‌زد آخرین نگاه

را به صورت (روبیو) انداخت، و به طرف خیابان دوید. تابلوی مغازه

جواهر فروشی را از دور دید. به سوی آن رفت. کمی آنطرف‌تر تابلوی

دیگری دید که امروز بعد از ظهر متوجه‌اش نشده بود. مکث کرد نگاهی

به هر دو تابلو انداخت و تصمیم خود را گرفت. او تابلوی دوم را انتخاب

کرد. به سرعت داخل اداره پلیس شد و گفت:

«جناب سروان يك نفر را چاقو زده‌اند. او دارد می‌میرد. خواهش

می‌کنم زود بیایید.»

افسر پلیس چیزی نپرسید. تلفن را برداشت و يك دقیقه بعد دو

پلیس از دری وارد شدند و از (لوسیا) خواستند که آنها را نزد مرد

مجروح ببرد. یکی از آنها گفت:

«مطب دکتر پایین این خیابان است. او را نیز با خود می‌بریم.»

چند دقیقه بعد آنها بالای سر (روبیو) بودند. دکتر گفت:

«هنوز زنده است ولی باید سریعاً يك آمبولانس خبر کنیم.»

(لوسیا) در دل گفت: [خدایا شکر. من از کاری که کردم پشیمان

نیستم.]

یکی از پلیس‌ها چند بار به صورت (لوسیا) نگاه کرد و به خاطر آورد. عکسی که به تازگی از ایتالیا برای آنها مخابره شده بود، به این زن شباهت بسیاری داشت. چیزی در گوش همکارش نجوا کرد، هر دو به جایی که (لوسیا) نشسته بود آمدند و یکی از آنها گفت:

«خانم، خواهش می‌کنم برای تحقیقات بیشتر با ما به اداره پلیس

بیایید.»

۲۸

اعتراف خواهر گراسیلا

(ریکاردو) در نزدیکی غار بود که گرگ را دید. لحظه‌ای برجای خود میخکوب شد و بعد شروع به دویدن کرد. هرگز در عمرش اینگونه ندویده بود. درست لحظه‌ای که گرگ به سوی (گراسیلا) خیز برداشت، (ریکاردو) تیری به سوی او شلیک کرد. گرگ زوزه‌ای کشید و به سوی (ریکاردو) برگشت و قبل از این که او بتواند حرکتی کند به روی زمین غلطید و گرگ نیز بروی او افتاد. (ریکاردو) پنجه‌های گرگ زخمی را روی پوستش حس کرد. سعی کرد خود را از زیر چنگال او خلاص کند ولی غیرممکن می‌نمود. در این حال (گراسیلا) را دید که به سویش می‌آید و فریاد زد:

«از اینجا فرار کن.»

دست (گراسیلا) بالا رفت و با تخته سنگ بزرگی بر سر گرگ

فرود آمد. گرگ در دم جان داد. (ریکار دو) بی حال بر زمین افتاده بود ولی به جز چند خراش روی دستها، بازو و صورتش، صدمه دیگری ندیده بود. (گراسیلا) کنار او روی زمین زانو زد و گفت:

«حالت خوب است؟»

اولین کلماتی بود که از دهان او بیرون می آمد. (ریکار دو) که نفسش در نمی آمد با سر جواب مثبت داد ولی خوشحال بود از این که بالاخره (گراسیلا) با او حرف زده بود. به سختی از جایش بلند شد و گفت:

«باید از این محل دور شویم چون امکان دارد صدای تیر به گوش کسی رسیده باشد.»

(گراسیلا) موقعیتشان را به یاد آورد و با هم شروع به حرکت کردند. پس از یک ساعت که در سرزبری راه رفتند به آبخاری باریک رسیدند (ریکار دو) زخمهایش را شست و آبی نوشید. در این موقع متوجه شد که (گراسیلا) می لرزد و هنوز از شوک حمله گرگ خارج نشده بود. (ریکار دو) با مهربانی گفت:

«دیگر تمام شد.»

ولی (گراسیلا) همچنان می لرزید و اشک در چشمانش جمع شده بود. (ریکار دو) او را در میان بازوان خود گرفت و گفت:

«دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد. آرام باش. گرگ مرده. خودت او را کشتی.»

(گراسیلا) هنوز چیزی نمی گفت ولی در آغوش (ریکار دو) کم کم آرام تر می شد. سرش را بر شانه او گذاشت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. (ریکار دو) احساس می کرد. سالهاست او را می شناسد، در حالی

که درباره اش هیچ نمی دانست در دل گفت: [اویکی از معجزات خداوند است.] درست در همین لحظه (گراسیلا) هم به خدا فکرمی کرد و گفت: [خدایا متشکرم. متشکرم از اینکه بالاخره عشق را به من شناساندی.] (ریکار دو) نیز در این فکر بود که: [دیگر اجازه نمی دهم از من جدا شود.] و بعد با صدای بلند گفت:

«(گراسیلا) دوست دارم و هرگز نمی گذارم مرا ترك کنی.»
او گفت:

«(ریکار دو)، من...»

ولی (ریکار دو) حرفش را قطع کرد و گفت:

«تو باید مال من باشی، آیا با من ازدواج می کنی؟»

(گراسیلا) لحظه ای تأمل نکرد:

«بله. اوه بله. این چیزی بود که همیشه می خواستم ولی فکر نمی-

کردم هیچوقت به آرزویم برسم.»

(ریکار دو) مانند بچه ها از خوشحالی به هوا پرید و گفت:

«مجبوریم مدتی در فرانسه زندگی کنیم. تا وقتی که این سروصداها

بخوابد ولی بعد به اسپانیا بازمی گردیم. ما باید در وطن خودمان تشکیل خانواده بدهیم.»

(گراسیلا) می دانست که تا آنطرف دنیا نیز با او خواهد رفت و

حتی حاضر بود در تمام خطراتی که او را تهدید می کنند سهیم شود. آنها

ساعتها صحبت کردند. (ریکار دو) از او ان کودکی، دوره جوانی و

خانواده اش گفت. از همه چیز و از همه جا. ولی هنگامی که از (گراسیلا)

راجع به گذشته اش پرسید، پاسخ او تنها سکوت بود. (گراسیلا)

نمی توانست به او بگوید و فکر می کرد اگر (ریکار دو) واقعیت را بداند از او متنفر خواهد شد. آنها شب را در کوهستان خوابیدند و تمام فردای آن شب را به نقشه کشیدن برای آینده گذراندند. (ریکار دو) گفت:

«ما دو روز دیگر به لوگرانو می رسیم و دوستانمان را می بینیم. تو می توانی به خواهران دیگر بگویی که به صومعه بر نمی گردی.»

(گراسیلا) پاسخ داد:

«نمی دانم آیا آنها خواهند فهمید؟ فقط می دانم که خداوند داناست

و همین برایم کافیست.»

(ریکار دو) سؤال کرد:

«(گراسیلا)، آیا فکر نمی کنی پانزده سال از عمرت را بسا بودن

در صومعه از دست داده ای؟»

(گراسیلا) جواب داد:

«من چیزی را از دست نداده ام.»

و بعد بدون اینکه بتواند خود را کنترل کند اضافه کرد:

«چطور می توانم منظورم را به تو بفهمانم. من هم روزی قسمتی

از زندگی بیرون و یکی از میلیونها انسانی بودم که در صومعه به سر نمی-

برند ولی زندگی برای من جهنمی بیش نبود. مادرم يك زن بدکاره بود و

پدرم را هرگز ندیدم. در عوض هر روز عمویی تازه به خانه ما می آمد و

هنگامی که چهارده ساله شدم یکی از همان عموها به من تجاوز کرد و

مادرم به جای سرزنش او، مرا از خانه بیرون انداخت. من جایی برای

رفتن نداشتم و اگر به صومعه نمی رفتم ممکن بود به سرنوشت مادرم دچار

شوم. می فهمی؟ من چیزی را از دست نداده ام و برعکس با رفتن به آنجا

دنیایی از صلح و آرامش را پیدا کردم.»

(ریکار دو) وحشتزده او را نگاه می کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

«من متأسفم، نمی دانستم با سؤال تو را اینقدر ناراحت می کنم.»

حالا (گراسیلا) گریه می کرد. (ریکار دو) او را دربر گرفت و در

حالی که سعی می کرد او را آرام کند، گفت:

«عزیزم همه آن چیزها حالا دیگر گذشته، تو يك بچه بودی. من

جبران تمام سختی هایی را که کشیدی می کنم قول می دهم و دوستت دارم.»

(گراسیلا) ناباورانه به او چشم دوخت: [او درك می کند و از همه

مهمتر این که هنوز مرا دوست دارد. فکر می کردم دیگر آدم خوب در دنیا

وجود ندارد.] بعد ناگهان از خوشحالی اش کاسته شد. به خاطر آورد که

آنها در حال فرار از ارتش و پلیس هستند و از خود پرسید: [آیا ما آنقدر

زنده می مانیم که آینده ای در کنار یکدیگر داشته باشیم؟]

به دنبال بچه گمشده

(آلن تا کر) مصمم بود که راز بچه گمشده را کشف کند. با خود می اندیشید: [آیا (الن اسکات) می توانست اینقدر شهامت داشته باشد که بچه را بر سر راه بگذارد و بعد وانمود کند که نوزاد در آتش سوزی هواپیما مرده است؟ این ریسک بزرگی بود. ولی (الن اسکات) در طول سالها ثابت کرده بود که قادر به دست زدن به ریسکهای بزرگتری نیز هست اگر بتوانم به قدر کافی مدارکی جمع کنم که این موضوع را ثابت کنم، خانم اسکات مجبور است شانهایش را از زیر بار تحمل نیمی از ثروت بی حسابش خالی کند. ولی باید دقت کنم.]

صبح روز بعد او به پرورشگاه رفت و پس از عبور از حیاط که پر بود از بچه های قد و نیم قد وارد راهروی ساختمان شد. در آنجا زن جوانی را دید و از او سراغ مدیر یتیم خانه را گرفت. زن جوان او را به دفتر خانم

مرسدس راهنمایی کرد و آنها را تنها گذاشت. خانم مرسدس نزدیک به هفتاد سال داشت ولی هنوز به چابکی يك دختر جوان بود. همان اندام نیرومند را حفظ کرده بود ولی به مرور زمان موهایش يك دست سفید شده بود و عینکی بر چشمهایش می گذاشت. به محض دیدن (تا کر) گفت:
«صبح به خیر آقا. حتماً آمده اید که یکی از بچه های خوب ما را به فرزندى قبول کنید. ما اینجا...»

ولی (آلن تا کر) صحبت او را قطع کرد و گفت:
«خیر خانم، من مشغول تحقیقات راجع به دختری هستم که سالها پیش او را به اینجا آورده اند.»

خانم مرسدس در حالی که او را دعوت به نشستن می کرد پرسید:
«چه کمکی از من ساخته است؟»
(آلن تا کر) جواب داد:

«دختری که می گویم در سال ۱۹۴۸ به پرورشگاه شما سپرده شده. خانم مدیر گفت:

«پس این دختر نمی تواند در حال حاضر اینجا باشد. چون ماقانونی داریم که هیچ بچه ای را پس از پانزده سالگی نگه نمی داریم.» البته مشروط بر اینکه قبل از رسیدن به آن سن به فرزندخواندگی پذیرفته نشده باشد.»
(تا کر) سری تکان داد و گفت:

«بله می دانم که اکنون او در اینجا نیست. تنها چیزی که می خواهم بدانم تاریخ دقیق ورود او به یتیم خانه است.»
خانم مرسدس با تأسف گفت:

«ولی من نمی توانم کمکی به شما بکنم مگر اینکه شما نسام او را

بدانید.»

(تا کر) خوشحال شد و پاسخ داد:

«او را با نام مگان به شما سپرده اند.»

چشمهای مرسدس برقی زد و با شادی کودکانه ای گفت:

«چطور می توانم او را فراموش کنم. او دختر شیطانی بود که همه

دوستش داشتند. یادم می آید يك روز...»

(تا کر) با بی صبری گفت:

«خانم، من وقت زیادی ندارم. خواهش می کنم پرونده او را

مروری کنید و تاریخ ورود او را به من بگویید.»

خانم مرسدس قدری فکر کرد و اظهار داشت:

«می دانید، دفاتر ما کاملاً محرمانه هستند و بروز ندادن اطلاعات

در مورد کودکان یکی از مقررات این پرورشگاه است.»

(تا کر) داشت از کوره درمی رفت ولی خود را کنترل کرد.

«البته من به قوانین احترام می گذارم ولی شما گفتید که (مگان)

را دوست داشتید. پس باید به او کمک کنید، من هم به همین منظور دنبال

اومی گردم و باید مدارکی جمع کنم که ثابت کند او همان دختری است

که مدنظر می باشد. من از طرف پدرش به این مأموریت آمده ام.

خانم مرسدس گفت:

«که اینطور! با این حال...»

(تا کر) دو اسکناس صد دلاری از کیف پولش بیرون آورد و آنها

را روی میز گذاشت و گفت:

«برای اینکه قبلاً از شما تشکر کنم این پول را به صندوق اعانات

شما هدیه می‌کنم تا برای بچه‌ها خرج کنید.»

خانم مرسدس از جایش بلند شد ولی هنوز مردد بود. بنابراین (تا کر) سه اسکناس دیگر نیز به آنها اضافه کرد و گفت:

«فکر می‌کنم پانصد دلار کافی باشد.»

این بار مرسدس لبخند زد و گفت:

«کمک شما برای ما بسیار ارزشمند است. پرونده را برایتان

می‌آورم.»

و اتاق را ترک کرد. (تا کر) در مدتی که انتظار می‌کشید فکر می‌کرد:

[بالاخره موفق شدم. تاریخ سقوط هواپیما روز اول ماه اکتبر است و

مگان را فردای روزی که پیدا کردند به پرورشگاه آوردند. بنابراین اگر

تاریخ ورود او به اینجا دوم اکتبر باشد، من تیرا به هدف زده‌ام.] در این

افکار بود که خانم مرسدس با پرونده‌ای وارد دفتر شد و فاتحانه گفت:

«فکر نمی‌کردم آن را به این سرعت پیدا کنم. بفرمائید. ولی قبلاً

می‌خواستم خواهش کنم در این مورد با کسی صحبتی نکنید.»

(تا کر) پرونده را با بی‌قراری گرفت و گفت:

«اوه مطمئن باشید.»

سپس آنرا باز کرد و خواند:

نوزاد دختر. پدر و مادر: ناشناس. نام انتخابی: (مگان) و تاریخ ورود:

چهاردهم ماه مه سال ۱۹۴۹.

(تا کر) با کمی تردید گفت:

«حتماً اشتباهی رخ داده. اینجا نوشته‌اند چهاردهم مه. ولی این

غیرممکن است. یعنی چهار ماه قبل از آن واقعه.»

خانم مرسدس با تعجب او را برانداز کرد و گفت:

«منظورتان چیست؟ من خودم شخصاً تمام مشخصات (مگان)

را وارد پرونده کردم.»

(تا کر) که امیدش را از دست می‌داد سؤال کرد:

«اما نمی‌توانید اشتباه کرده باشید؟ یعنی در مورد تاریخ. آیا دوم

اکتبر نبوده است؟»

خانم مرسدس مانند این که دارد به دیوانه‌ای می‌نگرد به او نگاه

کرد و با قدری عصبانیت پاسخ داد:

«آقا، من فرق میان چهاردهم ماه و دوم ماه اکتبر را بسیار خوب

می‌فهمم.»

(تا کر) دیگر در آنجا کاری نداشت. پس او اشتباه کرده بود و

(پاتریشیا) در سقوط هواپیما مرده بود. (الن اسکات) نیز به طور کامل

تصادفی به دنبال کودکی می‌گشت که در همین منطقه بر سر راه گذاشته

بودند. (تا کر) در حالی که نزدیک بود از فرط ناراحتی سکنه کند پرورشگاه

را ترک کرد.

خانم مرسدس او را که از در حیات بیرون می‌رفت نگاه می‌کرد و

می‌اندیشید: [با پانصد دلاری که او به من داد برای همه بچه‌ها لباس تازه

تهیه می‌کنم. و با چک صد هزار دلاری که خانم اسکات برای تغییر تاریخ

آن پرونده برایم فرستاد، ساختمانی نوساز همراه با حیاطی بزرگ در

بالای شهر، جهت محل جدید پرورشگاه می‌خرم.]

تا کر از هتل به (الن اسکات) تلفن کرد:

«خبر جدیدی ندارم خانم (اسکات). آنها به سمت شمال کشور در حرکت اند و من به محض آنکه از محل آنها باخبر شوم به آنجا حرکت خواهم کرد.» (الن اسکات) از او تشکر و خدا حافظی کرد سپس در دل گفت: [لحن صحبت او کاملاً عوض شده. پس او به پرورشگاه رفته و دیگر خیال تهدید کردن ندارد. آقای (تا کر)، هرگز اجازه نمی‌دهم کسی مرا تهدید کند!]

۳۰

سرقت از بانک

خواهر (مگان) دعا می‌خواند و (فلیکس کارپیو) او را نگاه می‌کرد. (فلیکس) در دل گفت: [دختر بیچاره باید وحشت کرده باشد. حق هم دارد. اینهمه سال را در صومعه گذرانده و حالا دنیای اطراف باید برایش عجیب باشد. اما ما او را نجسات می‌دهیم و به صومعه منداویا می‌رسانیم.] ولی (مگان) برخلاف آنچه (فلیکس) فکر می‌کرد نه تنها از هیچ چیز نترسیده بود بلکه در دعایش می‌گفت:

[خدایا مرا ببخش. زیرا من از اتفاقاتی که بر ایمنم می‌افتد لذت می‌برم. می‌دانم که این درست نیست ولی هرگز در عمرم این چنین احساس شادی و مسرت نکرده‌ام.] او در حال فرار با گروه مبارزان بود ولی به جای این که نگران باشد، احساس هیجان فوق‌العاده‌ای او را احاطه کرده بود.

آنها تمام شب را راه رفتند و حتی لحظه‌ای استراحت نکردند ولی (مگان) مثل بچه‌ای که هرگز از بازی خسته نمی‌شود، خوشحال بود و جست‌وخیز می‌کرد. (جیمی) از رفتار او تعجب کرده بود و فکرمی کرد: [روحیه او قابل ستایش است. ما در کوهستان تحت تعقیب هستیم و به نظر می‌رسد که او دارد اوقات خوشی را می‌گذراند. این دیگر چه نوع راه‌به‌ای است؟] ولی (امپرو جیرون) برای خلاص شدن از دست (مگان) دقیقه شماری می‌کرد. دوش به دوش (جیمی) قدم برمی‌داشت و اجازه نمی‌داد او به (مگان) نزدیک شود. محیط اطرافشان بسیار زیبا بود. کیلومترها جنگل و چمنزار همراه با دهکده‌های کوچکی که هر یک انگار از کارت پستال بیرون آمده بودند، چشمشان را نوازش می‌داد. وقتی بالاخره شهر (والادولید) از دور نمایان شد. (جیمی) اجازه قدری استراحت به آنها داد و درحالی که غذا می‌خوردند از (فلیکس) پرسید:

«آیا همه چیز و برابراه است؟»

(فلیکس) با سر جواب مثبت داد. مجدداً (جیمی) گفت:

«قرار است تو ما را در میدان گاو‌بازی ملاقات کنیم. اما نگفتی

بانکهای این شهر چه ساعتی تعطیل می‌کنند؟»

(فلیکس) با دهان پر از غذا جواب داد:

«ساعت پنج بعد از ظهر تا آن موقع خیلی وقت داریم.»

(جیمی) تأیید کرد و لبخند زان گفت:

«امروز با کیف پر از پول این شهر را ترک می‌کنیم!»

(امپرو) سؤال کرد:

1- Valadolid

«برای ماشین چه فکری کرده‌اید؟»

(جیمی) گفت:

«چه ماشینی دوست داری؟ هر کدام را که پسندیدی همان را

برمی‌داریم.»

همه خندیدند به جز (مگان). او در فکر بود: [آنها می‌خواهند ماشینی سرقت کنند و با آن به بانک دستبرد بزنند. فکرمی کنم این قسمت فرارمان را خداوند تأیید کند.] هنگامی که وارد خیابان اصلی شهر شدند (جیمی) گفت:

«سعی کنید پراکنده نشوید. امروز روز گاو‌بازی است و مردم به خیابانها ریخته‌اند. نمی‌خواهم وقتان با به دنبال یکی از شما گشتن تلف شود.»

او در مورد جمعیت حق داشت. (مگان) در عمرش چنین جمعیتی ندیده بود. گاو‌بازی آن روز نه تنها توریست‌ها بلکه تمامی مردم شهرهای نزدیک را نیز به آنجا کشانده بود. خیابانها و حتی پیاده‌روها پر بود از ماشین، موتورسیکلت و دوچرخه و بچه‌های بیشمار زیر دست و پا می‌لولیدند. (مگان) با کنج‌کاو و حرارت همه‌جا و همه کس را نگاه می‌کرد، به یاد آورد که به زودی به صومعه باز می‌گردد و ممکن است تا پایان عمر چنین شانسی نصیبش نشود. آنها به میدان گاو‌بازی رسیدند، میدان بزرگی بود و چهار باجه بلیط فروشی داشت. در جلوی هر باجه صدها نفر صف بسته و منتظر نوبت بودند. (جیمی) آنها را تنها گذاشت و برای خرید بلیط از بازار سیاه مشغول چانه‌زدن با جوانکی شد. در این فاصله (مگان) از (فلیکس) پرسید:

«آیا ما می‌خواهیم به دیدن يك مسابقه گاو‌بازی برویم؟»

(فلیکس) پاسخ داد:

«بله ولی نگران نباش خواهر.»

(مگان) از این حرف خنده‌اش گرفت. نگرانی؟ زمانی که او در پرورشگاه به سر می‌برد کتابهایی راجع به گاو‌بازی خوانده بود، بعضی شبها خواب می‌دید که پدرش گاو‌باز مشهوری بوده و در نبرد با يك گاو غول‌پیکر جان خود را از دست داده. (مگان) از همان موقع آرزوی دیدن يك گاو‌بازی واقعی را در دل داشت. آرزویی که هرگز فکر نمی‌کرد عملی شود و حالا جلزی يك میدان گاو‌بازی ایستاده بود. (جیمی) بازگشت و به هر يك از آنها بلیطی داد. در حالی که سعی می‌کردند از میان جمعیت، راهی برای ورود به میدان باز کنند، ناگهان (مگان) فریاد زد:

«نگاه کنید.» و با دست دیوار کنار باجه بلیط فروشی را نشان داد. (جیمی)، (امپرو) و (فلیکس) به آن سمت نگاه کردند. در آنجا تصویری از (جیمی میرو) به چشم می‌خورد، جلو تر رفتند و نوشته‌ای در زیر آن توجه‌شان را جلب کرد:

«يك میلیون پزو تا برای دستگیری این مرد جایزه تعیین شده.»

زنده یا مرده.»

شرح حالی از او بارنگگ فرمز و حروف درشت نوشته شده بود. جیمی نگاهی به عکس کرد، آن را از دیوار کند، تا کرد و در جیبش گذاشت. (امپرو) با تعجب گفت:

«کنند آن تأثیری ندارد. صدها عکس دیگر هم در شهر چسبانده‌اند.»

(جیمی) خنده‌ای کرد و گفت:

«ولی این یکی امروز به ما کمک خواهد کرد.»

(مگان) در حالی که همراه آنها وارد میدان گاو‌بازی می‌شد در دل خونسری (جیمی) را ستود. در احوالنی بود که اعتماد همه را به خود جلب می‌کرد. گویی می‌گفت: [مطمئن باشید که سر بازان هرگز دستشان به من نمی‌رسد]. قسمت تماشاچیان به تدریج پرمی شد و پس از تقریباً نیم ساعت درهای میدان بسته شد و صدای بوقی به نشانه شروع بازی به گوش رسید. (مگان) به جلو خم شد و با هیجان بی‌سابقه‌ای به تماشای گاو‌بازی پرداخت. (جیمی میرو) با تعجب به او نگریست فکر کرد: [او حقیقتاً دختر جالبی است. من فکر می‌کردم از دیدن گاو بازی حالش به هم بخورد و توجه مردم را به ما جلب کند ولی اینطور که پیدا است لذت هم می‌برد]. مردان جوانی در حالی که جعبه‌هایی پر از خوراکیهای جورا جور حمل می‌کردند از بین تماشاچیان رد می‌شدند. (جیمی) به یکی از آنها اشاره کرد. ساندویچی بسته‌بندی شده در کاغذ از او گرفت و پول آنرا پرداخت. (مگان) با تعجب او را برانداز می‌کرد. (جیمی) دستش را پایین آورد، بطوری که کسی متوجه نشود بسته ساندویچ را باز کرد و از لای آن کاغذی را خارج ساخت. آنرا خواند و صورتش درهم رفت. (مگان) دلیل ناراحتی او را نفهمید ولی لحظه‌ای بعد (جیمی) گفت:

«ما باید اینجارا ترك کنیم و یکی یکی خارج می‌شویم. (امپرو) اول تو برو، در کنار در خروجی شماره ۲ همدیگر را می‌بینیم.» سه دقیقه بعد از (امپرو)، (فلیکس) از جایش برخاست، از میان جمعیت عبور کرد و به سمت در خروجی رفت. (مگان) پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

(جیمی) در جواب گفت:

«ما نقشه‌هایمان را کمی تغییر داده‌ایم. مرا خوب نگاه کن. وقتی به در خروجی رسیدم، از جای بلند شو و دنبال من بیا.»

(مگان) قدری نگران شد ولی سؤال دیگری نکرد. با چشم (جیمی) را تعقیب کرد و همزمان با رسیدن او به در خروجی، (مگان) نیز میدان گاو بازی را با تأسف ترک کرد. وقتی دوباره همه به جای امنی رسیدند، (جیمی) گفت:

«اخباری به من رسیده که باید شمارا در جریان بگذارم. (توماس) که قرار بود مارا در محل گاو بازی ملاقات کنند در اثر تیراندازی مأموران مرده، (رویو) را نیز پلیس دستگیر کرده. مردی در یک رستوران او را با چاقو زخمی کرده.»

(مگان) که نفسش بند آمده بود، پرسید:

«برای خواهر (ترزا) و خواهر (لوسیا) چه اتفاقی افتاده است؟» (جیمی) مکثی کرد و گفت:

«از خواهر (ترزا) بی اطلاع ولی (لوسیا) را هم به همراه (رویو) دستگیر کرده‌اند.»

بلافاصله اضافه کرد:

«(فلیکس) باید عجله کنیم. کارمندان بانک شلوغترین ساعت کاری را می‌گذرانند و ما این موقعیت را نباید از دست بدهیم. (فلیکس) گفت:

«(جیمی) به نظر من بهتر است از این کار صرف نظر کنیم. در صورت بودن (توماس) ما سه نفر بودیم ولی حالا وضع خطرناکی خواهیم داشت.»

(مگان) به حرفهای آنها گوش می‌داد و فکر کرد: [(جیمی) محال است از تصمیمش صرف نظر کند] و او درست فکرمی کرد. با اشاره (جیمی)، (فلیکس) آنها را ترک کرد و به سمت پارکینگ مخصوص محل گاو بازی حرکت کرد. چند دقیقه بعد ماشین آبی رنگی جلوی آنها توقف کرد و (مگان)، (فلیکس) را پشت فرمان آن دید. (جیمی) در کنار (فلیکس) نشست و (امپرو) در عقب را باز کرد ولی (مگان) در سوار شدن تردید داشت. بالاخره نفس عمیقی کشید و سوار ماشین شد. (جیمی) گفت:

خواهر بهتر است احساس گناه نکنی. ما این ماشین را نذر دیده‌ایم بلکه فقط آنرا به نام ارتش رهایی بخش باسک مصادره کرده‌ایم.

(مگان) خواست چیزی بگوید ولی تشخیص داد که حرف او نمی‌تواند آنها را از کاری که می‌خواهند انجام دهند مانع شود بنابراین سکوت کرد. و آنها به سمت مرکز شهر حرکت کردند. بانک مورد نظر در طبقه همکف یک ساختمان نه طبقه قرار داشت. وقتی (فلیکس) ماشین را جلوی بانک پارک کرد، (جیمی) از ماشین پیاده شد و گفت:

(فلیکس) ماشین را خاموش نکن اگر اتفاقی برای من افتاد، معطل نشو و در لوگرانو سرفرار حاضر شو.»

(فلیکس) ناباورانه گفت:

«آیا می‌خواهی به تنهایی وارد بانک شوی. اینکار یعنی خودکشی. من هم با تو می‌آیم.»

ولی (جیمی) دستی به شانه او زد و گفت:

«به من اطمینان کن رفیق، تو با ماندن در اینجا بیشتر می‌توانی به من کمک کنی.»

بعد در ماشین را بست. آنها او را دیدند که به مغازه‌ای در آنطرف خیابان رفت و دقیقه‌ای بعد درحالی که يك کیف بزرگ را حمل می‌کرد از آن خارج شد. برای آنها که در ماشین نشسته بودند سری تکان داد و وارد بانک شد. (مگان) دردل شروع به خواندن دعا کرد.

داخل بانک، (جیمی) نگاهی به دور و برش انداخت، بانک کوچکی بود فقط سه باجه داشت در جلوی هر باجه صفی از مردم ایجاد شده بود و (جیمی) کوتاهترین صف را برگزید. تقریباً پانزده دقیقه طول کشید تا نوبت او فرارسید. او به مرد جوانی که در پشت باجه بود سلامی کرد و کاغذی را که ظهر آنروز از دیوار میدان گاو بازی کنده بود به او داد و گفت:

«خواهش می‌کنم نگاهی به این بیندازید.»

مرد آنرا باز کرد و چشمهایش گشاد شد. (جیمی) ادامه داد:

«همانطور که می‌بینید در این کاغذ ذکر شده که من يك قاتل هستم و آدمهای زیادی را تا کنون کشته‌ام. بنا بر این یکی بیشتر، برایم هیچ فرقی نمی‌کند. آیا متوجه هستید که چه می‌گویم؟»

مرد جوان که ترسیده بود آهسته گفت:

«بله آقا، بله من تازه ازدواج کرده‌ام و زنم باردار است خواهش

می‌کنم عاقلانه رفتار کنند.»

(جیمی) گفت:

«من به شما تبریک می‌گویم و اگر می‌خواهی بچه‌ات پدری داشته

باشد هرچه من می‌گویم انجام بده.»

سپس کیف را به او نشان داد و ادامه داد:

«بسته‌های پول را یکی یکی و به آرامی به من بده و باز هم می‌گویم

اگر به جان خودت و همکارانت علاقه‌نداری می‌توانی زنگ خطر را به صدا درآوری.»

ولی مرد جوان چنین خیالی نداشت و با دستهای لرزان بسته‌های اسکناس را به او داد. دو دقیقه بعد کیف پر شده بود. (جیمی) از او تشکر کرد و به زن میانسالی که در انتهای صف بعدی ساکی را به دست گرفته بود، اشاره کرد:

«آن زن را می‌بینی؟ او یکی از افراد ماست که خود را به این صورت گریب کرده و در ساکش بمبی حمل می‌کند. ده دقیقه بعد از اینکه او از بانک خارج شد، آزادی که هر کاری دلت می‌خواهد انجام دهی. اگر قبل از آن صدای زنگ خطر بلند شود تو و همه کسانی که در این بانک هستید، تکه تکه خواهید شد. بعد (جیمی) به سمت در حرکت کرد. هنگامی که به زن مورد نظر رسید ایستاد و به آهستگی گفت:

«خانم مرا می‌بخشید که به شما خیره شده بودم. شما عیناً شبیه مادرم هستید و من چند وقتی است او را ندیده‌ام.»

زن میان سال لبخندی زد و گفت:

«اشکالی ندارد پسر من اصلاً متوجه نگاه تو نشدم.»

سپس (جیمی) درحالی که نگاه معنی‌داری به کارمند بانک می‌کرد از در بانک بیرون رفت. او تخمین زد که تقریباً پانزده دقیقه وقت دارند تا خود را از آن نقطه دور کنند. وقتی (مگان)، (جیمی) را دید که به سوی ماشین می‌آید، نزدیک بود از خوشحالی غش کند. او هرگز در زندگی از دیدن کسی تا این اندازه خوشحال نشده بود و با خود گفت: [او بالاخره کار خودش را کرد و به تنهایی. خدای من مرا ببخش که برای او دعا

می کردم تا در سرت بانگ موفق شود. [این بار (جیمی) پشت فرمان ماشین نشست و در جواب سؤال (فلیکس) که پرسید:

«آیا هیچ اتفاقی نیفتاد؟»

جیمی خنده بلندی سرداد و گفت:

«بهنراز این نمی توانست بشود. باید به یاد داشته باشم تلگراف تشکری برای (آکوکا) بفرستم و از او بسابت چسبانندن عکسم به دیوار قدردانی کنم.»

پس از پشت سر گذاشتن دو خیابان ناگهان پلیسی به آنها ایست داد و وقتی (جیمی) ماشین را متوقف کرد، جلو آمد و گفت:

«اگر نتوانید ثابت کنید که چشمهای شما ایرادی دارد، باید توضیح بدهید که چرا و چگونه تابلوی ورود ممنوع را ندیدید و وارد یک خیابان یک طرفه شده اید؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«واقعاً معذرت می خواهم من و دوستانم در حال صحبت و بحث اطراف موضوع مهمی بودیم و من متوجه تابلوی خیابان نشدم.»

پلیس قدری خنم شد. همه را برانداز کرد و مجدداً گفت:

«لطفاً کارت ماشین و گواهینامه خود را به من بدهید. (جیمی) دستش را به زیر کاپشن برد و روی اسلحه اش گذاشت. در این لحظه صدای جیغ زنی به گوش رسید. آنها به عقب برگشتند و مرد وزنی را دیدند که با فاصله ده متر از ماشین آنها سخت مشغول زدو خورد بودند. مرد قویتر از زن بود و به شدت او را کتک می زد. زن نیز مرتباً فریاد می زد:

«پلیس خبر کنید، دارد مرا می کشد، مردم به دادم برسید.»

پلیس لحظه ای مکث کرد و گفت:

«همینجا باشید تا من برگردم.»

به سرعت به سمت زن و مرد دوید. ولی (جیمی) ثانیه ای را از دست

نداد و پایش را به شدت روی گاز ماشین فشرد. بعد از این که از چند خیابان

گذشتند (مگان) توانست نفس راحتی بکشد و سؤال کرد:

«آیا اگر آن مرد زنش را کتک نمی زد شما پلیس را می کشتید؟»

(فلیکس) به جای (جیمی) پاسخ داد:

«آن مرد و زنش از دوستان ما بودند و به خاطر جلب توجه پلیس

این نقش را بازی کردند البته ما شانس آوردیم که آنها درست در آن

لحظه از آنجا رد می شدند ولی خواهر، ما تنها نیستیم و دوستان زیادی در

سراسر اسپانیا داریم.»

آنها تقریباً از شهر خارج می شدند. شهر بعدی که قبل از لوگرانو

در سر راهشان قرار داشت (بورمنز) بود. همه ساکت بودند و (مگان)

فکرمی کرد: [باور نمی کنم که این اتفاقات برای من می افتد. از صبر

فرار کرده ام، تحت تعقیب هستم و همراه با عده ای تروریست که ساعتی

پیش به یک بانک دستبرد زده اند در یک ماشین سرقتی به مقصدی نامعلوم

می روم. خدای بزرگ نمی داند مرا می بخشی یا نه ولی من از هر لحظه ای

که گذراندم لذت برده ام؟]

دهکده سانتو دومینیکو

کلنل (آکوکا) وتنی چند از مردانش مشغول مطالعه نقشه بودند
کلنل گفت:

«کاملاً محرز است که مقصد نهایی (میرو) منطقه باسک می باشد.»
معاون او گفت:

«بله، ولی کدام شهر؟ «بورگسه»، «ویتوریا»، «لوگرانو»، «پامپلونا»
و یا سن سباستین؟»

(آکوکا) قدری فکر کرد و سپس گفت:

«ما می دانیم که او به لوگرانو می رود ولی در آنجا نمی ماند.»
مدتی بود که خبرچین (آکوکا) که یکی از افراد (میرو) بود با او
تماس نگرفته بود. (آکوکا) در دل گفت: [احساسم به من می گوید او به

1- Borges 2- Vitoria

سن سباستین می رود ولی قبل از این که به آنجا برسد باید او را پیدا کنم.»
«صدای تلفنهای نیمه شب در گوشش زنگ می زد.»

(جیمی میرو)، (فلیکس)، (امپرو) و (مگان) به سوی شهر سورگزر در حرکت بودند. (جیمی) مدتی ساکت بود و رانندگی می کرد و هنگامی که بالاخره سکوت را شکست گفت:

«(فلیکس)، وقتی به سن سباستین رسیدیم، باید ترتیب آزادی (روبیو) را بدهیم.»

(فلیکس) گفت:

«اگر موفق شویم، پلیس ها دیوانه می شوند.»

(مگان) طاققت نیاورد و پرسید:

«پس خواهر (لوسیا) چه می شود؟» (جیمی) در جواب او گفت:

«بله این خواهر (لوسیای) شما يك قاتل فراری است و از ترس

پلیس در صومعه مخفی شده بود.»

این خبر (مگان) را تکان داد و به یاد آورد که همیشه فکر می کرد (لوسیا) با دیگران فرق دارد و فکر او پس از فرارشان بیشتر تقویت شده بود. با این حال او (لوسیا) را دوست داشت. بنابراین مجدداً با خون سردی گفت:

«در هر صورت حالا که می خواهید (روبیو) را نجات دهید، به نظر من باید فکری هم برای او بکنید. در حال حاضر (لوسیا) زندانی با ارزشتری برای پلیس محسوب می شود و فرار او بیش از فرار (روبیو) آنها را خشمگین می کند.»

(جیمی) نگاهی عجیب به او کرد و اندیشید: [نمی دانم او چرا راهبه شده؟] بله حق بسا (مگان) بود. اگر آنها می توانستند (روبیو) و (لوسیا) را درست از مقابل چشم پلیس بربایند، صفحه اول روزنامه ها را به خود اختصاص می دادند. ناگهان از دورسه کامیون و تعدادی سرباز را دیدند که جاده را مسدود کرده بودند. (جیمی) بلافاصله از کوره راهی به سمت راست پیچید و گفت:

«دهکده سانتو (دومینگو) قدری جلوتر است و يك قصر قدیمی متروک کنار آن وجود دارد. می توانیم شب را در آنجا بگذرانیم.»

کمی بعد قصر را که در منطقه چمنزار وسیعی واقع شده بود دیدند. در کنار قصر دریاچه کوچکی بود. (جیمی) ماشین را نگه داشت و به آنها گفت پیاده شوید. سپس دنده اتومبیل را خلاص کرد و آنرا به سوی دریاچه هل داد. آنها تا وقتی که ماشین کاملاً در آب فرورفت همانجا ایستادند و بعد پیاده به طرف قصر رفتند. قصر بسیار بزرگی بود ولی گذشت زمان آنرا تقریباً تخریب کرده بود. (فلیکس) گفت:

«این قصر در قدیم زندان بود و پادشاهان دشمنان شان را در اینجا نگهداری می کردند.»

(مگان) فکر کرد: [جیمی نیز دشمن حکومت است ولی اگر او را دستگیر کنند بلافاصله اعدام می شود و او را در جایی زندانی نمی کنند.] داخل قصر بسیار بزرگتر از نمای آن به نظر می رسید. پله های بزرگ سنگی به سوی طبقه دوم می رفتند و در آن طبقه نزدیک چهل اتاق وجود داشت. جیمی در حالی که صدایش در فضای خالی قصر می پیچید گفت:

«من و (فلیکس) به دنبال چیزی برای خوردن می رویم و شما می-

توانید اتاقهایتان را انتخاب کنید.»

بعد از رفتن آنها، (امپرو) و (مگان) شروع به بازدید اتاقها کردند. همه آنها مثل هم بودند. خالی، سرد و ترس آور. (امپرو) اتاقی را که پنجره‌های نسبتاً بزرگتری داشت انتخاب کرد و گفت:
من و (جیمی) این اتاق را برمی‌داریم.» سپس با دیدن نگاه (مگان) اضافه کرد:

«شاید می‌خواهی تو بسا اودریک اتاق بمانی؟ از این فکرهای احمقانه به سرت راه نده و گرنه...»

ولی به حرفش ادامه نداد زیرا (مگان) گفت:

«کسی که فکرهای احمقانه می‌کند نوهستی. (جیمی) با مردهای دیگر برای من تفاوتی نمی‌کند.

بعد درحالی که فکرمی کرد: [آسا راست گفتیم؟] پشتش را به او کرد و از اتاق او بیرون رفت. یکساعت بعد (جیمی) و (فلیکس) بازگشتند. دو خرگوش و مقداری چوب همراه آورده بودند. به سرعت خرگوشها را کباب کردند. سپس (جیمی) گفت:

«بهتر است هرچه زودتر بخوابیم. فردا صبح خیلی زود حرکت خواهیم کرد و راه درازی در پیش داریم.»

او و (امپرو) باهم از پله‌ها بالا رفتند. (مگان) آنها را تا طبقهٔ دوم با چشم دنبال کرد. بعد به (فلیکس) شب‌بخیر گفت و راهی اتاقش شد. او می‌خواست راجع به (جیمی) از (فلیکس) سؤالاتی بکند ولی از این کار صرف نظر کرد چرا که نمی‌خواست آنها فکر کنند او بیش از اندازه کنجکاو است. (مگان) وارد اتاقش شده زانو زد و شروع به دعا خواندن

کرد. بعد داخل کیسه خواب رفت ولی خواب همچون ستارگانی که از پنجره می‌دید از او دور بود. او مانند هر شب به یاد پرورشگاه، صومعه و پدر و مادرش افتاد و برای هزارمین بار از خود پرسید: [چرا مرا بر سر راه گذاشتند؟ خدایا چقدر دلم می‌خواهد بدانم.] تقریباً سپیده زده بود که (مگان) به خواب رفت.

از (لوسیا کارمین) در زندان شهر آرانداسمانند الماس گرانبهای محافظت می‌شد. نگهبان به او گفته بود:

«چون ایتالیایی هستی ما حق بازجویی از تو را نداریم. ولی نگران نباش همین روزها دولت ایتالیا برای برگرداندن تو به کشورت اقدام خواهد کرد.»

لوسیا هر ساعت یکبار حال (روبیو) را می‌پرسید و جواب می‌شنید که او زنده می‌ماند و رو به بهبودی است. او پس از اطمینان از سلامتی (روبیو) به فکر فرار افتاد.

نیرنگ خواهر مگان

دو ساعت طول کشید تا گزارش سرقت بانك به كلنل (آكوکا) رسید و يك ساعت بعد اودر شهر والادولید بود. وقتی پس از بازدید محل و بازجویی از کارمند بانك، ادامه تحقیق را بی فایده دید مشت محکمی بر روی میز زد و گفت:

«بی عرضه‌ها (میرو) در دستتان بود و گذاشتید فرار کند.»

(مگان) خواب می‌دید و در خوابش صدای عجیبی می‌شنید. صدای راه رفتن و حرف زدن چندین نفر باهم. خواب می‌دید که این افراد سر باز هستند و برای بردن و زندانی کردن او به جرم سرقت بانك آمده‌اند. صداها هر لحظه بیشتر می‌شدند. (مگان) چشمهایش را باز کرد و خود را در اتاق خالی و سرد قصر یافت. چند لحظه طول کشید تا تشخیص داد کجاست

ولی صداهایی که در خواب به گوشش رسیده بود حقیقی بودند. با عجله به سمت پنجره دوید. درست زیر پنجره، در محوطه جلوی قصر عده‌ای سرباز را دید که در حال پیاده شدن از يك خودرو نظامی هستند. (مگان) با نرس و دلهره برای پیدا کردن (جیمی) از پله‌ها سرازیر شد. درست پشت در ورودی (جیمی) و (امپرو) را دید. خواست چیزی بگوید ولی (فلیکس) نفس زنان خود را به آنها رساند و گفت:

«تمام قصر را وجب به وجب گشتم. راه خروج دیگری به غیر از در ورودی وجود ندارد.»

(جیمی) با خونسردی گفت:

«شاید آنها فقط در حال عبور هستند. چاره‌ای نداریم باید صبر کنیم تا از این حدود دور شوند.»

(جیمی) هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که صدای ضربه زدن به در ورودی به گوش رسید و صدایی گفت:

«باز کنید. آیا کسی در اینجا است؟»

(امپرو) آهسته پرسید:

«حالا چه کنیم؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«تو با خواهر به طبقه بالا بروید. ما جلوی آنها را می‌گیریم.»

(فلیکس) همزمان با او اسلحه‌اش را بیرون آورده صدای ضربه به در هر لحظه شدیدتر می‌شد. ناگهان (مگان) بدون این که کسی فرصت کند جلوی‌ش را بگیرد، قدمی به جلو برداشت، در را باز کرد و گفت:

«خدا را شکر که بالاخره آمدید. بیایید تو و به من کمک کنید تا

بچه‌ها را پایین بیاوریم.»

افسر ارتش که پشت در بود با تعجب به او نگریست و پرسید:

«بچه‌ها؟ شما کی هستید و اینجا چکار می‌کنید؟»

(مگان) به او مجال نداد. دستش را گرفت و در حالی سعی می‌کرد

اورا به داخل بکشد گفت:

«پسرایم، هردو مبتلا به تب تیفوئید شده‌اند. من از اهالی دهکده

هستم آنها مرا از دهکده به اینجا فرستادند و گفتند که بلافاصله آمبولانس

خبر می‌کنند.»

مرد دست خود را کنار کشید: کمی عقب رفت و گفت:

«تب تیفوئید واگیر است و من نمی‌توانم خود و مردانم را به خطر

بیندازم.»

ولی (مگان) همچنان التماس می‌کرد:

«اوه، خواهش می‌کنم، شما باید به من کمک کنید. آنها در تب

می‌سوزند و ما را به دهکده راه نمی‌دهند آخر من چه کنم؟»

مرد نظامی در حالی که آنجا را ترك می‌کرد گفت:

«همینجا باشید. ما در اسرع وقت يك آمبولانس برایتان می‌فرستیم.»

بلافاصله به مردانش اشاره کرد تا سوار کامیون شوند. (مگان) در

آنجا ایستاد و دور شدن آنها را دید. بعد وارد قصر شد. در را بست و در

پشت آن با بی‌حالی بر زمین نشست. (جیمی) گفت:

«خدای بزرگ، تو فوق العاده‌ای. کجا یاد گرفتی اینطور استادانه

دروغ بگویی؟»

(مگان) در حالی که لبخند می‌زد جواب داد:

«در پرورشگاه، من از شلوغ‌ترین بچه‌ها بودم و هر وقت در دسری پیش می‌آمد خانم مدیر دنبال من می‌فرستاد. بچه‌های پرورشگاه خیلی زود یاد می‌گیرند که چطور از خودشان دفاع کنند.»

(جیمی) گفت:

«ما از تو متشکریم خواهر.»

بعد رو به دیگران کرد و افزود:

«بزودی آمبولانس به اینجا خواهد آمد و ما باید هر چه سریعتر خود را به لوگرانو برسانیم. (فلیکس) تو به دهکده بسرو ویک ماشین پیدا کن.»

وقتی پانزده دقیقه بعد او با یک ماشین خاکستری رنگ بازگشت

(جیمی) به (مگان) گفت:

«تو در صندلی جلو، پهلوی من بنشین.»

(مگان) نگاه سرد (امپرو) را دید ولی به روی خود نیاورد. چند

دقیقه بعد (جیمی) سؤال کرد:

«تو گفتی در یک پرورشگاه بودی اینطور نیست؟»

«بله در پرورشگاه شهر آویلا.»

(جیمی) گفت:

«ولی به نظر نمی‌آید اسپانیایی باشی.»

(مگان) پاسخ داد:

«بله از همان بچه‌گی همه این‌را به من می‌گفتند.»

(جیمی) مجدداً پرسید:

«باید روزهای سختی‌را در پرورشگاه گذرانده باشی؟»

(مگان) با لبخندی پاسخ داد:

«می‌توانست سخت باشد ولی من اجازه نمی‌دادم و آنجا سرپرست مهربانی داشت که سعی می‌کرد بچه‌ها از نداشتن پدر و مادر احساس ناراحتی نکنند.»

پس از چند لحظه سکوت (جیمی) که نمی‌توانست جلسوی کنجکاویش را بگیرد سؤال کرد:

«چرا به صومعه رفتی؟»

(مگان) قدری تأمل کرد و سپس گفت:

«بچه‌ها را بعد از پانزده سالگی در پرورشگاه نگه نمی‌دارند. این قانون است. پدر و مادر من ناشناخته بودند. فامیل و جایی برای رفتن هم نداشتم، به‌علاوه به کلیسا نیز علاقه‌مند بودم. بنابراین فکر کردم این بهترین راه حل است و تا زمانی که به صومعه حمله شد، سیزده سال بود که پایم را از آنجا بیرون نگذاشته بودم.»

(جیمی) گفت:

«خدای بزرگ انگار دارم با کسی که از سیاره‌ای دیگر آمده حرف می‌زنم.»

بعد من کنان پرسید:

«آیا هنوز هم می‌خواهی دوباره به آنجا برگردی؟»

(مگان) دست و پایش را گم کرد. از خودش مطمئن نبود ولی گفت:

«بله» و بعد سکوت کرد.

این بار (مگان) بود که سکوت را شکست:

«اگر دستگیرتان کنند، با شما چه خواهند کرد؟»

«تیرباران یا اعدام در هر حال فرقی هم نمی‌کند.»

او چنان با بی‌تفاوتی این حرف را زد که مگان تصور کرد شوخی

می‌کند و پرسید:

«آیا نمی‌ترسید؟»

«البته که می‌ترسم. هیچ کس دلش نمی‌خواهد بمیرد.»

(مگان) گفت:

«آخر مگر شما چکار کرده‌اید؟»

(جیمی) لبخندی زد و پاسخ داد:

«بستگی دارد که چطور به قضیه بنگری. دولت نام‌مارا تروریست

گذاشته ولی ما خود را مبارزان آزادیخواه می‌دانیم. ژان ژاک روسو

می‌گوید:

«آزادی یعنی قدرت انتخاب زنجیرهایی که می‌خواهیم با آن دست و

پایمان را ببندیم. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

(مگان) سری تکان داد و (جیمی) اضافه کرد:

«ولی فکر خودت را ناراحت نکن تا چند روز دیگر به صومعه

می‌رسی و بعد از اینکه درهای آن پشت سرت بسته شد دیگر مسائل دنیوی

برایت کوچکترین اهمیتی ندارند.»

(مگان) در دنیایی از تفکر غرق شد: [راست می‌گوید] ولی با این

حال، اتفاقات چندروز اخیر دنیای او را واژگون کرده بود. به خود گفت:

[آیا واقعاً من در آزادی را به روی خود بسته‌ام؟ خیلی چیزهاست که می-

خواهم بدانم و یاد بگیرم.] احساس کرد نقاشی است که بومی سفید

جلویش قرار دارد و او می‌خواهد زندگی جدیدی را روی آن به تصویر

بکشد ولی نمی‌داند از کجا شروع کند. [اگر به صومعه بازگردم، برای

همیشه خودم را از همه چیز محروم کرده‌ام ولی من باید برگردم، چون جایی

برای رفتن ندارم.]

تمام آن روز را تا غروب آفتاب رانندگی کردند. بالاخره (جیمی)

ماشین را در جای پردرختی متوقف ساخت و گفت:

«کمتر از سی مایل با لوگرانو فاصله نداریم ولی قرار ما بادوستانمان

دو روز دیگر است. بنابراین امشب در همین جا می‌مانیم. فردا به شهر

ویتوریا و پس فردا به لوگرانو می‌رویم.»

بعد رو به (مگان) کرد و افزود:

«خواهرها را چند ساعت بعد از ورود به لوگرانو به صومعه

منداویا می‌رسانیم.»

(مگان) پرسید:

«شما چه می‌کنید؟»

(جیمی) در جواب او سؤال کرد:

«خواهر، آیا تو نگران روح من هستی یا جسمم؟»

(مگان) از سؤال خود پشیمان شد و چیزی نگفت. ولی (جیمی)

ادامه داد:

«ما برای مدتی به فرانسه می‌رویم.»

(مگان) گفت:

«بسیار خوب، من برایتان دعا می‌کنم.»

(جیمی) در حالی که کیسه‌های خواب را بازمی‌کرد پاسخ داد:

«متشکرم و من هم وقتی به یاد بیاورم برایم دعا می کنی، امنیت بیشتری احساس خواهم کرد.»

درحالی که (مگان) داخل کیسه خواب می شد نگاهش با نگاه سرد (امپرو) برخورد کرد و در آن نفرتی عمیق دید.

۳۳

شناسائی خبرچین

صبح روز بعد آنها به دهکده ای در نزدیکی شهر ویتوریا رسیدند. (جیمی) اتومبیل را وارد يك پمپ بنزین کرد. تعمیر گاه کوچکی در کنار آن به چشم می خورد. فکری به ذهن او رسید و وارد تعمیر گاه شد، مکانیک در جواب صبح بخیر او گفت:

«چه کمکی می توانم به شما بکنم؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«راستش نمی دانم. این ماشین مانند يك زن غرغرو صدا می دهد و اصلاً کشش و انرژی ندارد.»

مکانیک لبخند زنان گفت:

«دقیقاً مثل زن من است!»

بعد درحالی که هر دو می خندیدند اضافه کرد:

«فکرمی کنم اشکالی در کار براتور آن به وجود آمده.»

(جیمی) گفت:

«من قرار ملاقات مهمی در مادرید دارم و باید خودم را تا فردا به آنجا برسانم. آیا می‌توانید تا امروز بعد از ظهر ماشین را درست کنید؟»
مکانیک فکری کرد و گفت:

«اگر ایراد مهمی نداشته باشد، می‌توانید ساعت دو بعد از ظهر آنرا تحویل بگیرید.»

(جیمی) با خوشحالی تشکر کرد:

«عالی شد. ماگردشی در این اطراف می‌کنیم و بعد از نهار برمی‌گردیم.»

وقتی قدری از آنجا دور شدند (فلیکس) پرسید:

«منظورت از این کار چه بود، به نظر من ماشین خیلی خوب کار می‌کرد.»

(مگان) به جای (جیمی) پاسخ داد:

«بله، ولی پلیس به دنبال این ماشین می‌گردد و این بهترین راه برای خلاص شدن از شر آن است. آنها هرگز در یک تعمیرگاه به دنبال یک اتومبیل سرقتی نمی‌گردند.»

(جیمی) با سر حرفهای (مگان) را تأیید کرد و گفت:

«و تا ساعت دو ما با اینجا فاصله زیادی خواهیم داشت.»
بعد اضافه کرد:

«همین جا منتظر بمانید. من باید یک تلفن بزنم.»

و از آنجا دور شد. (امپرو) بدون این که دعوتی از او شده باشد

همراه او رفت. (فلیکس) رو به مگان کرد و گفت:

«نو و (جیمی) خوب با هم کنار می‌آیند.»

(مگان) قدری خجالت کشید ولی چیزی نگفت. (فلیکس) ادامه داد:

«(جیمی) را به راحتی نمی‌توان شناخت. او مرد شجاعی است و

کمتر کسی مانند او به دیگران اهمیت می‌دهد. آیا می‌دانی او چطور جان مرا از مرگ نجات داد؟»

بعد چون (مگان) را سراپا گوش دید شروع به تعریف کرد:

«چند ماه پیش شش نفر از افراد ما را اعدام کردند. (جیمی) نیز

تصمیم گرفت به تلافی این عمل، سدی را در جنوب پامپلو نامتفجر

کند. یک شهر کاملاً نظامی و دارای چندین پادگان و انبار مهمات در پشت

این سد واقع است. نقشه‌ها کامل بود ولی نمی‌دانسم از کجا خبر این

خرابکاری به (آکوکا) رسید. برای ما تله گذاشتند و سه نفر از جمله مرا

دستگیر کردند. ما محکوم به اعدام شدیم و (جیمی) به تنهایی و با رم‌دادن

گاوها در روز مسابقه، دو نفر از ما را نجات داد. نفر سوم زیر شکنجه جان

سپرده بود. به این ترتیب من از مرگ رهایی یافتم و تا پایان عمر او ترک

نخواهم کرد.»

(جیمی) و (امپرو) باز گشتند و (جیمی) گفت:

«یکی از دوستان به دنبالمان می‌آید و ما امشب را در شهر ویتوریا،

در یک خانه واقعی می‌خواهیم.»

خبر خوبی بود و همه شاد شدند. نیم ساعت بعد کامیونی جلوی آنها

توقف کرد و صدایی آشنا گفت:

«خوش آمدید، باعث افتخار من است که بتوانم کاری برای (جیمی)

میرو) انجام دهم.»

همگی سوار شدند. پارچه بزرگی که پشت کامیون آویزان بود به (مگان) احساس امنیت می بخشید. راننده بدون این که به پشت سرش نگاه کند پرسید:

«به کدام هتل می روید؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«درخانه یکی از دوستان می مانیم.»

(مگان) فکر کرد: [اوحتی به نزدیکترین دوستان خود نیز اعتماد ندارد. چقدر باید زندگی کردن به این طریق برایش سخت باشد و همه این خطرات را تنها به خاطر ایمان به کاری که می کند به جان می خورد.]
درطول راه (جیمی) و (مگان) صحبت می کردند و (فلیکس) و (امپرو) گوش می دادند. وقتی (جیمی) از دوران کودکی و ازدست دادن خانواده اش گفت، (مگان) اشک در چشمهایش جمع شد و هنگامی که از عملیات متهورانه خرابکاری تعریف می کرد، (مگان) مانند بچه ای ذوق زده گوش می داد و پرسش هایی می کرد. يك ساعت بعد به ویکتوریا رسیدند و راننده سؤال کرد:

«شما را به چه خیابانی ببرم؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«متشکرم ما همین جا پیاده می شویم.»

هنگام پایین آمدن از کامیون (جیمی) دست (مگان) را گرفت تا به او در پیاده شدن کمک کند و (امپرو) با نگاهی پر کینه به آنها خیره شد. بیست دقیقه در خیابانها و کوچه های باریک شهر پیاده روی کردند تا بالاخره

جلوی يك خانه كوچك يك طبقه ایستادند (جیمی) گفت:

«همین جاست، رسیدیم.»

پس از عبور از حیاطی كوچك و زیبا جلوی در اصلی ساختمان ایستادند و درحالی که (جیمی) دسته کلیدی از جیب بیرون می آورد، (مگان) پرسید:

«اینجا خانه کیست؟»

(امپرو) با لحنی عصبانی گفت:

«زیاد سؤال می کنی. همین قدر که ما تا اینجا تورا همراه خود آورده ایم باید خدا را شکر کنی.»

(جیمی) نگاهی به (امپرو) کرد و گفت:

«فکر می کنم او ثابت کرده است که حق سؤال کردن را دارد.»

بعد رو به (مگان) کرد و ادامه داد:

«اینجا خانه یکی از دوستان ماست. یکی از صدها خانه ای که همیشه آماده نگاه داشته می شود. حالا ما در منطقه باسک هستیم و مورد حمایت کامل مردم قرار داریم.»

آنها وارد شدند. (فلیکس) به آشپزخانه رفت و وقتی برگشت با خوشحالی گفت:

«اینجا هر چه بخواهید هست و من از گرسنگی در حال ضعف هستم.»

(جیمی) در جواب گفت:

«شام امشب را من می پزم.»

(مگان) روی مبلی نشست و پرسید:

«مگر مردان هم آشپزی می کنند؟»

(فلیکس) خنده کنان پاسخ داد:

«مردان باسک در آشپزی در دنیا بی نظیرند. امشب جشن می گیریم.

خواهید دید.»

سپس به آشپزخانه رفت تا در آماده کردن غذا به (جیمی) کمک کند.

پس از مدتی بالاخره غذا آماده شد (جیمی) و (فلیکس) با هم آنرا

به سر میز آوردند و (جیمی) به (مگان) گفت:

«امشب به افتخار تو غذای ملی و مخصوص باسک را پخته ام.»

(امپرو) در دل گفت: [نمی گوید برای شما بلکه می گوید برای تو.]

مشغول صرف غذا شدند و (مگان) در تمام مدت عمرش خوراکی به این

خوشمزگی نخورده بود. (جیمی) سخت در فکر بود و کمتر صحبت می-

کرد. عاقبت (فلیکس) طاقت نیاورد و پرسید:

«(جیمی)، آیا از چیزی ناراحتی؟»

(جیمی) نگاهی به تک تک آنها انداخت و بعد گفت:

«در میان ما یک خائن وجود دارد.»

ناگهان همه سکوت کردند. بالاخره (فلیکس) پرسید:

«چرا چنین فکری می کنی؟»

(جیمی) پاسخ داد:

(آکوکا). از زمانی که ما تصمیم به انفجار سد پامپلونا گرفتیم و

آنها برای ما تله گذاشتند، به این نتیجه رسیدیم که باید یک خبرچین وجود

داشته باشد.»

(امپرو) پرسید: «فکری کنی چه کسی باشد؟»

(جیمی) سرش را تکان داد و گفت:

«نمی دانم ولی باید یکی از افرادی باشد که از تمام نقشه های ما آگاه است:

(فلیکس) گفت:

«حداقل یازده نفر از نقشه های ما باخبرند و باید جاسوس را هر چه زودتر از بین آنها شناسایی کنیم.»

(امپرو) پرسید:

«چطور می خواهید این کار را انجام دهید؟»

(جیمی) پاسخ داد:

«یکی از دوستانم به نام (پاکو) در مادرید مشغول تحقیق درباره

این موضوع می باشد و قرار است همین جا به من تلفن کند.»

بعد با خود فکر کرد: [تنهاشش نفر از نقشه انفجار سد باخبر بودند

و من به (فلیکس) شک دارم. درست است که او را زندانی کردند ولی این

هم می تواند قسمتی از نقشه آنها باشد. شاید اگر من او را از زندان نجات

نمی دادم، در آخرین لحظه ترتیب یک فرارنمایشی را برای او می دادند.

امیدوارم هر چه زودتر (پاکو) تلفن کند.]

(امپرو) از پشت میز بلند شد و به (مگان) گفت:

«ظرفها را جمع کن و به آشپزخانه بیاور.»

وقتی مردها تنها شدند (فلیکس) پرسید:

«تو از این دختر راهبه خوشت می آید. اینطور نیست؟»

(جیمی) بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

«بله، دختر خوبیست.»

در دل گفت: [حتماً او را هم می‌خواهی در کنار ما به (آکو کا) تحویل دهی.] مجدداً (فلیکس) سؤال کرد:

«تکلیف (امپرو) چه می‌شود؟»

(جیمی) قدری فکر کرد و پاسخ داد:

«رابطه من و (امپرو) موضوع دیگر است. (مگان) می‌خواهد به صومعه باز گردد و من نمی‌توانم به‌طور جدی درباره‌اش فکری کنم.»

(فلیکس) درحالی‌که برای خواب به اتاق دیگر می‌رفت گفت:

«شب بخیر ولی من فکر نمی‌کنم امشب قادر به خوابیدن باشم. آیا تو مطمئنی که در میان ما خائنی هست؟»

(جیمی) گفت:

«بله مطمئنم.»

وقتی (جیمی) برای صبحانه از اتاق بیرون آمد، (مگان) نتوانست برای لحظه‌ای او را بشناسد. کلاه گیسی بر سر گذاشته بود همراه با یک سیل مصنوعی و عینک. (جیمی) که نگاه (مگان) را به روی خود دید لبخندی زد و گفت:

«صبح بخیر. بعضی وقتها تغییر قیافه کمک زیادی به ما می‌کند.»

درحالی‌که صبحانه می‌خوردند (فلیکس) پرسید:

«تا چه زمانی در اینجا می‌مانیم؟»

(جیمی) در دل گفت: [برای چه می‌خواهد بداند؟] و بعد جواب داد:

«تا وقتی هوا تاریک شود. برای کاری بیرون می‌روم. (فلیکس)

تو هم با من بیا ممکن است به کمکت احتیاج داشته باشم.»

بعد (امپرو) را به کناری کشید و گفت:

«اگر (پاکو) تا قبل از برگشتن ماتفن کرد بگو برایم پیغام بگذارد.»

بعد درحالی‌که به سمت در خروجی می‌رفت نگاهش با (مگان)

تلاقی کرد:

«آخرین روز آزادی. فردا به صومعه برمی‌گردی. فعلاً خدا

نگهدار.»

(مگان) جوابی نداد و به فکر فرو رفت: [من برای تمام عمر

نگران او خواهم بود. خدا با چه کنم، کمکم کن.] (امپرو) به طرف

آشپزخانه رفت و به (مگان) گفت:

«نهار امروز را من می‌پزم و تو اتاقها را مرتب کن.»

(مگان) شروع به مرتب کردن تخت خوابها کرد و با خود گفت:

[بهبتر است سعی کنم فکر او را از سرم بیرون کنم و برای این کار امروز

تمام این خانه را برق می‌اندازم. کار زیاد فکرم را مشغول می‌سازد.] ولی

مگر ممکن بود؟ هر چه بیشتر کار می‌کرد فکر (جیمی) بیشتر مغزش را احاطه

می‌ساخت. ساعتی بعد صدای در را شنید. (فلیکس) و (جیمی) باز گشته

بودند و (مگان) از لای در صحبت‌های آنها را می‌شنید. (فلیکس) گفت:

«امروز حالت خیلی خوب نیست. کمی می‌خواهم شاید بهتر شوم و

به سوی اتاق خواب رفت.»

به محض بسته شدن در اتاق خواب (امپرو) با هیجان گفت:

«(پاکو) تلفن کرد و گفت اطلاعاتی مهم برایت جمع آوری

کرده ولی نمی‌تواند از پشت تلفن حرفی بزند و خواهش کرد که تو رأس

ساعت دوازده ظهر در میدان مرکزی شهر باشی: او شخصی را می‌فرستد

که در آنجا با تو ملاقات کند.»

(جیمی) پرسید:

«آیا نگفت این شخص چه کسی است؟»

(امپرو) سرش را تکان داد و پاسخ داد:

«نه فقط گفت پیغامی که به وسیله او می فرستد بسیار مهم است و

باید تنها به خود تو گفته شود.»

(جیمی) گفت:

«بسیار خوب، وقت زیادی ندارم، تا یک ساعت دیگر برمی گردم.

فقط مواظب باش (فلیکس) از خانه خارج نشود و از تلفن نیز استفاده نکند.»

(امپرو) با حیرت سؤال کرد:

خدای من منظورت این است که او...

(جیمی) صحبت او را قطع کرد و گفت:

«خواهش می کنم فقط کاری را که به تومی گویم انجام بده؟»

بعد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

«باید عجله کنم چیزی به ظهر نمانده.»

واز در بیرون رفت. (مگان) به پولش کردن کف اتاق ادامه داد و

فکرمی کرد: [پس (جیمی) فکرمی کند جاسوس مورد نظر (فلیکس)

است. حالا با او چه می کنند؟ آیا او اشتباه نمی کند؟ (فلیکس) مرد بسیار

خوبی به نظر می رسد. جاننش را مدیون (جیمی) است. چرا باید چنین

کاری کرده باشد. سردر نمی آورم. اگر او جای (جیمی) را لوداده باشد،

جان همه ما به خطر می افتد. بهتر است با (امپرو) در این باره مشورتی کنم.»

بعد به سوی در اتاق رفت ولی قبل از اینکه در را کاملاً باز کند صدای

مکالمه ای به گوشش خورد. (امپرو) با تلفن صحبت می کرد:

(جیمی) الان رفت... کلاه گیس، سیبل و عینک. مشکلی نخواهید

داشت... خیر، پیاده رفت بنابراین حدود پانزده دقیقه طول می کشد تا به

میدان برسد.

(مگان) وحشترده گوش داد. (امپرو) گفت:

«قرارمان یادتان نرود کلنل، قول داده اید که او را نکشید.»

(مگان) آهسته وارد اتاق خواب شد و در را بست. در مغزش طوفانی

برپا بود. پس (امپرو) خیانت کرده بود. او (جیمی) را به یک تله کشانده

بود. (مگان) پنجره را باز کرد و وارد حیاط شد. نمی دانست چگونه می-

خواهد به (جیمی) کمک کند ولی باید او را می یافت. خدایا کمکم کن تا

به موقع برسم.

(مگان) در حالی که دعایم کرد در طول خیابان شروع به دویدن کرد.

(جیمی) به سوی میدان شهر پیش می رفت ولی توجهی به اطراف

خود نداشت. افکار زیادی به ذهنش هجوم آورده بودند: (فلیکس) رامتل

برادرم دوست داشتم. جاننش را بارها از مرگ نجات دادم. چرا به من

خیانت کرد؟ شاید فرستاده (پاکو) بتواند دلیل این کار را برایم شرح دهد.

او به میدان رسید و روی نیمکتی نشست. وسط میدان فواره بزرگی قرار

داشت و اطراف آن بچه ها به بازی مشغول بودند. تقریباً همه نیمکتها

اشغال شده بود و میدان شهر منظره دلپذیری داشت. ناگهان (جیمی)

ماشین پلیسی را دید که در گوشه راست میدان توقف کرد و دو پلیس از

آن خارج شدند. خواست جاییش را تغییر دهد ولی همزمان دو ماشین

پلیس در دو طرف دیگر میدان توجه اش را جلب کرد. [آیا این يك تله بود، یا آنها به طور اتفاقی میدان را زیر نظر گرفته بودند؟] (جیمی) فکرش را به کار انداخت. اگر کوچکترین حرکتی می کرد، آنها او را می دیدند. پس سر جایش نشست و به دنبال راهی برای فرار گشت.

يك خیابان دورتر (مگان) با عجله به سوی میدان می آمد و وقتی از دور (جیمی) را دید که بر روی نیمکتی نشسته است، خیالش قدری آسوده شد. بعد پلیسها را دید. آنها یکی یکی مردان را مورد سؤال قرار می دادند و از ایشان مدارك شناسایی می خواستند. خانمی کالسکه بچه اش را جلوی يك سوپرمارکت نگه داشت و داخل شد. فکری به نظر (مگان) رسید. بلافاصله دسته کالسکه را گرفت و آنرا به سوی (جیمی) هل داد. هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که فریاد زد: «اینجا هستی (مانوئل)؟» واقعا که. توقول دادی در خرید امروز مرا کمک کنی. بچه را که به تو سپرده بودم در خیابان رها کردی و حالا مثل يك میلیونر در پارک لم داده ای مادرم راست می گوید که تو به هیچ دردی نمی خوری.»

(جیمی) تنها ثانیه ای مکث کرد و گفت:

«مادرت حرف زیاد می زند و من...»

(مگان) نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:

«چطور جرأت می کنی پشت سر مادرم حرف بزنی. اگر او نبود،

بچه ات از گرسنگی می مرد.»

پلیسها نزدیک می شدند و صدای دعوای زن و شوهر را می شنیدند.

یکی از آنها به دیگری گفت:

«اگر من جای این مرد بودم حساب زخم را می رسیدم تا دیگر زبان درازی نکنند.»

(جیمی) و (مگان) همچنان بر سرهم فریاد می کشیدند:

«بگذار به خانه برویم، نشانت می دهم مرد خانه کیست؟»

(مگان) در حالی که اوو کالسکه بچه را به سمت خارج میدان می کشید گفت:

«حالا کارت به جایی رسیده که مرا تهدید می کنی؟»

پلیسها دور شدن آنها را نگاه کردند و وقتی (جیمی) و (مگان) به پیاده روی مقابل رسیدند، به سوی مردی که در نیمکت بعدی نشسته بود رفتند:

«آقا لطفاً کارت شناسایی خود را به ما نشان دهید.»

سی دقیقه بعد (مگان) به تنهایی وارد منزل شد. (امپرو) با عصبانیت از او پرسید:

«کجا بودی؟ نمی بایستی بدون اجازه از خانه خارج می شدی.»

(مگان) پاسخ داد:

«برای انجام کار واجبی بیرون رفتم.»

(امپرو) که بیش از اندازه از خونسردی (مگان) خشمگین شده بود

قدمی به جلو برداشت و سؤال کرد:

«چه کاری؟ تو این اطراف کسی را نمی شناسی و جایی را بلد

نیستی.»

در این لحظه جیمی وارد شد. رنگ از روی (امپرو) پرید ولی به روی خود نیاورد و پرسید:

«آیا فرستاده (باکو) را دیدی؟»

جیمی به او نگاهی کرد و تنها گفت:

«چرا (امپرو)؟ چرا؟»

(امپرو) همه چیز را از نگاه (جیمی) فهمید و سرش را پایین انداخت.

(جیمی) مجدداً پرسید:

«جواب مرا بده. چرا این کار را کردی؟»

و این بار (امپرو) گفت:

«برای این که مبارزات ما دیگر احمقانه شده. دولت حاضر به

مذاکره با ماست ولی تو راضی نمی شوی. تا کی باید در به در باشیم. تا

کی باید اسلحه حمل کنیم. دیگر خسته شدم.»

شروع به گریستن کرد. جیمی با عصبانیت فریاد زد:

«دولت می خواهد وقت تلف کند و به حيله متوسل شود. آیا همان

چندباری که گول وعده های تو خالی و پوچ دولت را خوردیم و افرادمان

را از دست دادیم کافی نیست؟ باید تو را با دستهای خودم خفه کنم.»

قدمی به جلو گذاشت ولی (مگان) خود را میان او و (امپرو) قرار

داد و گفت:

«نه (جیمی). خواهش می کنم کاری به او نداشته باش.»

(فلیکس) که از اتاق بیرون آمده و صحبت های آنسان را شنیده بود

گفت:

«خدای من، نمی توانم باور کنم. پس تمام این مدت تو خبر چین

(آکوکا) بودی. حالا با او چکار کنیم جیمی؟»

(جیمی) رو به امپرو کرد:

«اگر يك قدم خطا برداری، قول می دهم نگذارم زنده بمانی.»

سپس روبه (فلیکس) کرد و گفت:

«باید او را همراه خود ببریم و مواظبش باشیم. حالا هم بهتر است

قبل از اینکه دوستان این خانم سر برسند اینجا را ترك کنیم.»

دامی برای جیمی میرو

کلنل (آکوکا) از فرط عصبانیت در حال انفجار بود. او وقت کافی نداشت تا خود را به شهر ویتوریا برساند. به همین دلیل دستگیری (میرو) را به عهده پلیس محلی گذاشته بود و آنها همه چیز را خراب کرده بودند. روزنامه‌ها و نخست‌وزیر او را تحت فشار گذاشته بودند. البته وحشت (آکوکا) تنها از (اوپوس موندو) بود. می‌دانست که اگر در انجام این مأموریت موفق نشود، حکم مرگ خود را امضاء کرده است. کلنل با خود گفت: [فکر می‌کردم قبل از رسیدنشان به مندایا کار را تمام خواهم کرد. حالا آخرین شانس من صومعه است. وقتی آنها برای رساندن راهبه‌ها به آنجا برسند، ما منتظرشان خواهیم بود.]

(ریکاردو) و (گراسیلا) به انتهای راه نزدیک می‌شدند. این چند

روز آخر، شادترین روزهایی بود که آنها در زندگیشان به خاطر داشتند. آنها بدون این که خسته شوند، از گذشته، حال و آینده صحبت می کردند. حتی در نظر نمی گرفتند که تحت تعقیب هستند و هر لحظه ممکن است جانشان را از دست بدهند. بالاخره به لوگرانو رسیدند و وقتی وارد یک خیابان عریض و پررفت و آمد شدند (گراسیلا) پرسید:

«در چه محلی دوستانمان را ملاقات خواهیم کرد؟»

(ریکاردو) به پوستری در روی دیوار اشاره کرد و گفت:

«آنجا.»

بر روی آن نوشته شده بود:

«سیرک بزرگ ژاپن. از یست و چهارم جولای به مدت یک هفته.»

محل برگزاری: شهر لوگرانو.»

در آنسوی شهر، (جیمی)، (مگان)، (امپرو) و (فلیکس) نیز به پوستر مشابهی نگاه می کردند. از وقتی شهر و بتوریا را ترک کرده بودند هیچ یک از افراد با (امپرو) صحبت نمی کرد ولی سعی می کردند کوچکترین حرکت او را زیر نظر بگیرند. (جیمی) نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«سیرک تا نیم ساعت دیگر شروع می شود بهتر است حرکت کنیم.»

در اداره پلیس شهر لوگرانو کلنل (آکوکا) با مردانش نقشه دستگیری (میرو) را مرور می کردند. کلنل گفت:

«دورادور صومعه مندائو را بدون این که دیده شوید محاصره کنید. و توجه داشته باشید که ما باید قبل از ورود راهبه ها به صومعه،

آنها را دستگیر کنیم.»

همه با سر تأیید کردند ولی یکی از افراد پرسید:

«اگر (جیمی میرو) دست به تیراندازی بزند ما نخواهیم توانست

آنها را زنده دستگیر کنیم. در آن صورت تکلیف چیست؟»

(آکوکا) لبخندی زد و گفت:

«من دعا می کنم که او دست به این کار بزند، آنوقت یک نفرشان

را زنده نخواهیم گذاشت.»

در این لحظه سربازی وارد شد و گفت:

«قربان معذرت می خواهم، یک آمریکایی تقاضای ملاقات با شما

را دارد.»

(آکوکا) قدری تعجب کرد و گفت:

«در حال حاضر وقت ندارم بگو فردا بیاید.»

سرباز کمی تأمل کرد و اظهار داشت:

«بله قربان ولی می گوید صحبت او درباره یکی از راهبه های

فراری است.»

کلنل دستور داد:

«بسیار خوب. او را فوراً نزد من بفرست.»

لحظه ای بعد (ناکر) وارد شد و گفت:

«می بخشید که مزاحم شما شدم. من (آلن تاکر) هستم و از نیویورک

به اینجا آمده ام. امیدوارم شما بتوانید به من کمک کنید.»

(آکوکا) با دست به یک صندلی اشاره کرد ولی حرفی نزد.

(ناکر) در حالی که می نشست ادامه داد:

«یکی از راهبه‌هایی که شما به دنبالشان هستید، خواهر (مگان) نامیده می‌شود. من نیز به دنبال او می‌گردم. می‌خواستم از شما خواهش کنم اگر آنها را یافتید بلافاصله مرا مطلع سازید.»

کلنل (آکوکا) پرسید:

«می‌توانم بپرسم شما برای چه در پی او هستید؟»

(تاکر) قدری فکر کرد. سپس پاسخ داد:

«من از جانب شخصی مأموریت دارم تا پیامی به او برسانم و متأسفانه باید بگویم مأموریت من کاملاً محرمانه است.»

(آکوکا) بسیار کنجکاو شده بود ولی گفت:

«در حال حاضر نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. ما فقط می‌دانیم که

آنها به سمت شمال منطقه باسک در حال حرکت هستند. اما به محض یافتن ایشان تمام اسپانیا و از جمله شما با خبر خواهید شد.»

بعد از صندلی بلند شد. (تاکر) فهمید که بیش از این نمی‌تواند

انتظاری داشته باشد بنابراین روزبخیری گفت و از در خارج شد.

(آکوکا) عمداً نقشه غافلگیر کردن (میرو) در صومعه منداویا را

به او نگفت چرا که نمی‌خواست کوچکترین مانعی در سر راهش بوجود آید.

(تاکر) به خود می‌گفت: [آنها به شمال می‌روند و من احساس

می‌کنم قصدشان خروج از اسپانیا باشد. برای رسیدن به این منظور بهترین محل، شهر سن سباستین است. باید هر چه زودتر این دختر را پیدا کنم.]

او می‌دانست که در روزهای شروع مأموریتش بر خورد خوبی

با (الن اسکات) نداشته و به راحتی مورد بخشش او قرار نخواهد گرفت.

بنابراین فکر می‌کرد با پیدا کردن (مگان) می‌تواند تا حدی بی‌وفایی خویش را جبران کند.

سیرک ژاپن در چادر بسیار بزرگی در یک محوطه باز درست خارج شهر لوگرانو اجرا می‌شد. ده دقیقه قبل از شروع برنامه، چادر تا آخرین درجه ظرفیت پر شده بود و (مگان)، (جیمی)، (امپرو) و (فلیکس) در ردیف دوم نشسته بودند. دو صندلی خالی در کنار (جیمی) قرار داشت. (جیمی) نگاهی به صندلی‌ها کرد و گفت:

«شاید اتفاقی برای (ریکاردو) و (گراسیلا) افتاده باشد. (امپرو)، آیا تو آنها را نیز...»

ولی (امپرو) حرف او را قطع کرد و گفت:

«نه، قسم می‌خورم، (جیمی) من هیچ چیز راجع به آنان نمی‌دانم.» برنامه شروع شد و دلقکها با حلقه‌های جورا جور به وسط میدان آمدند. بعد از آنها تعدادی پسر و دختر ژاپنی با دو چرخه‌هایشان شروع به هنرنمایی کردند و یکی پس از دیگری، سیرک‌بازان به میدان می‌آمدند. تماشاچیان با هیجان زیاد برنامه‌ها را دنبال می‌کردند و (جیمی) نگرانتر از آن بود که بتواند توجهی به اطرافش داشته باشد و در دل گفت: [بازنده دقیقه دیگر هم صبر می‌کنیم و بعد اگر...] صدایی از پشت سرش گفت:

«ببخشید آیا این صندلی‌ها رزرو شده‌اند؟»

به سرعت برگشت، (ریکاردو) و (گراسیلا) آنجا ایستاده بودند. (جیمی) نفس راحتی کشید و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم بنشینید.»

(ریکاردو) سری برای دیگران تکان داد و آهسته پرسید:

«پس بقیه کجا هستند؟»

(جیمی) گفت: «مگر روزنامه‌ها را نخوانده‌ای؟»

(ریکاردو) با نگرانی گفت:

«روزنامه؟ ما تمام این چند روز را در کوهستان بودیم.»

(جیمی) گفت:

«خبرهای بدی برایت دارم. (توماس) کشته شده و (روبیو) در

بیمارستان زندان است. در يك درگیری او را با ضربه چاقو مجروح

کرده‌اند.»

(ریکاردو) لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

«باید هرچه زودتر ترتیب فرارش را بدهیم.»

(جیمی) سری به نشانه تأیید تکان داد. (گراسیلا) پرسید:

خواهر (لوسیا) و خواهر (ترززا) کجا هستند؟»

این بار (مگان) پاسخ او را داد: «از خواهر (ترززا) هیچ کس خبر

ندارد ولی (لوسیا) يك قاتل فراری بوده و اونیز به وسیله پلیس دستگیر

شده است.»

(گراسیلا) از شنیدن این اخبار صلیبی بروی سینه کشید.

(گراسیلا) و (مگان) حرفهای زیادی داشتند و تقریباً همزمان شروع

به صحبت با زبان اشاره مخصوص صومعه کردند.

«(ریکاردو) و من تصمیم گرفته‌ایم ازدواج کنیم.»

«واقعاً خوشحالم و تبریک می‌گویم.»

«برای تو چه اتفاقاتی افتاده است؟»

(مگان) خواست به او جواب بدهد ولی هرچه فکر کرد، اشاره و

علامتی برای نشان دادن احساسش نیافت. دیگران با تعجب به آنها نگاه

می‌کردند. در این لحظه (جیمی) گفت:

«بهتر است حرکت کنیم. اتومبیلی، بیرون منتظر ماست. اول

به‌منداویا می‌رویم و خواهرها را به صومعه می‌رسانیم و بعد راهمان را

به‌سن سباستین ادامه خواهیم داد.»

وقتی همگی به محوطه بیرون از چسادر سیرک رسیدند، ماشین

استیشن دوربسته‌ای را دیدند که انتظارشان را می‌کشد ولی قبل از سوار

شدن، (ریکاردو) گفت:

«(جیمی) موضوعی هست که باید به تو بگویم. (گراسیلا) به -

صومعه باز نمی‌گردد و ما می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم.»

(جیمی) با خوشحالی گفت:

«تبریک می‌گویم و اطمینان دارم که خوشبخت خواهید شد.»

(مگان)، (گراسیلا) را در آغوش گرفت و گفت:

«برای هر دو شما خوشحالم.»

بعد در دل گفت: [آیا برای او ترك کردن صومعه آسان بود؟]

کلنل (آکوکا) به گزارشی که رئیس پلیس از پشت تلفن برایش

می‌خواند، گوش می‌داد:

«افراد مورد نظر را ساعتی پیش در سیرک ژاپن دیده‌اند ولی طبق

دستور شما، اقدامی علیه ایشان صورت نگرفت. آنها در يك اتومبیل

دور بسته استیشن به رنگ سفید و خطوط آبی، سیرک را به سمت منداویا ترک کردند.»

(آکوکا) گفت:

بالاخره تمام شد. تا چند ساعت دیگر، (جیمی میرو) تنها یک خاطره خواهد بود.»

(آکوکا) از پشت درختان با یک دوربین صحرایی، جاده‌ای را که به سوی صومعه امتداد داشت زیر نظر گرفت. افرادش در اطراف پراکنده و پنهان شده بودند. (جیمی میرو) کوچکترین راهی برای فرار نداشت. استیشن سفید از پیچ جاده نمایان شد. (آکوکا) بی سیم دستی‌اش را آماده کرد و به محض این که اتومبیل جلوی در صومعه متوقف شد، تنها یک کلمه در آن گفت:

«حالا.»

در یک چشم برهم زدن پنجاه سرباز مسلح دورتادور ماشین را محاصره کردند.

(آکوکا) با لبخند پیروزمندانه‌ای به استیشن نزدیک شد و گفت:

«دستهایتان را روی سر بگذارید و بیرون بیاوید.»

در عقب ماشین به آهستگی باز شد. سه مرد و دو زن وحشزده و لرزان از ماشین پیاده شدند. آنها کاملاً غریبه بودند.

۳۵

دستگیری جیمی میرو

در جاده‌ای بسوی تپه و بسا فاصله دوری از صومعه، (جیمی) و دوستانش از داخل ماشین قرمز رنگی، محاصره و دستگیری افراد استیشن سفید رنگ را می‌دیدند.

(آکوکا) برای لحظه‌ای مبهوت شد و بعد پرسید:

«شما کی هستید؟»

یکی از مردان در حالی که دستهایش را بالا نگه داشته بود گفت:

«ما همگی کارمندان هتلی در لوگرانو هستیم.»

(آکوکا) مجدداً سؤال کرد:

«اینجا چه می‌کنید؟»

مرد پاسخ داد:

«مرد جوانی پنج هزار پزوتا به ما داد و خواهش کرد این اتومبیل را به صومعه تحویل دهیم.»

(آکوکا) عکسی از (میرو) را به او نشان داد و گفت:

«آیا این همان مرد است؟»

و پاسخ شنید:

«بله.»

(جیمی) دور زد و ماشین را به سوی لوگرانو بازگرداند. (مگان)

از او پرسید:

«تو چطور می دانستی که کلنل در انتظار ما خواهد بود؟»

(جیمی) لبخندی زد و پاسخ داد:

«يك روباه باید مانند يك شکارچی فکر کند تا بتواند زنده بماند.»

من نیز خود را به جای (آکوکا) گذاشتم و فکر کردم اگر او بودم چه می کردم؟»

(مگان) گفت:

«اگر فکرت درست در نمی آمد و (آکوکا) به صومعه نمی رفت

چه می کردی؟»

(جیمی) این بار به راستی خندید و گفت:

«آنوقت، (مگان) عزیز، بدون ناراحتی می توانستیم نورابه صومعه

برسانیم.»

(فلیکس) پرسید:

«حالا چکار کنیم؟»

این پرسش فکر همه را به خود مشغول کرده بود.

(جیمی) گفت:

«اسپانیا برای هیچیک از ما تا مدتی امن نیست. مستقیماً به سن -

سباستین می رویم و آنجا از راه کوهستان وارد خاک فرانسه می شویم.»

بعد نگاهی به (مگان) کرد و افزود:

«در فرانسه هم صومعه پیدا می شود.»

(فلیکس) معترضانه گفت:

«ولی تمام راهها از اینجا به سن سباستین به وسیله پلیس کنترل

می شود. ما چگونه می خواهیم خود را به آنجا برسانیم؟»

(جیمی) تصمیمش را گرفته بود:

«ما با قطار می رویم.»

این بار (ریکار دو) اعتراض کرد:

«سربازها ایستگاه راه آهن را نیز اشغال کرده اند.»

(جیمی) نگاهی پر معنا به (امپرو) کرد و گفت:

«هر مشکلی راه حلی دارد. دوستی داریم که می تواند به ما کمک

کند.»

دیگر چیزی نگفت. قدری جلوتر به يك تلفن عمومی رسیدند.

(جیمی) ماشین را نگه داشت و گفت:

«(امپرو)، باید يك تلفن به (آکوکا) بزنی و چیزهایی را که به تو

می گویم عیناً گزارش دهی. یادت باشد. يك حرف اضافی منجر به مرگت

خواهد شد.»

اسلحه اش را بیرون آورد. بعد در حالی که بازوی (امپرو) را گرفته

بود آزمایشین دور شدند. (جیمی) سکه‌ای درون تلفن انداخت و (امپرو) شماره‌ای گرفت. (جیمی) اسلحه‌ها را به پهلوی او فشار داد و گفت:

«خوب متوجه شدی؟»

با سر جواب مثبت گرفت.

«من (امپرو جیرون) هستم. کلنل (آکوکا) منتظر تلفن من هستند.

ممکن است لطفاً با ایشان صحبت کنم؟»

دو دقیقه بعد صدای کلنل از پشت خط شنیده شد.

(امپرو) گفت:

«کلنل ما در حال ترك كردن شهر لوگرانو هستیم. (جیمی) کلیه

نقشه‌هایش را عوض کرده و تصمیم گرفته برای سردرگم کردن شما به-

بارسلون برود. ما با يك وانت سفید رنگ و از شاهراه اصلی می‌رویم.»

کلنل پرسید:

«آیا تو مطمئنی؟»

(امپرو) پاسخ داد:

«بله حالا دیگر باید بروم. خدا نگهدار.»

گوشی را برجایش گذاشت. (جیمی) گفت:

«خیلی عالی بود. تا هنگامی که ما به ایستگاه راه آهن برسیم، تمام

سربازان مشغول نگه داشتن ماشینهای جاده خواهند بود.»

سی دقیقه بعد آنها جلوی باجه بلیط قطار بودند. (جیمی) بلیطهای

آنها را به دستشان داد و بعد گفت:

«برای اینکه کمتر جلب توجه کنیم، با قطار درجه سه مسافرت

خواهیم کرد. حالا به طور جداگانه وارد ایستگاه می‌شویم و یکدیگر را

در آخرین واکن ملاقات خواهیم کرد.»

خودش و (امپرو) جلورفتند و وقتی دیگران دیدند که بدون روبرو شدن با مانعی سوار قطار شدند، آنها نیز یکی بعد از دیگری وارد ایستگاه گشتند. (جیمی) و (مگان) در کنار هم نشستند و (فلیکس) با (امپرو) روبروی آنها قرار گرفتند. در طول راه (جیمی) فقط با (مگان) صحبت می‌کرد:

«ما ناسه ساعت دیگر به سن سباستین می‌رسیم. شب را در هتل

می‌گذرانیم و فردا صبح از طریق کوهستان به فرانسه می‌رویم.»

(مگان) پرسید:

«بعد از این که به فرانسه رسیدیم، چه خواهیم کرد؟»

(جیمی) گفت:

«نگران نباش. با فاصله کمی از مرز اسپانیا در فرانسه يك صومعه

مسیحی وجود دارد.»

بعد قدری مکث کرد و ادامه داد:

«البته اگر رفتن به صومعه هنوز هم چیزی است که می‌خواهی.»

پس (جیمی) تردید او را حدس زده بود. (مگان) نگاهی به صورت

او کرد و (جیمی) نیز با چشمهای گرمش به او خیره شد. (مگان) فکر کرد:

[جیمی می‌داند که برایم جدا شدن از او آسان نیست.] وقتی که بالاخره

قطار در ایستگاه سن سباستین ایستاد، (جیمی) گفت:

«اینجا دیگر شهر خودمان است. ترتیبی داده‌ام که به دنبالمان بیایند.»

بیرون ایستگاه ماشین بزرگ و جاداری انتظارشان را می‌کشید.

راننده آن جوانی خوشرو بود و کلاه مخصوص مردم باسک را بر سر

داشت. او (جیمی) را در آغوش گرفت و به همه خوش آمدگفت. بعد از این که همه سوار شدند و ماشین به حرکت درآمد، راننده به (جیمی) گفت: «ما برای تونگران بودیم. (آکوکا) برای شکار تو جایزه گذاشته است.»

(جیمی) باخنده گفت:

«(جیل) عزیز، فصل شکار من تمام شده. حالا دیگر بگذار از مسایل

دیگر صحبت کنیم.»

بعد آنها مشغول حرف زدن با یکدیگر شدند. هتلی که مقصد آنها بود (نیز) نام داشت. هتل کوچک و زیبایی مشرف به دریا. وقتی جلوی در هتل از ماشین پیاده شدند، صاحب آن (لارگو کورتز)^۲ شخصاً به استقبال آنان آمد:

«خوش آمدی پسر، یک هفته پیش منتظرت بودم.»

(جیمی)، (مگان) و (گراسیلا) را به او معرفی کرد و (لارگو) گفت:

«من درباره شما خواهان روحانی در روزنامه‌ها خواندم و

خوشحالم که دست (آکوکا) به شما نرسید.»

بعد رو به همگی کرد و گفت:

«باید خسته باشید. اتاقهایتان آماده است. قدری استراحت کنید

و بعد برای شام پایین بیایید.»

(جیمی) گفت:

«ما فقط امشب در اینجا خواهیم ماند. می‌خواهم به (خوزه سبرین)^۳

1- Gil 2- Niza 3- Largo Courtez

4- Iose Cebrian

خبر بدی تا صبح اول وقت در اینجا باشد. او بهترین راهنمایی است که می‌تواند ما را از کوهستان عبور دهد.»

(لارگو) در حالی که همه را به سمت پله‌های طبقه دوم می‌برد گفت:

«بسیار خوب، ترتیبش را می‌دهم. حالا اجازه بده اتاقهایتان را

نشانتان بدهم.»

(جیمی) بازوی (امپرو) را گرفت و گفت:

«شما بروید. من و (امپرو) به رستوران می‌رویم و یک نوشیدنی

می‌خوریم.»

(مگان) از پله‌ها بالا می‌رفت و می‌اندیشید. [اوجه تصمیمی در

مورد (امپرو) گرفته؟ آیا می‌خواهد در نهایت بیرحمی او را... نه.] حتی

تصورش را هم نمی‌توانست بکند.

(جیمی)، (امپرو) را به قسمت انتهای رستوران برد و یک میز

کوچک دوفره را برای نشستن برگزید. سپس سفارش دوفنجان قهوه

داد و زمانی که گارسون آنها را تنها گذاشت پاکت کوچکی از جیبش

خارج ساخت. (امپرو) با وحشت او را زیر نظر داشت و دید که او محتویات

پاکت را درون یکی از قهوه‌ها خالی کرد، آنرا جلوی (امپرو) گذاشت

و گفت:

«بخور.»

(امپرو) شروع به گریستن کرد. (جیمی) که تحت تأثیر قرار نگرفته

بود مجدداً از او خواست تا فنجانش را بنوشد. (امپرو) گفت:

«(جیمی) من تو را دوست داشتم ولی نمی‌دانستم اینقدری بیرحمی.»

بسیار خوب می‌خورم و امیدوارم هر چه زودتر اعدامت کنند.»
بعد فنجان قهوه را تا آخر سر کشید. (جیمی) نفس راحتی کشید
و گفت: «حال من به تو کمک می‌کنم تا به افاق بروی و بخوابی.»

همگی برای شام به رستوران رفتند. نبودن (امپرو) هیچکس به
جز (مگان) را متعجب نکسرد و در دل گفت: [بهبتر است چیزی نپرسم.
اطمینان دارم که (جیمی) نمی‌تواند بلایی سراو آورده باشد.] [لارگو -
کورتز] سفره‌ای رنگین برایشان تدارک دیده بود و آنها پس از مدتها از
خوردن غذای خوب لذت کاملی بردند. (مگان) احساس خستگی می‌کرد،
از جایش برخاست و به همه شب بخیر گفت. (جیمی) نگاهی به او کرد
و گفت:

«صبر کن. درباره موضوعی می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

آنها به گوشه خلوتی رفتند و (جیمی) ادامه داد:

«(مگان)، آیا توهنوز هم تصمیم‌داری به صومعه برگردی؟»

(مگان) می‌دانست که دیر با زود با این سؤال روبرو می‌گردد ولی

چیزی که نمی‌دانست جواب آن بود. (جیمی) منتظر پاسخ بود و (مگان)
می‌بایست با او روراست باشد. بنابراین گفت:

«می‌دانی (جیمی)، من دقیقاً نمی‌دانم چه می‌خواهم، کاملاً سردرگم

شده‌ام.»

(جیمی) لبخندی زد و کلماتش را با دقت برگزید:

«گوش کن عزیزم، این جنگ به زودی تمام خواهد شد و ما پیروز

می‌شویم چون مردم از ما حمایت می‌کنند. نمی‌توانم از تو بخواهم با من

در این خطر سهیم شوی ولی از تو می‌پرسم، آیا به خاطر من صبر می‌کنی؟
خاله‌ای دارم که در (بایون) فرانسه زندگی می‌کند. این شهر فاصله
چندانی با مرز اسپانیا ندارد و من می‌توانم به دیدن تو بیایم. او خوشحال
می‌شود که تو را تا هر وقت که بخواهی نزد خود نگه دارد.»

(مگان) برای مدتی نسبتاً طولانی به او خیره شد و بعد گفت:

«تا فردا به من مهلت بده تا درباره‌اش فکر کنم.»

(جیمی) با خوشحالی گفت:

«پس جواب تو منفی نیست؟»

(مگان) پاسخ داد:

«نه، منفی نیست.»

(فلیکس) با خود فکری کرد: [یک مرد کور هم می‌تواند جرقه‌ای

را که بین نگاه (جیمی) و (مگان) وجود دارد تشخیص دهد.]

هیچ‌یک از آنها آتش بخوبی نتوانستند بخوابند. (مگان) به

گذشته و آینده فکری کرد. یک بار ناچار شده بود برای زندگی تصمیم

بگیرد و او صومعه را انتخاب کرده بسود و حالا دوباره می‌بایست بین

دنای بیرون و آنجا یکی را انتخاب کند. زانو زد و ساعت‌ها دعا کرد.

(گراسیلا) نیز بیدار بود و دعا می‌کرد. در پایان دعایش گفت:

«خدایا تو را سپاس می‌گویم. امیدوارم لیاقت محبت تو را داشته باشم.

تا آنجا که قدرت دارم کوشش خواهم کرد که (ریکاردو) را خوشبخت کنم.»

(جیمی) به (مگان) می‌اندیشید: [نمی‌توانم بگذارم به صومعه باز گردد. به وجود او نیاز دارم، نیاز دارم او در کنارم باشد. امیدوارم جواب مثبت بدهد.]

(ریکاردو) هیچ‌آن‌گونه تر از آن بود که بتواند بخوابد و فکرمی کرد: [من خوش شانس‌ترین مرد دنیا هستم و (گراسیلا) زیباترین عروس دنیا خواهد شد.]

(فلیکس) نیز نمی‌توانست بخوابد به‌همه‌دوستانش و مسافرت فردا به فرانسه فکرمی کرد.

صبح زود همگی در رستوران هتل گسرد آمدند. (جیمی) به سوی (مگان) رفت و پرسید:
«آیا راجع به صحبت دیشب فکر کردی؟»
«بله، من...»

ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند. (لارگو) با عجله به سوی (جیمی) دوید و گفت:

«متأسفانه برای صرف صبحانه وقت ندارید. خبر داده‌اند که تعداد زیادی سرباز وارد شهر شده‌اند و شما باید هرچه زودتر به طرف فرانسه حرکت کنید.»

بعد مردی را صدا زد و اضافه کرد:
«(جیمی)، این (خوزه سبرین) است. راهنمایی که خواسته بودی.»

(جیمی) با او دست داد و گفت:

«از دیدنت خوشحالم. تعریف‌تورا خیلی شنیده‌ام. حالا دیگر بهتر است حرکت کنیم.»

بعد از تشکر و خدا حافظی با (لارگو)، از ساختمان خارج شدند. هنوز چند قدمی از هتل دور نشده بودند که ناگهان خیابان از سربازان مسلح پر شده و راه آنها از همه طرف مسدود گردید. برای فرار دیر شده بود و می‌بایست از خود دفاع کنند. (جیمی) دستش را به طرف اسلحه برد و در این لحظه صدای (آکوکا) را از پشت سر شنید:

«اگر من به جای تو بودم، چنین کاری نمی‌کردم. افراد من دستور دارند، در صورت مشاهده کوچکترین مقاومت، حتی یک نفر را زنده نگذارند.»

(جیمی) به سرعت فک کرد:

[(آکوکا) از کجا پی به محل او برده؟] او به سوی (آکوکا) برگشت و میان در ورودی هتل (امپرو) را دید که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب دارد. (فلیکس) نیز او را دید و با تعجب گفت:

«من فکر کردم او را...»

(جیمی) گفت:

«من فقط به او داروی خواب آور دادم. میزان آن اینقدر زیاد بود که او را تا دو روز بخواباند.»

(آکوکا) که طاقش تمام می‌شد فریاد زد:

«آنها را خلع سلاح کنید.»

(فلیکس) و (ریکاردو) نگاهی به (جیمی) کردند و منتظر دستور

شدند ولی او سرش را به نشانه نفی تکان داد. اسلحه اش را بر زمین گذاشت و آندو نیز پیروی کردند. دهها نفر از مردم که از خیابان عبور می کردند به تماشا ایستاده بودند. (جیمی) پرسید:

«حالا مارا به کجا می برید؟»

کلنل با شادی گفت:

«برای شما جشنی ترتیب داده ایم. به مادرید می رویم و پس از یک محاکمه عادلانه طناب دار را خودم برگردنت می اندازم. البته اگر می توانستم، همین جا تیربارانت می کردم.»

(جیمی) دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

«بگذار زنها بروند، آنها گناهی ندارند.»

(آکوکا) پاسخ داد:

«آنها از شما هم خطرناکترند.»

بعد علامتی به یکی از سربازانش داد. افراد او از مردمی که هر لحظه تعدادشان بیشتر می شد خواستند تا راه را برای عبور خودروهایی نظامی باز کنند. سه کامیون به آهستگی جلو آمدند. (آکوکا) به کامیونها اشاره کرد و گفت:

«شما در وسطی سوار می شوید و به خاطر داشته باشید که نیمی از مردان من در جلو و نیمی دیگر از عقب شما حرکت می کنند. بنابراین فکرها را بچه گانه به سرتان راه ندهید. روشن شد؟»

(جیمی) سری تکان داد و همگی به سوی کامیون وسطی شروع به حرکت کردند. صدای زمزمه هایی توأم با عصبانیت از جمعیتی که حالا صدها نفر بودند، به گوش می رسید. (جیمی) به (مگان) و (گراسیلا)

در سوار شدن کمک کرد. بعد (ریکاردو) و (فلیکس) از پله های خود رو بالا رفتند و (جیمی) آخر از همه در حالی که به (مگان) چشم دوخته بود، سوار کامیون شد.

کلنل (سستلو) که تا این لحظه ساکت بود به راننده کامیون دستور داد:

ما مستقیم به مادرید می رویم و در هیچ نقطه ای توقف نمی کنیم.»

«بله، کلنل.»

آزادی جیمی میرو

کلنل (آکوکا) درحالی که سوار کامیون اول می‌شد. به مردمی که
 وسط خیابان را سد کرده بودند گفت:
 «پراکنده شوید و راه را باز کنید.»
 ولی نه تنها هیچ کس از جایش تکان نخورد، بلکه از هر گوشه بر
 تعداد جمعیت افزوده می‌شد. (آکوکا) فریاد زد:
 «متفرق شوید.»

آنها هنوز ایستاده بودند. گویی برای تماشای يك چیز خارق العاده
 آمده بودند. این حرف دهان به دهان در شهر پیچیده بود:
 «(جیمی میرو) را گرفتند.»

مغازه دارها دکانهایشان را رها کرده بودند. زنهای خانه دار از منازل
 بیرون چویده بودند. کارمندان اداره‌ها را نیمه تعطیل گذاشتند و به خیابان

ریختند، هنرمندان، لوله کشها، دکترها، مکانیکها، و حتی دانش آموزان مدارس به خیابان جلوی هتل می‌دویدند. پس از چند دقیقه بیشتر از ده هزار نفر، سه‌خودرو نظامی را محاصره کرده و به‌طور هولناکی ساکت بودند.

کلنل (آکوگا) با بی‌صبری فریاد زد:

«راه را باز کنید. در غیر این صورت، دستور شلیک می‌دهم.»

(جیمی) با صدای بلند به او گفت:

«فکر نمی‌کنم کار صحیحی باشد. این مردم از شما متفرند. کافی

است من اشاره‌ای کنم تا تو مردانث را قطعه‌قطعه کنند. کلنل، تو یک-

چیز را فراموش کرده‌ای، اینجا قلب منطقه باسک و شهر من است.»

بعد روبه‌سوی دوستانش کرد و اضافه نمود:

«بهبتر است پیاده شویم.»

مردم انتظار می‌کشیدند و همچنان سکوت مرگباری بر خیابان

مستولی بود. افراد (جیمی) عرض خیابان را طی کردند و به‌سوی جمعیت

رفتند. (آکوگا) با خشم بسیار گفت:

«میرو، تو نمی‌توانی از دست من فرار کنی.»

(جیمی) لبخندی زد و جواب داد:

«من از دست تو فرار کردم! حالا ماشین‌هایت را بردار و از اینجا برو

چون جانث در خطر است.»

کلنل نگاهی طولانی به او کرد و در دل گفت: [نمی‌تواند این‌طور

تمام شود. من خیلی نزدیک بودم و حالا؟... یا تکه‌تکه شدن به‌وسیله این

جمعیت یا مرگی آسانتر و سریعتر بدست مأموران او بوس موندو.] می-

دانست که کاری از دستش بر نمی‌آید، بنابراین با صدای بلند به افرادش

دستور داد:

«حرکت می‌کنیم و به‌مادرید می‌رویم.»

جمعیت راه را برای عبور خود روها باز کرد و وقتی آنها در پیچ

خیابان از نظرها دور شدند، فریاد شادی مردم به‌هوا رفت. اول برای

(جیمی) و افرادش هورا می‌کشیدند ولی به‌تدریج فریادها، تبدیل به

شعارهایی برای آزادی شد. (جیمی) دستهای (مگان) را در دست گرفت

و گفت:

«تمام شد. حالا با خیال راحت به فرانسه می‌رویم و تو با من به‌خانه

خاله‌ام می‌آیی.»

این دیگريک سؤال نبود. ولی قبل از اینکه (مگان) بتواند عکس-

العملی نشان دهد، مردی دست بر بازویش گذاشت و گفت:

«بیخشید، آیا شما خواهر (مگان) هستید؟»

«بله.»

مرد نفس راحتی کشید و گفت:

«مدنهاست به دنبال شما می‌گردم. نام من (آلن تاکر) است و باید

با شما در خصوص مطلب مهمی صحبت کنم.

(مگان) با بی‌تفاوتی جواب داد:

«در حال حاضر وقت صحبت کردن با شما را ندارم. اگر خبرنگار

هستید می‌توانید...»

(تاکر) حرف او را قطع کرد و گفت:

«شما اشتباه می‌کنید من برای یافتن شما از نیویورک آمده‌ام و اگر

فقط چند دقیقه به‌من فرصت بدهید برایتان توضیح می‌دهم.»

(مگان) که بسیار کنجکاو شده بود از (جیمی) عذرخواهی کرد و با او به گوشه‌ای رفتند.

مکالمه با (تاگر) دنیای (مگان) رازپرور و کرد:

«من از طرف خانمی ماموریت دارم که شما را پیدا کنم و به نیویورک

برم.»

«نمی‌فهمم. چه خانمی و به چه دلیل می‌خواهد مرا ببیند.»

«البته من از کار ایشان با شما بی‌اطلاعم و تنها می‌دانم که خصانم

(اسکات) از دوستان پدر شما هستند.»

(مگان) اندیشید: [بالاخره بعد از این همه سال می‌توانم بفهمم

پدر و مادرم چه کسانی بودند. خدا یا کمکم کن.] این اتفاقی بود که سالها

منتظرش بود و حالا که با آن روبرو شده بود، نمی‌دانست چه کند. گلویزش

خشک شده بود و اشکهایش در حال سرازیر شدن بودند تنها گفت:

«همراه شما می‌آیم.»

(تاگر) با خوشحالی تشکر کرد و گفت:

«سریعاً یک پاسپورت برایتان تهیه خواهم کرد.»

(مگان) از او جدا شد و به سوی جیمی که چشم از او برنداشته بود

رفت. هنگام راه رفتن سرش گیج می‌رفت. (جیمی) قدری جلو آمد و

پرسید:

«حالت خوب است؟ آیا آن مرد مزاحمت شده؟»

«نه.»

دستهای (مگان) را گرفت و اضافه کرد:

«باید فوراً حرکت کنیم.»

(مگان) گفت:

(جیمی)، من می‌خواهم با تو بیایم ولی کاری هست که باید انجام

بدهم. برای مدتی باید به آمریکا بروم.»

(جیمی) ناباورانه او را نگرست و سؤال کرد:

«آمریکا؟ می‌خواهی مرا ترک کنی؟»

(مگان) با التماس گفت:

«خواهش می‌کنم (جیمی). این موضوع به زندگی من بستگی

دارد ولی قول می‌دهم برگردم.»

(جیمی) او را برای مدت طولانی نگاه کرد. بعد آهسته سرش را

پایین انداخت و (مگان) شنید که زیر لب گفت:

«بسیار خوب، ولی یادت باشد که دوستت دارم.»

(مگان) دستهای او را فشرد و گفت:

«قول می‌دهم برگردم، قول می‌دهم.»

(مگان) از تصمیم قلب تصمیم داشت به محض روشن شدن موضوع

پدر و مادرش، نزد او برگردد ولی این تصمیم مربوط به قبل از ملاقات با

(الن اسکات) بود.

نجات رویو و خواهر لوسیا

در آخرین ساعت وقت اداری روز جمعه، يك آمبولانس نظامی جلوی بیمارستانی در شهر آراندرا توقف کرد. راننده آمبولانس به اتفاق دو پلیس اونفورم پوش وارد بیمارستان شدند و به سرپرستی که پشت میز نشسته بود نزدیک گشتند. یکی از پلیسها در حالی که کاغذی را به او می داد گفت:

«ماماموریت داریم که يك زندانی به نام (رویو آرزانو) را تحویل گرفته و به مادرید ببریم.»

سرپرست بخش نگاهی به مدرک امضاء شده کرد و گفت:
«متأسفانه من در مقامی نیستم که بتوانم او را آزاد کنم و شما باید با رئیس بیمارستان صحبت کنید.»
پلیس با بی صبری گفت:

«اشکالی ندارد او کجاست؟»

«تا روزدوشنبه به اودسترسی نداریم. برای تعطیلات آخر هفته به مسافرت رفته است.»

پلیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«این دیگر مشکل شماست. این برگه را کلنل (آکوکا) شخصاً امضاء کرده و می‌دانی که از تأخیر در انجام دستوراتش خوشش نمی‌آید، من تلفنی با او تماس می‌گیرم و تو برایش توضیح خواهی داد که به چه دلیل از دستور او سرپیچی می‌کنی.»

به سوی تلفن روی میز خم شد: سرپرست بخش دستش را روی تلفن گذاشت و گفت:

«نه، لازم نیست این کار را بکنی. دستور می‌دهم زندانی را آماده کنند.»

يك مایل دورتر، در جلوی زندان شهر آراندا، دو مرد با لباسهای شخصی از يك ماشین پلیس پیاده شدند. افسر کشیک پشت میز نشسته بود که آنها وارد شدند و یکی از مردان گفت:

«ما دستور داریم خانم (لوسیا کارمین) را از اینجا به زندان مادرید منتقل کنیم.»

افسر پلیس با تعجب گفت:

«هیچکس راجع به این موضوع چیزی به من نگفته بود.»

مرد دوم پاسخ داد:

«این مأموریت کاملاً محرمانه است و کلنل (آکوکا) شخصاً از

(لوسیا کارمین) بازجویی خواهد کرد.»

افسر کشیک مجدداً نگاهی به برگه مأموریت آنها کرد و گفت:

«در هر صورت من وظیفه دارم در مورد این کاغذ تحقیق کنم.»

منظورت چیست؟

ولی افسر کشیک به جای جواب دادن شماره‌ای را گرفت و گفت:

«دفتر کلنل (آکوکا) را برایم بگیر.»

سه‌س گوشی را گذاشت. یکی از کارآگاهان گفت:

«داری وقت را تلف می‌کنی. کلنل از این کار هیچ خوشش

نمی‌آید.»

ولی افسر با خونسردی پاسخ داد:

«من وقت زیاد دارم. چیزی که ندارم سراسر است. البته اگر این یکی

را از دست بدهم؟»

در این موقع تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت:

«متشکرم.»

قدری صبر کرد و بعد گفت:

«کلنل (آکوکا)؟»

صدایی گفت:

«بله؟»

افسر محترمانه اضافه کرد:

«قربان من از زندان شهر آراندا مزاحم شما می‌شوم. دو کارآگاه

دستور آزادی يك متهم به امضای شما را دارند و می‌خواهند...»

صدا از آنطرف تلفن پرسید:

(لوسیا کارمین) نام متهم است. اینطور نیست؟
«بله.»

سپس صدای فریادی به گوش رسید:

«پس برای چه به من تلفن کردی؟ دستور را اجرا کن.»

افسر کشیک با لکنت گفت:

«قربان من فکر کردم...»

«تو اگر فکرمی کردی مزاحم وقت من نمی شدی.»

تلفن قطع شد. افسردر حالی که صدایش می لرزید گفت.

«می گویم متهم را بیاورند.»

و از اتاق بیرون رفت.

میان کوچه ای واقع در پشت زندان مردی که لباس تعمیرکاران شرکت تلفن را پوشیده بود، درحالی که یک گوشی تلفن و مقداری سیم ابزار را حمل می کرد، از تیرسیمانی پایین آمد، سوارماشینی با علامت شرکت تلفن شد و به سرعت از آنجا دور شد.

سه ساعت بعد، در یک خانه دوردست روستایی، (رویو) و (لوسیا) یکدیگر را ملاقات کردند.

کلنل (آکوکا)، با زنگ تلفن، در ساعت سه بامداد از خواب بیدار شد. صدایی گفت:

«کمیته سازمان می خواهد ملاقاتی با شما داشته باشد. نایک ساعت دیگر اتومبیلی به دنبالتان خواهد آمد. حاضر باشید.»

تلفن قطع شد. (آکوکا) چند دقیقه لبه تخت خواب نشست و به دیوار رو برو خیره شد. چند روز بود که انتظار می کشید و بالاخره موقع آن فرا رسید. او بهترین لباسش را پوشید. دستی به مووریشش کشید و از خانه بیرون رفت. برای آخرین بار نگاهی به خانه اش انداخت. می دانست که جلسه ای در کار نیست و آنها حکم مرگش را امضاء کرده اند. اتومبیل بزرگ و سیاه رنگی جلوی او توقف کرد. کلنل نفس عمیقی کشید، در را باز کرد و سوار شد.

مانند یک رؤیا بود. (لوسیا) فکرمی کرد خواب می بیند. از پنجره هتلی در زوریخ بیرون را نگاه می کرد. (جیمی میرو) او را همراه یک راهنما به سوئیس فرستاده بود. او حتی یک گذرنامه نیز برایش تهیه کرده بود. شب هنگام به زوریخ رسید و می بایست تا فردا صبح صبر می کرد. چند دقیقه بعد از باز شدن بانک، (لوسیا) جلوی میز رئیس بانک ایستاده بود:

«چه کمکی از دست من ساخته است؟»

لوسیا آب دهانش را فروداد و گفت:

«پدرم قبل از مرگش به من گفت که در این بانک حسابی دارم من...»

رئیس بانک پرسید:

«آیا شماره حساب را می دانید؟»

«بله.»

لوسیا شماره حسابی را که سالها در ذهنش حفظ کرده بود روی

کاغذی نوشت. مرد سری تکان داد و گفت:

«چند لحظه بیشتر طول نمی کشد.»

قلب (لوسیا) داشت از جا کنده می شد. رئیس بانك بازگشت و

گفت:

«آیا گفتم این شماره حساب به نام پدرتان است؟»

«بله، آنجلو کارمین.»

«ولی این حساب بانکی به نام دو نفر باز شده و نفر دوم خانمی است

به نام...»

(لوسیا) نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:

«(لوسیا) کارمین.»

مرد با سر تأیید کرد و (لوسیا) اشك در چشمش جمع شد. رئیس

بانك گفت:

«موجودی شما در حال حاضر سیزده میلیون دلار است. می خواهید

با آن چکار کنید؟»

(لوسیا) پرسید:

«آیا فرستادن آن به یکی از شعبه های شما در برزیل اشکالی دارد؟»

«خیر، اگر آدرستان را به من بدهید، تا فردا کلیه مدارك در اختیارتان

خواهد بود.»

(لوسیا) در دل گفت: [چقدر آسان بود. خدا را شکر که قوانین

بانکهای سوئیس با همه بانکهای دنیا تفاوت دارد و تنها شماره حساب

کافیست. پدرم متشکرم تو همیشه به فکر من بودی.»

حالا می توانست با (رویو) به برزیل برود و تا آخر عمر بدون

در دسر زندگی کتد. مقررات پلیس بین الملل شامل کشور برزیل نمی شد.

و او آنجا تحت تعقیب قرار نمی گرفت. وقتی ماجرای زندگی را برای

(رویو) شرح داد از او در جواب تنها يك جمله شنید:

«(لوسیا)، کی ازدواج می کنیم؟»

مگان در اوج قدرت

(الن اسکات) در اتاق پذیرایی موزه مانند خانه‌اش قدم می‌زد و انتظار می‌کشید. قرار بسود (ناکر)، (مگان) را، نه (پاتریشیا) را به آنجا بیاورد. درد می‌گفت: [او چگونه دختر است؟ آیا بعد از این همه سال و تحمل غذایی که من کشیدم، می‌تواند جای مرا در رأس کارخانجات و شرکت‌های (اسکات) بگیرد؟ آیا از عهده برمی‌آید؟] پیشخدمت آهسته به در زد و گفت:

«خانم (اسکات)، میهمانان تشریف آوردند.»
لحظه‌ای بعد (مگان) و (آلن تاکر) وارد اتاق شدند.

[اوزیبا و بسیار برازنده است.] (الن اسکات) نگاهی به (ناکر) کرد و گفت:

«از زحمات شما قدردانی خواهد شد. حالاً می‌توانید بروید و ما را تنها بگذارید.»

لبخند (ناکر) از روی لبانش محو شد. امیدوار بود که از برخورد آنها باهم چیزی دستگیرش شود ولی باید می‌رفت. بنابراین تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد. (الن اسکات) رو به (مگان) کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم بنشین عزیزم. (مگان) درحالی که می‌نشست فکر کرد: [از من چه می‌خواهد؟ چه خانه‌اشکوهی است و این خانم (اسکات) به نظر بسیار قدرتمند می‌رسد.]

(الن اسکات) نیز در افکاری غرق شده بود: [شبه مادرش است. ولی به مراتب زیباتر. امیدوارم باهوش نیز باشد. از کجا شروع کنم. خدایا کمکم کن. «سپس سکوت را شکست و گفت:

«نام من (الن اسکات) است و رئیس کل صنایع (اسکات) هستم. حتماً نام این صنایع را شنیده‌ای؟»
«مگان» گفت:

«خیر.»

«البته که شنیده‌ای. چقدر بی‌فکرم که این سؤال را کردم.»

این کار مشکل‌تراز آن بود که (الن) فکرمی کرد. او تصمیم داشت وقتی با (مگان) روبرو می‌شود، به او بگوید از دوستان پدر اوست و بعد يك داستان جعلی در مورد والدینش به او بگوید. ولی حالا که به صورت باهوش و زیبای او و به چشمان کنجکاو او می‌نگریست دچار تردید شده بود. از لحظه‌ای که او را دید فهمید نمی‌تواند به او دروغ بگوید. (الن)

این حقیقت را به (مگان) مدیون بود. بنابراین جلورفت، روی يك صندلی در نزدیکی (مگان) نشست. دستهای او را در دست گرفت و گفت:
«دخترم داستانی دارم که باید برایت تعریف کنم.»

از آن روز سه سال گذشته بود و تا روزی که (الن اسکات) زنده بود. یعنی دو سال پیش، (مگان) را زیربال و پر خویش گرفته و زیر ویم کار را به او یاد داده بود. در آغاز (مگان) به عنوان يك کارمند در صنایع اسکات استخدام شد و با درایت و جدیت خود و همین‌طور کمکهای (الن) از پله‌های ترقی یکی یکی بالا رفت. (الن اسکات) او را به فرزند خواندگی قبول کرد و نام او به (مگان اسکات) تغییر یافت. (مگان) از کارهای خداوند شگفت‌زده شد: تمام سالهایی که در پرورشگاه بودم هیچکس مرا به فرزندگی قبول نکرد و حالا به وسیله خانواده خودم پذیرفته شدم. [(الن) به او می‌گفت:

«باید سخت کوشش کنی. همانطور که من روزی یاد گرفتم تو هم موفق می‌شوی. می‌دانم در شروع به نظر مشکل می‌رسد ولی در نهایت جزئی از زندگی خواهد شد و مانند نفس کشیدن برایت آسان اما ضروری می‌شود.»

همانطور شده بود. (مگان) تعجب همرا برانگیخت. روزی یکی از همکارانش از او پرسید:

«تو واقعا دختر عجیبی هستی. ساعت پنج صبح به دفترت می‌آیی و تمام روز کار می‌کنی. چطور این کار را انجام می‌دهی؟»
(مگان) لبخندی زد و در دل گفت: اگر در صومعه، من تا ۴/۵ صبح

می‌خواهیدم، مادر بتینا، دستور می‌داد خودم را شلاق بزنم.]
حالا (الن اسکات) رفته بود و (مگان) ریاست همهٔ کمپانی‌ها و
کارخانجات را برعهده داشت ولی هنوز نیز در حال یاد گرفتن بود.

۳۹

دستبرد به بانک و دستگیری میرو

مرد جوانی همراه (فلیکس) بود و او را به عنوان راننده به (جیمی)
معرفی کرد. (جیمی) گفت:

«او بی تجربه است و برایمان تولید در دسر می‌کند.»

(فلیکس) در حالی که سوار ماشین می‌شد گفت:

«نگران نباش، درست است که برای اولین بار در یکی از عملیات

ما شرکت می‌کند ولی رانندهٔ قابل است.»

(جیمی) متقاعد نشد:

«امروز احساس بدی دارم.»

آنها تصمیم داشتند به بسانکی در شهر (سویل) دستبرد بزنند.

نقشه کامل بود ولی در آخرین لحظه خبر رسید، دوستی که قرار بود پشت

فرمان قرار بگیرد، در تصادفی آسیب دیده وقادر به رانندگی نیست، به -
همین دلیل مجبور شدند این کار را به عهده (رامو) بگذارند. او نوزده سال
داشت، اما در رانندگی بی نظیر بود. (فلیکس) پرسید:

«تنها به خاطر (رامو) نگرانی؟»

«نه.»

«پس چی؟»

(جیمی) گفت:

«نمی دانم، تنها يك احساس دلشوره دارم ولی احمقانه است. نه؟»

بسیار خوب، شروع می کنیم.»

به راحتی وارد بانك شدند. (فلیکس) اسلحه را رو به کارمندان
بانك گرفته بود و (جیمی) پولها را در يك ساك دستی جا می داد. تا زمانی
که از بانك خارج شدند، هیچ مشکلی پیش نیامد. اما همین که پایشان
را روی سنگفرش پیاده رو گذاشتند، پلیسها مثل مور و ملخ آنها را محاصره
کردند. (فلیکس) بدون فکر شروع به تیراندازی کرد و لحظه ای بعد جسد
خون آلود او روی پیاده رو افتاد. (جیمی) خشکش زده بود. صدایی در
يك بلند گو گفت:

«اسلحه ات را زمین بگذار و تسلیم شو.»

(جیمی) لحظه ای درنگ کرد و بعد دستهایش را همراه با هفت تیر

بالای سر برد.

۴۰

کوشش برای نجات میرو

(مگان) در هواپیمای خصوصی شرکت (اسکات) به سوی کالیفرنیا
پرواز می کرد. او تصمیم داشت صد هزار هکتار از اراضی جنگلی شمال
سافر انسیسکو را به دارایی های خود ضمیمه کند و در خرید این زمین ها
سود زیادی نصیب او شده بود. مهماندار به او نزدیک شد و پرسید:

«خانم (اسکات) به چیزی احتیاج ندارید؟»

(مگان) لبخندی زد و گفت:

«اگر مجله های امروز را تهیه کرده اید، يك شماره از نیویورک تایمز

را برایم بیاورید.»

عکس روی جلد مجله برای لحظه ای او را ماتند برق گرفته ها
برجا خشک کرد. عکس، (جیمی میرو) را در حالی نشان می داد که
دستهایش را بالا گرفته بود و پلیسی مسلح به او نزدیک می شد. (مگان)

به سرعت مجله را ورق زد و سرمقاله را به این شرح خواند:

«(جیمی میرو)، رهبر تجزیه طلبان میان روی باسک، درحین دستبرد به بانکی در شهر سویل اسپانیا، به وسیله پلیس دستگیر شد. در تیراندازی به سوی سارقین، که قصد درگیری با پلیس را داشتند، یکی دیگر از مبارزان باسک به نام (فلیکس کارپو) کشته شد...»

مقاله ادامه داشت ولی (مگان) به فکر فرو رفت: [من دوبار جان او را از مرگ نجات دادم. بار اول در آن قصر متروک و دومین بار در میدان شهر ویتوریا. (جیمی)، مطمئن باش این بار نیز نخواهم گذاشت آسیبی به تو برسد.] سپس (مگان) در حالی که چشم از صورت (جیمی) در عکس بر نمی داشت، دگمه ای را در کنارش فشار داد و گفت:

«کاپتان، سرهواپیما را برگردانید، ما به نیویورک برمی گردیم.»

(مگان) ساعت دو بامداد به دفترش رسید. از داخل هواپیما به - (لورنس مری) تلفن کرده بود و او انتظارش را می کشید. پدر (لورنس) سالها و کیل (الزاسکات) بود و پس از بازنشستگی پسرش شغل او را بر عهده گرفت. (مگان) بدون مقدمه گفت:

«تو در باره (جیمی میرو) چه می دانی لورنس؟»

او بی درنگ پاسخ داد:

«رهبر آزادیخواهان باسک؟ او را به تازگی دستگیر کرده اند و این

خبر صفحه اول مهمترین روزنامه ها را به خود اختصاص داده.»

1- Lawrence Gray

(مگان) تأیید کرد و گفت:

«بهترین و کیلی کسه می توانیم برایش بگیریم کیست؟ می خواهم

به او کمک کنم.»

(لورنس) قدری فکر کرد و گفت:

«کسی را بهتر از (مورنيس هيمن) نمی شناسم.»

(مگان) سرش را به نشانه مخالفت تکان داد:

«نه، او بسیار آرام و با نزاکت است. من به يك جلاد واقعی نیاز دارم.»

«(مایک روزن)؟»

«بله. او را برایم پیدا کن.»

(لورنس) با تعجب گفت:

«ولی وقت (روزن) تا صدسال آینده رزرو شده.»

(مگان) با خونسری گفت:

«من می خواهم که او و کالت (میرو) را بر عهده بگیرد.»

(لورنس) به صورت او خیره شد و پرسید:

«اجازه می دهی يك سؤال خصوصی بکنم؟»

«خیر، اجازه نمی دهم و (روزن) را برایم پیدا کن.»

لحن صدایش مانند آهن سرد و کوبنده بود.

بیست دقیقه بعد (لورنس) مجدداً وارد دفترش و گفت:

«خانم (اسکات)، (مایک روزن) پشت تلفن است. فکرمی کنم او

را از خواب بیدار کردم.»

1- Curtis Hayman

2- Mike Rosen

(مگان) گوشی تلفن را برداشت و گفت:

«آقای (روزن)، واقعاً خوشوقتم. من شما را ندیده‌ام ولی همیشه برایتان احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم. مدتی است در فکر انتخاب يك وکیل شایسته هستم که کلیه کارهای حقوقی شرکت را به‌دستش بسپارم و نام شما اولین و آخرین اسم در لیست من است. البته ما می‌توانیم...»

(روزن) حرفهای او را قطع کرد و پرسید:

«خانم (اسکات)، آیا شما نمی‌توانستید تا صبح صبر کنید و مرا ساعت ۲/۵ از خواب بیدار نکنید. بهتر است بساهم رو راست باشیم. (لورنس) به من گفت که باید از يك تروریست اسپانیایی دفاع کنم. آیا او خطری برای صنایع (اسکات) به‌شمار می‌رود؟»

(مگان) با ناامیدی پاسخ داد:

«او يك تروریست نیست.»

(روزن) گفت:

«متأسفم من نمی‌توانم خود را درگیر مسائل سیاسی کنم. تنها کمکی

که می‌توانم ارائه دهم، معرفی چند وکیل زبردست...»

(مگان) به‌تندی گفت:

«نه، (جیمی) به‌ما نیاز دارد. و (مایک). آیا می‌توانم تورا (مایک) صدا کنم؟... می‌خواهم بگویم این يك درگیری سیاسی نیست. بلکه او از دوستان من است و موضوع کاملاً شخصی و خصوصی است.»

(روزن) سکوت کرد و تقریباً يك دقیقه طول کشید تا (مگان)

پاسخ او را شنید:

«موضوع خصوصی فرق می‌کند. باید واقعیت را بگویم. حاضرم

خیلی کارها بکنم تا بفهمم رئیس صنایع (اسکات) در آمریکا، چه کاری می‌تواند با يك تروریست اهل باسک داشته باشد. و بعد اضافه کرد:

«آیا فردا نهار وقت آزاد داری خانم (مگان)؟!» (مگان) از خوشحالی اشک در چشمش جمع شد و گفت:

«بله، حتماً.»

(روزن) مرد کوتاه قدی بود و به‌طرز لباس پوشیدنش چندان اهمیتی نمی‌داد ولی هوش سرشاری را می‌شد در برق نگاهش خواند. با (مگان) دست‌داد و خود را معرفی کرد:

«باید بگویم از عکسهایت بسیار زیباتری.»

(مگان) از او تشکر کرد و بعد سفارش غذا دادند. (روزن) گفت:

«می‌دانی، دختر جان، کنجکاو می‌شود سرا به شدت تحریک کرده‌ای.»

آزادی (میرو) دقیقاً چه نفعی برای تو دارد؟»

(مگان) پس از مکثی کوتاه گفت:

«نمی‌خواهم او بمیرد.»

(روزن) نگاه نافذی به چشمهایش انداخت:

«باید با تو صریح و بی‌پرده صحبت کنم. امروز صبح نگاهی به اطلاعاتی که می‌توانستم درباره (جیمی میرو) کسب کنم، کردم. اگر او را تنها یکبار اعدام کنند، شانس آورده است.»

در حالی که صورت (مگان) درهم می‌رفت (روزن) ادامه داد:

«دوست تو پرونده شلوغی دارد. انفجار معابر عمومی، دستبرد

بانک و از همه مهمتر قتل.»

(مگان) باخشم گفت:

«ولی او قاتل نیست. او يك ميهن پرست است که برای هدف مقدس

آزادی می‌جنگد.»

(روزن) سعی کرد او را آرام کند.

«بسیار خوب، آرام باش، او برای من هم يك قهرمان محسوب

می‌شود ولی چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

«او را نجات بده، خواهش می‌کنم.»

(روزن) دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

«(مگان)، عیسی مسیح هم نمی‌تواند او را نجات دهد. باید واقعیت

را قبول کنی. فقط يك معجزه می‌تواند...»

(مگان) گفت:

«من به معجزه اعتقاد دارم. آیا کمک می‌کنی؟»

(مایک روزن) لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

«بسیار خوب چیزی را از دست نمی‌دهم. حالا دیگر بهتر است

نهار بخوریم.»

تلکسی که از مادرید رسید این مضمون را داشت:

«متأسفانه دادگاه و دولت با يك وکیل خارجی برای (میرو)

موافقت نکرده اند و يك وکیل اسپانیایی برای او در نظر گرفته‌اند.

امیدوار بودم معجزه رخ دهد ولی عیسی مسیح با من مخالفت

می‌کند. با پرواز بعدی به نیویورک خواهم آمد. (مایک).»

(مگان) امیدش را از دست نداد و به منشی‌اش گفت:

«کلیهٔ قرار ملاقات‌های مرا لغو کن. امروز برای کاری به مادرید

می‌روم.»

وقتی منشی از او تاریخ برگشتنش را پرسید، جواب شنید:

«نمی‌دانم، تا وقتی که معجزه رخ دهد!»

(مگان) نقشه‌اش را در حین پرواز به مادرید، در ذهن مرور می‌کرد:

[باید راهی باشد. من پول و قدرت دارم. شاید نخست‌وزیر کلید

این معما باشد. باید قبل از هفدهم سپتامبر که تاریخ دادگاه است با او

تماس بگیرم.]

قرار ملاقات او با نخست‌وزیر (مارتینز)، بیست و چهار ساعت پس

از ورودش به مادرید گذاشته شد. (مگان) به محض ورود به دفتر نخست‌

وزیر گفت:

«از اینکه به این سرعت موافقت کردید مرا ببینید، متشکرم. می‌دانم

که وقت شما بسیار ارزش دارد.»

نخست‌وزیر سرش را تکان داد و گفت:

«خانم (اسکات) عزیز، دیدار با شما، باعث افتخار من است.

چگونه می‌توانم کمکی به شما کنم؟»

(مگان) پاسخ داد:

«در واقع من به اینجا آمدم که به شما کمک کنم. می‌دانید که ما

تعدادی کارخانه در کشور شما داریم ولی پس از تحقیق و مطالعه، کارشناسان

صنایع (اسکات) به این نتیجه رسیدند که اسپانیا ظرفیت بیشتری برای

پذیرش پروژه‌های ما دارد. در همین رابطه، ما در نظر داریم، تعدادی

کارخانه ساخت وسایل الکترونیک، تأسیس کنیم. هر يك از این کارخانه‌ها به‌طور متوسط برای هزار و پانصد نفر، ایجاد اشتغال خواهند کرد.»
نخست‌وزیر با هیجان به این صحبتها گوش می‌کرد. چشمانش برقی زد و پرسید:

«دقیقاً در چه منطقه‌ای قصد احداث این کارخانجات را دارید؟»

(مگان) با خونسردی پاسخ داد:

«من شخصاً با کشور اسپانیا موافقت کرده‌ام ولی مشاوران من از

بعضی سیاست‌های دولت شما علیه مخالفان، ناراضی هستند.»

نخست‌وزیر با تعجب پرسید:

«منظورتان چیست؟ چه کسی را می‌گویید؟»

(مگان) جواب داد:

«منظورم (جیمی میرو) است.»

نخست‌وزیر گفت:

«که اینطور. کارخانجات صنایع الکترونیک در قبال آزادی (میرو)»

«خیلی چیزهای دیگر. من قول می‌دهم سطح زندگی در اسپانیا

را روز به روز بالاتر ببرم.»

ولی در نخست‌وزیر دیگر آن شادی و خوشحالی اولیه وجود

نداشت و گفت:

«تنها يك اشکال وجود دارد. غرور مردم اسپانیا قابل فروش نیست.»

(مگان) به‌تندی گفت:

«باور کنید من قصد نداشتم...»

ولی نخست‌وزیر حرف او را قطع کرد و اضافه نمود:

«شما بسا پیشکش‌هایتان به اینجا آمدید تا به دولت اسپانیا رشوه دهید. نه خانم (اسکات)، ما به کارخانه‌های شما نیازی نداریم.»
وقتی (مگان) ازدفتر او بیرون می‌رفت، در دل گفت: [خدایا، کارها را خرابتر کردم.]

دادرسی (جیمی میرو) شش هفته به طول انجامید و سخت‌ترین شرایط امنیتی در مورد او اجرا می‌شد. دادگاه علنی نبود، بنابراین (مگان) در طول تمام آن روزها تنها با خواندن روزنامه‌ها از جریان دادرسی آگاه می‌شد. بارها سعی کرد در زندان به ملاقات (جیمی) برود ولی جواب همیشه یکی بود:

«اکیداً ممنوع‌الملاقات است.»

آخرین روز دادگاه (مگان) در میان جمعیتی که بیرون ساختمان دادگستری جمع شده بودند، ایستاد و وقتی خبرنگاران را دید که سراسیمه از در خروج بیرون ریختند، به زحمت یکی از آنها را کناری کشید و پرسید:

«چه اتفاقی افتاد؟»

جواب شنید که:

«دادگاه او را گناهکار اعلام کرد و قرار است بسا دستگاه سنتی

(گروت) اعدام شود.»

اعدام میرو

از ساعت پنج صبح روزی که قرار بود (جیمی میرو) را اعدام کنند مردم شروع به جمع شدن جلوی زندان مرکزی مادرید کردند. دورتسا دور ساختمان را از بیرون سنگربندی کرده بودند و ماموران نظامی مسلح مانع از نزدیک شدن جمعیت می شدند. همچنین در دو طرف در ورودی زندان، دو تانک و تعدادی از افسران ارتش موضع گرفته بودند. داخل دفتر رئیس زندان آقای (لافونته)^۱ جلسه ای در حال شروع بود. افرادی که در اتاق حضور داشتند، نخست وزیر (سارتنز)، (آلونزو سباستین)^۲ جانشین کلنل (آکو کا)، (جوآنیتمو لنیاس)^۳ و (پدروس آرانگو)^۴ معاونین رئیس زندان بودند. (لافونته) مرد کوتاه قد و قوی بنیه ای بود که زندگیش

1- de la Fuente 2- Alonzo Sebastian
3- Juanito Molinas 4- Pedros Arrango

را وقف کارش کرده و از همه چیز بیشتر به انضباط و اجسرای قانون اهمیت می داد (مولیناس) و (آرانگو) نیز از بیست سال پیش پست معاونت او را به عهده داشتند. نخست وزیر در حال صحبت بود:

«می خواهم کلیه اقداماتی را که انجام داده اید تا اعدام (میرو) با کوچکترین در دسری روبرو نشود، بدانم.»
لا فونته گفت:

«عالیجناب همانطور که مشاهده کردید، افراد نظامی بیرون زندان را تحت کنترل گرفته اند و حتی يك مورچه نمی تواند بدون اجازه آنها وارد شود.»

نخست وزیر پرسید:

«داخل زندان چطور؟»

رئیس لبخندی زد و گفت:

«(جیمی میرو) در سلولی انفرادی در طبقه دوم زندانی است. این سلول پنجره ندارد و دو نگهبان جلوی در آن ایستاده اند. کلیه زندانیان طبقه دوم را به بخشهای دیگر انتقال داده ایم و امروز هیچکس حق خروج از سلولش را ندارد. صبحانه زندانیان را نیز در سلولشان به آنها خواهیم داد.»

«بسیار خوب برای دفن او چه تصمیمی گرفته شده؟»

(لا فونته) پاسخ داد:

«همانطور که عالیجناب مستحضر هستید، بنا به تصمیم دولت او را نباید در اسپانیا دفن کنیم و باز بنا به خواست خود متهم، با خاله ای که در شهر بایون فرانسه دارد تماس گرفتیم و این خانم موافقت کرد که جنازه

را تحویل گرفته و در آنجا به خاک بسپارد.»

نخست وزیر خمیازه اش را فروداد و گفت:

«بسیار عالی شد. اگر او را در اسپانیا دفن می کردیم، مردم باسک، قبر او را تبدیل به يك زیارتگاه و او را شهید قلمداد می کردند. ولی من هنوز هم معتقدم بهتر بود او را دارمی زدیم. این وسیله قدیمی...»

(آلوزو سباستین) که تا این لحظه ساکت بود گفت:

«بله ولی در آن صورت همزمانش آنطور که باید درس عبرت نمی گرفتند.»

نخست وزیر سری تکان داد و گفت:

«حق با شماست، گروت وسیله مخوف تر و دردناکتری است. چه

ساعتی کار را تمام می کنید؟»

(لا فونته) جواب داد:

«حکم رأس ساعت دوازده ظهر اجرا می شود.»

و جلسه خاتمه یافت.

در ساعت هفت و سی دقیقه بامداد، کامیونی با بسته های نان جلوی

زندان توقف کرد. نگهبان به راننده نزدیک شد و گفت:

«تو کی هستی؟ (جولیو) کجاست؟»

راننده پاسخ داد:

«(جولیو) امروز مریض بود و من نان را تحویل می دهم.»

نگهبان گفت:

«دور بزَن و بر گرد. امروز هیچ کس حق ورود به زندان را ندارد. می توانی از ساعت يك بعد از ظهر به بعد نانها را بیاوری.»

راننده نگاهی به سربازان مسلح کرد و سر کامیون را به سمت خیابان چرخاند. این واقعه به رئیس زندان گزارش شد و پس از تحقیقاتی که به عمل آمد، دریافتند شب گذشته، ماشینی ناشناس (جولیو) را زیر گرفته و فرار کرده است و (جولیو) اکنون در بیمارستان بستری می باشد.

ساعت ۸/۵ صبح، بمبی که داخل ماشین بی سر نشینی کار گذاشته شده بود، کمی آنظر فتر از در زندان منفجر شد و به ماشینها و عابرین خساراتی وارد آورد. در مواقع عادی نگهبانان پست خود را رها کرده و برای کمک به آنسومی شتافتند ولی دستورات آن روز شوخی بردار نبود. آنها حتی جهت نگاهشان را از در ورودی برنگرفتند و رسیدگی به مجروحین را به عهده پلیس راهنمایی گذاشتند. هنگامی که گزارش این حادثه به (لافونته) رسید گفت:

«صبرشان تمام شده و دارند خود را به آب و آتش می زنند. برای هر چیزی آماده باشید.»

در ساعت نه و پانزده دقیقه صبح هلی کوپتری در آسمان زندان نمایان شد و روی آن کلمه (لاپرسا)^۱ به چشم می خورد. نام مهمترین و پرتیراثرترین روزنامه اسپانیا: دوضدهسواپی بر روی پشت بام زندان کار گذاشته شده بود. افسر مربوطه به محض رؤیت هلی کوپتر با (لافونته) تماس گرفت و کسب تکلیف کرد. رئیس زندان در پاسخ او دستور داد:

1- la Prensa

روزنامه نگاران می توانند فردا خبر کسب کنند. يك اخطار به او بدهید اگر توجهی نکرد، منهدمش کنید.»

افسر مشول ضد هوایی تیری داخل لوله آن گذاشت و بر روی صندلی مخصوص آن فرار گرفت. گلوله در فاصله ده متری هلی کوپتر منفجر شد و خطبان آن فرار را برقرار ترجیح داد. (لافونته) در دل گفت:

«اقدام بعدی چه خواهد بود؟»

در ساعت یازده صبح (مگان اسکات) بارنگه و روی پریده و چشم های گودرفته جلوی میز منشی رئیس زندان ایستاد و گفت:

«می خواهم آقای (لافونته) را ملاقات کنم.»

- «آیا فرار قبلی دارید؟»

(مگان) گفت:

«نه، ولی به او بگوئید (مگان اسکات) تقاضای ملاقات دارد.»

منشی با بی حالی از جایش بلند شد و گفت:

«منتظر باشید.»

سه دقیقه بعد (مگان) در دفتر (لافونته) نشسته بود. به جز رئیس زندان شش نفر دیگر نیز در آن اتاق حضور داشتند (لافونته) پرسید:

«چه کمکی از من ساخته است؟»

«می خواهم (جیمی میرو) را ببینم.»

«خانم (اسکات)، من می دانم شما که هستید و خوشحال می شدم اگر می توانستم کاری برایتان انجام دهم. اما امروز روز مخصوصی است. کوچکترین سرپیچی من از قوانین و مخصوصاً از دستورات اکیدی که برای (میرو) صادر کرده اند باعث از دست دادن شغل خواهد شد. دولت

اسپانیا سالها به دنبال این مرد بوده و تنها کسی که تا یکساعت بعد او را خواهد دید، خدای اوست، البته اگر او خدایی داشته باشد.»

(مگان) لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

«آیا نمی‌توانم حتی برای يك لحظه او را از دور ببینم.»

(لافونته) که معلوم بود متأثر شده پاسخ داد:

«متأسفم، اجازه این کار نیز از دست من خارج است.»

(مگان) از جایش برخاست و با صدای زمزمه مانندی سؤال کرد:

نمی‌توانم لااقل پیغام یا نامه‌ای برای او بفرستم؟»

رئیس زندان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«فایده‌اش چیست؟ کمتر از یکساعت دیگر به زنده ماندنش باقیست.»

(مگان) همه را نگریست و بعد در حالی که اتاق را ترک می‌کرد

گفت:

«خداوند شما را ببخشد.»

ده دقیقه به ساعت دوازده ظهر در سلول (جیمی میرو) باز شد. (لافونته)

(مولیناس) و (آرانگو) معاوینش و دکتری به نام (میگوئل آنونیون)^۱

داخل شدند و چهار نگهبان مسلح در کنار در ورودی ایستادند.

رئیس زندان گفت:

«دیگر موقع رفتن است.»

(جیمی) از روی تخت بلند شد، خمبازه‌ای کشید و گفت:

«کم کم، فکر کردم مرا فراموش کرده‌اید.»

1- Miguel Anuncion

حالتی داشت که گویی در حال رفتن به مجلس مهمانی بود.

(جیمی) پا به درون راهرو گذاشت، اما به دلیل زنجیرهایی که به

پاهایش بسته بودند، راه رفتن او به کندی انجام می‌گرفت. صداهایی از

بیرون زندان شنیده می‌شد و هر چه به انتهای راهرو نزدیکتر می‌شدند صداهای

واضح‌تر به گوش می‌رسید:

«جیمی... جیمی... جیمی...»

هزاران نفر نام او را فریاد می‌زدند. (آرانگو) گفت:

«آنها تورا صدا می‌کنند. حیف شد که اعدام تودریک اتاق در-

بسته و کاملاً مخفی انجام می‌گیرد و الای می‌توانستند نمایش خوبی ببینند.»

اما (جیمی) با خونسردی جواب داد:

«نه، آنها برای خودشان و برای آزادی فریاد می‌کشند. ممکن

است امروز من بمیرم ولی فردا شخص دیگری رهبری آنها را به عهده

می‌گیرد و آنها نام دیگری را صدا خواهند زد.»

پس از طی مسافتی به يك در آهنی سبز رنگ رسیدند. در این لحظه

از گوشه‌ای يك مرد روحانی نمایان شد و در حالی که جلومی آمد گفت:

«خدا را شکر که دیر نرسیدم تا قبل از سرگک اعترافات این بنده

گناهکار را بشنوم.»

ولی دونگهبان مسلح به اشاره (لافونته) جلوی او را گرفتند و رئیس

زندان گفت:

«ببخشید پدر روحانی، شما نمی‌توانید امروز اعترافات او را بشنوید

اگر می‌خواهید برایش دعایی بخوانید می‌توانید از پشت در بسته این کار

را انجام دهید.»

سپس درسبزرنگ را گشود. در وسط اتاق صندلی مخصوصی به چشم می خورد و مردی عظیم الجثه که به صورتش ماسکی زده بود، کنار صندلی ایستاده و دستگاه گروت را در دست داشت. (لا فونته) قدمی به عقب رفت و راه را برای ورود (جیمی)، (مولیناس)، (آرانگو) و دکتر (آنونسون) باز کرد. آخر از همه خود او داخل شد و در را قفل کرد. چهار نگهبان مسلح پشت در به نگهبانی ایستادند. (مولیناس) و (آرانگو) (جیمی) را روی صندلی نشانند و بندهای چرمی را که به صندلی متصل بود، دوردستها و پاهای او محکم کردند. سپس مرد قوی هیکلی که ماسک بر چهره داشت، پشت سر جیمی قرار گرفت. (لا فونته) پرسید:

«آیا می خواهی چشمهایت را ببندیم؟»

پاسخ منفی شنید، بنابراین با سر اشاره ای به مرد نقابدار کرد و او گروت را دور گردن (جیمی) بست. نگهبانانی که بیرون در ایستاده بودند، صدای آنها را می شنیدند. یکی از ایشان به دیگران گفت:

«می دانید، دلم می خواست، بیرون میان جمعیت بودم و من نیز

فریاد می زدم.»

پنج دقیقه بعد درسبزرنگ مجدداً باز شد و آنها صدای دکتر را

شنیدند که می گفت:

«حالا می توانید جسد را درون کیسه مخصوص قرار دهید.»

طبق دستور، جسد (جیمی میرو) را که درون کیسه سیاه رنگی

گذاشته بودند به حیاط عقبی زندان بردند و در پشت يك اتومبیل استیشن

دور بسته ای انداختند و در عقب ماشین را نیز قفل کردند: دو نفر جلوی ماشین نشستند و راننده بلافاصله به سمت بیرون زندان حرکت کرد. به محض باز شدن در زندان مردم به سوی اتومبیل هجوم آوردند و فریاد، (جیمی، جیمی) سردادند. زنان و مردان اشک می ریختند. بالاخره راننده راهش را از میان جمعیت گشود و به سوی بیرون شهر رفت.

در ساعت ۲ بعد از ظهر آن روز (لا فونته) به اتفاق معاونینش (مولیناس) و (آرانگو) به دفتر نخست وزیر (مارتینز) رفته و تقاضای ملاقات کردند. به محض ورود، نخست وزیر از جایش بلند شد و گفت:

«تبریک می گویم، آقایان بالاخره تمام شد.»

(لا فونته) سرش را پایین انداخت و گفت:

«عالیجناب ما اینجا آمده ایم تا تقاضای استعفای خود را تقدیم کنیم.»

نخست وزیر ناباورانه پرسید:

«نمی فهمم، آخر چرا؟»

رئیس زندان پاسخ داد:

«ما مردی را دیدیم که اعدام شد. ممکن است که عدالت اجرا

شده باشد ولی نه به آن صورتی که ما شاهدش بودیم. من تا روزی که

زنده ام نمی توانم این اعدام وحشیانه را فراموش کنم. معاونین من نیز

احساس مشابهی دارند.»

(مارتینز) سعی کرد او را متقاعد کند:

«می توانید مدتی به مرخصی بروید، برایتان تقاضای اضافه حقوق

نیز خواهم کرد.»

اما (لافونته) در حالی که سه برگه استعفا نامه را بر روی میز می گذاشت گفت:
«متشکریم قربان ولی جواب وجدانمان را چه بدهیم؟»

ساعت ده شب همانروز انومبیلی که جسد (جیمی میرو) را حمل می کرد، به شهر بایون فرانسه رسید و جلوی خانه کوچک و زیبایی متوقف شد. زنی که در را بروی آنها باز کرد، تقریباً پنجاه ساله بود و لباس سیاه عزاداری بر تن داشت. پرسید:

«آیا اورا آوردید؟»

«بله خانم.»

و زن میان سال اضافه کرد:

«خواهش می کنم اگر زحمتی نیست اورا به داخل خانه بیاورید و در راهرو بگذارید.»

نا وقتی که ماشین به خیابان بعدی پیچید، آن زن جلوی در ورودی ایستاده بود. سپس داخل خانه رفت و در را بست. زن دیگری از طبقه دوم پائین آمد، به سرعت به سوی کیسه سیاه رفت و زیپ آنرا گشود.

(جیمی میرو) چشمهایش را باز کرد، لبخندی زد و گفت:

«می دانستم که بالاخره برمی گردی.»

(مگان) پاسخ داد:

«نمی توانستم بگذارم تو را بکشند.»

۴۲

و...

در فرودگاه مادرید، رئیس سابق زندان، (لافونته، معاون سابق او (مولیناس) و (آرانگو)، دکتر (آنونسون)، و مرد غول پیکری که برای اعدام جیمی نقاب بر صورت داشت در حال ترك کشور اسپانیا بودند. (لافونته) گفت:

«هنوز هم می گویم شما دو نفر اشتباه می کنید که با من به ریودوژانیرو نمی آید. با دو میلیون دلاری که هر کدام دارید می توانید مثل يك پادشاه در آنجا زندگی کنید.»

(مولیناس) سرش را تکان داد و گفت:

(آرانگو) و من دیگر از آفتاب خسته شدیم، تصمیم داریم مدتی به کشور سوئیس برویم.»

مرد نقابدار اضافه کرد: «من هم همینطور رئیس.»

همگی به دکترا نگاه کردند و لاخونه سوال کرد:

تو چکار می کنی دکتر؟

«من عازم بنگلادش هستم.»

آنها با تعجب به او خیره شدند و دکتر ادامه داد:

«می خواهم با پولم برای مردم فقیر و محروم آنجا يك بیمارستان

بسازم. وقتی (مگان اسکات) پیشنهاد پرداخت ده میلیون دلار به پنج نفر ما

کرد با خود گفتم:

«من می توانم با زنده گذاشتن يك نفر، جان صدها زن و مرد و

کودک را در کشوری دیگر نجات دهم و این معامله خوبی است. در ضمن

بین خودمان باشد، من (جیمی میرو) را دوست داشتم.»

مادر روحانی (بتینا) آنروز با احساس شادی عجیبی از خواب

برخاست. صومعه مسیحی چندی پیش بازگشایی شده بود و راهبه‌ها

همگی به آنجا برگشته بودند. آنروز بعد از صبحانه مادر (بتینا) وارد

دفترش شد و روی میز بسته‌ای نظرش را جلب کرد. جعبه از برزیل به

صومعه پست شده بود ولی نشانی از فرستنده آن به چشم نمی خورد. مادر

روحانی بسته را باز کرد و درون آن صلیب طلازیاتر از همیشه می درخشید.

او این واقعه را به عنوان يك معجزه قلمداد کرد.

پایان